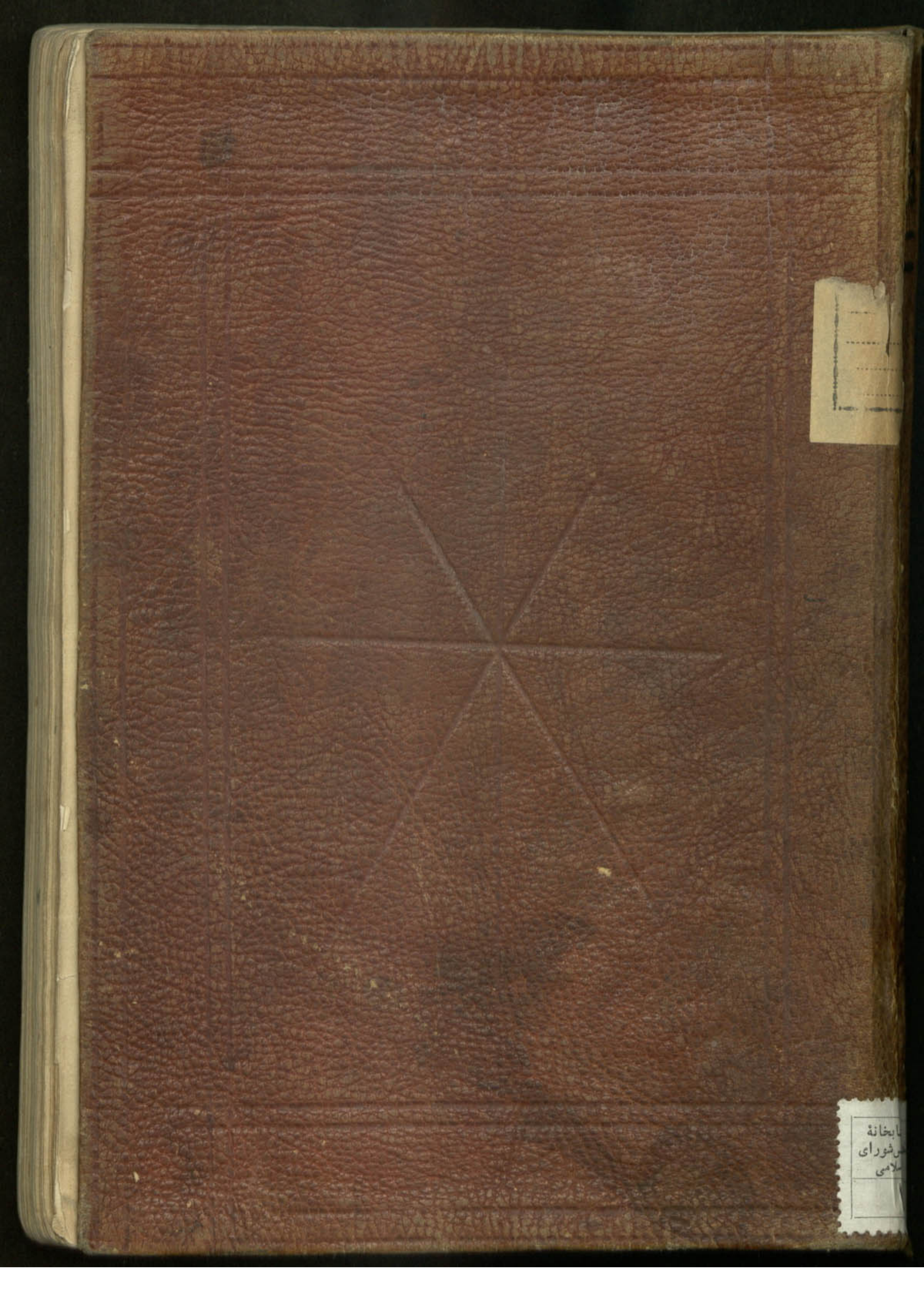


دیوان ادیب صابر ترمذی

این کتاب نسخه ایست کمیاب بخط مرحوم حاجی میرزا
احمد دیوان بیگی مؤلف تذکره حدیقة الشعرا
سرلوح و خاتمه اینکتاب ممهور بمهر آنجناب است
حرره فی یوم دوشنبه ۱۹ رمضان
المبارک ۱۳۵۴ هجری قمری

نبوی صلی الله علیه و آله
حرره محمد حسین
شعاع
۱۲۶۱

دیوان

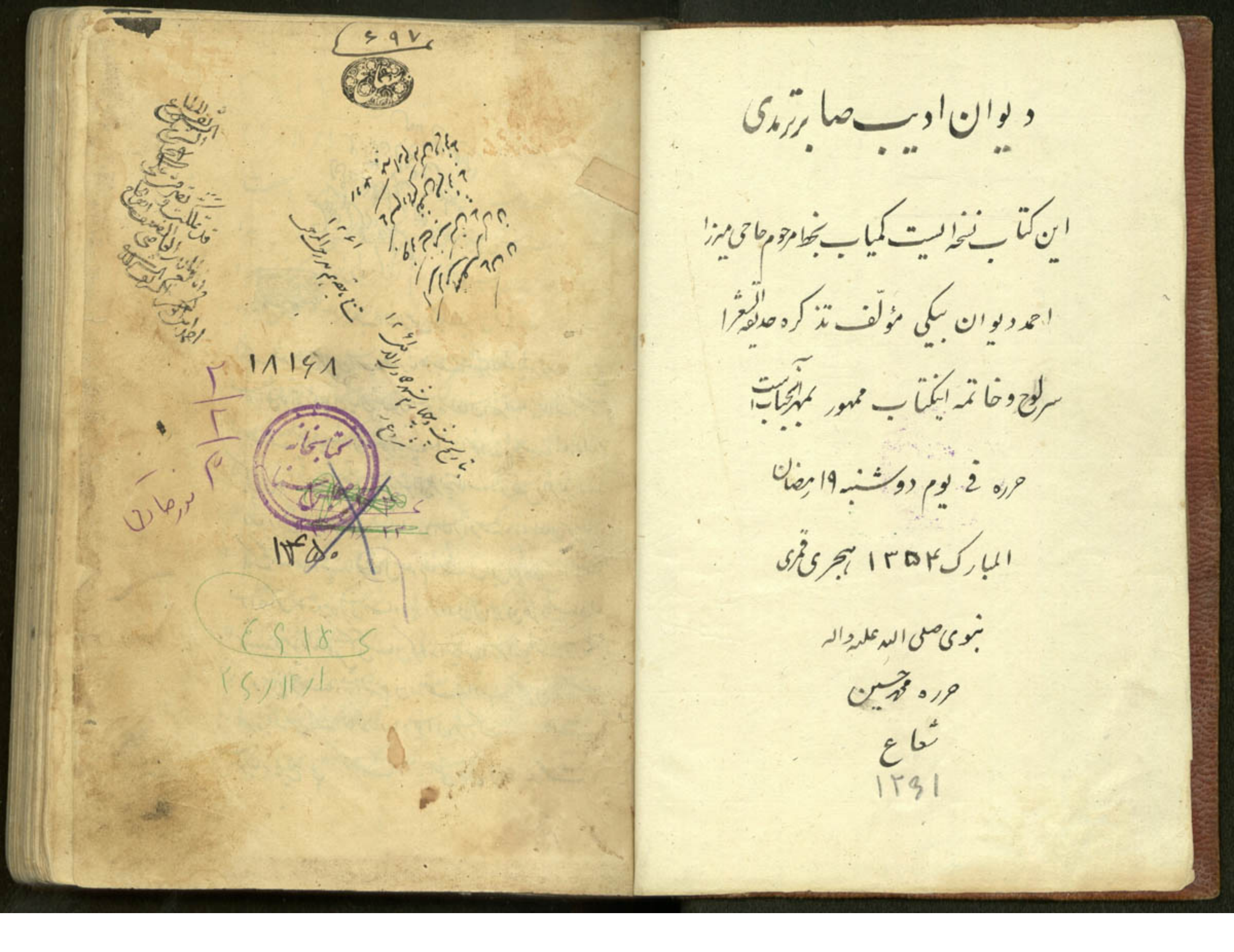
ادیب صابر ترمذی

نسخه

۱۲۶۱

۱۳۲۸

فارسی



دیوان ادیب صابر ترمذی

این کتاب نسخه ایست کمیاب بخط مرحوم حاجی میرزا
احمد دیوان بیگی مؤلف تذکره حدیقة الشعرا
سرلوح و خاتمه اینکتاب ممهور بمهر آنجناب است
حرره فی یوم دوشنبه ۱۹ رمضان
المبارک ۱۳۵۴ هجری قمری
نبوی صلی الله علیه واله

حرره محمد حسین
شعاع
۱۳۶۱

بسم الله الرحمن الرحیم

ملک الشعرا جلال الدین ادیب صابر شاعر بس مشهور از افاضل شهر ترمد و در تاریخ
غزالی خوانده‌ام که چون میان سلطان سنجر و سلطان اتسز بعد از خلاف و خصومت
بمصالحت انجامید سلطان سنجر ادیب صابر را بخوارزم فرستاد و در خوارزم
یکچندی بود اتسز از خوارزم بر منوال طریقهٔ ملاحده دو شخص را فریفته بود و
و برد و زرخ ایشان خریده و بها داده و ایشان را فرستاده تا سلطان سنجر را مغافصةً
هلاک کنند ادیب را از این حال معلوم شد نشان این دو شخص را بنوشت
و در ساق موزهٔ پیرزنی نهاده به مرو روان کرد چون مکتوب بسلطان
رسید فرمود تا تفحص آن کسان کردند ایشان را در خرابه یافتند در حال
بدوزخ فرستادند اتسز چون واقف شد ادیب را بجیحون انداخت
نعوذ بالله من ملک المالکه او را دیوان بزرگ هست
نوبهار بدیع بی همتا همتی بذل کرد بر صحرا

تا تیز

تا تبا تیز بذل و همت او   گشت صحرا بدیع و بیهمتا
هر کجا گشت همتی مبذول   بیگمان نعمتی شود پیدا
باد چون زایران به بستان تاخت   اگه از بوی خوش گرفت هوا
هر که حاجت باهل بردارد   زود بیند مراد خویش روا
نعمت عشق عاشقان نفزود   نغمهٔ بلبل بدیع نوا
ابر بر باغ عاشق است ولیک   هست معشوق او قرین جفا
کاین بگرید چو دیدهٔ وامق   وان بخندد چو چهرهٔ عذرا
گر وفا داشتی بخندیدی   هیچ معشوق را نمانده وفا
دهن لاله را سرشک سحر   کرد پر تازه لؤلؤ لالا
گر نوا بلبل نوآیین یافت   لؤلؤ اندر دهان لاله چرا
راست گویی که از کمان نزود   تیر حکم زمانه جز بخطا
کارها گر براستی بودی   راست بودی بنفشه را بالا
قامت پیر گر دوتا باشد   راست بر رفته قامت برنا
عمر سرو از بنفشه بیشتر است   از چه شد قامت بنفشه دوتا
نرگس آن حال کی پسندیدی   گر نبودیش دیده نابینا

که هزار صح

آن گل سرخ برکران چمن   زرد گل را همی کند رسوا
لی من از لعل گشته ام بی می   زرد چون مانده تو بی صفرا
باید اندیش خواجه که همی   زرد رویی نگردد از تو جدا
من چو رخسار نیکوانش   هر زمان لعل تر کنم سیما
جایگاه امان امین الملک   والی رای و همت والا
شرف الحضرة انکه حضرت اوست   کعبه حاجت همه فضلا
سبب عمر و عدل و فضل عمر   چون عمر عامل خلا بلا
آسمانی که آسمان برین   جوید از قدر او همیشه علا
آفتابی که آفتاب فلک   خواهد از رای او همیشه ضیا
آن بود با علو این چو زمین   این بود با ضیای آن چو سها
رادی از طبع او قوی گردد   همچو دعوی مدعی بگوا
زفتی از دست او ضعیف شود   همچو طاعات بندگان ز ریا
از حساب عطاش در ماند   اگر احصا کند حساب حصا
گرچه حسید چو برگ سیناست   اوست مغلوب سیرک سینا
جود عفرا و طبع او عروه است   پس بغایت رسید عشق و هوا

اکای

گر بجانش طمع کنم گوید   هان بلا باز گونه کن عفرا
لیکن ایزد نیافرید دلی   کاین طمع دارد اندر و ماوا
آسمان و سعود وی شده است   فتنه بر وی چو سعد بر اسما
تا چو باران بر و همی بارد   هر زمان نو سعادتی ز سما
برج جوزا چو از او دارد   اوج خورشید از آن بود جوزا
فضل او بیکرانه چون دریاست   لفظ او گوهر بلند بها
سایل از لفظ او گهر یابد   نه بدیع است گوهر از دریا
هر کجا رفق او پدید آید   بدماند ز سنگ خاره گیا
هر کجا بأس او نماید روی   موم گردد ز بیم او خارا
خلق او را صفت همی گفتم   خاک بوسید عنبر سارا
همتش را ثنا همی گفتم   سرفرو برد گنبد خضرا
صفت بزم او کند شب و روز   طرب انگیز از آن بود صهبا
عنبر خلق او بو دبد باغ (زند / دهد)   زان سبب خوش بود نسیم صبا
از جهان حصه مخالف اوست   رنج بی ناز و خار بی خرما
تا بود بهره موافق او   شب بی روز و صبح بی فردا

ای بهر خوبی از فلک برخور — ای بهر نیکی از زمانه سزا
کی تواند سزای درخور او — گفتن از بندگان دعا و ثنا
تا بقا و فناست در گیتی — از بقای تو دور باد فنا
کمترین نعمت و لطیفت شاها — بهترین راحت عدوت بلا
دیدهٔ دولت تو نادیده — هیچ روی شماتت اعدا

بر سر مایهٔ سعادت تو
زده توقیع جاودانه بقا

همی تا بقا ممکن است آسمان را — بقا باد سلطان سلطان نشان را
خداوند عالم که بفزود رتبت — ز بخشش زمین را ز تاج آسمان را
شهنشاه سنجر که بستد بخنجر — روان ملکشاه و الب ارسلان را
کران تا کران ملک او گشت گیتی — معین شده بندهٔ هر کران را
نهان را اگر زو کران کرد عاجز — چنین معجز است کرز کران را
بزنجیر طاعت درآورد گردن — بدان خنجر سرفشان سرکشان را
سر فتح و نصرت همی سجده آرد — بر زم آن سر خنجر سرفشان را
یک بنده عاجز کند دولت او — هزاران دشیر و هزاران دوان را

شهنشاه

شهنشاه گیتی ستانست و شاهان — سنجر شهنشاه گیتی ستان را
زهی پادشاهی که فتح است و حرمت — ز ملکت زمین را ز حکمت زمان را
ببازار عدل تو از بس روانی — روان تیره گشته است نوشین روان را
تویی شاه مشرق تویی شاه مغرب — بحجت چه حاجت بود مرعیان را
ولیکن بختی چو زین بی نیازی — گهی مشرق این را گهی مغرب آن را
تو فرسوده خلعت شهریاری — بگیتی فلان و فلان و فلان را
ز تو ملک و جان هر کجا ملک داری — چه حاجت بود منت ملک و جان را
بساط تو بوسیدن و بنده بودن — شاهی رساند فغفور و خان را
زبان جز ترا شاه شاهان نخواند — به از راست گفتن چه باشد زبان را
دهان تا ثنای ترا رهگذر شد — ثناگوی شد هر دهانی زبان را
جهانرا جهان بخش صاحبقرانی — که باشد قرین چون تو صاحبقران را
ظفر با عنان در رکاب تو باشد — هزار آفرین آن رکاب و عنان را
بپاست امان یافت دینار و دنیا — عطای تو چون خوار کرد این و آن را
بقای تو شد پاسبان شریعت — بقای ابد زیبد این پاسبان را
سنان بچو نیلوفرت لاله گون شد — چو مایه دهی خون دشمن سنان را

رخ بدسگال تو از بیم تیغت — مدد میدهد زردی زعفرانرا
سرشک مخالف زسهم سنانت — حکایت کند سرخی ارغوانرا
زشاهان ترا جاودانست دولت — تو زیبی و بس دولت جاودانرا
نباید ترا نقص در شهریاری — ازان سان که عیب است این غیب دانرا
جهانرا بملک تو باشد تفاخر — بگوهر تفاخر بود بحر و کانرا
بعدل تو خرم بود دین و دنیا — بباران بود خرمی بوستانرا
بشعر روان گفت مدحت روانم — روانی فزونست شعر روانرا
همی تا بماند جهان جهنده — جهاندار باقی جهان جهانرا
بدیوان تو اقتدا داد و دین را
بفرمان تو التجا انس و جانرا
لب تو طعنه زند گوهر بدخشانرا — رخ تو تیره کند اختر درفشانرا
بوسه لب تو تهنیت کنم دل را — بدیدن رخ تو تربیت دهم جانرا
بجان تو که پرستیدن تو کیش منست — بکیش عشق پرستش رواست جانانرا
بقاء جان تو دارم که در لبان تو یافت — لب تو آنچه نکند همی بجست آنرا
نگار نیست بر ایوان بحسن و صورت تو — که روح و نطق نباشد نگار ایوانرا

اگر نگاه کنی بر دل من و لب تو — معاینه بتوان دید در دو در مانرا
زبسکه در دل تو کبر و عجب جمع شدند — بهر دره جای نمانده است عهد و پیمانرا
تو لی که در ره اقرار دین دلیل شده است — جمال و صورت تو منکران یزدانرا
منم که رای ترانست است بر دل من — بجور بر جمال گل و لاله ابروبارانرا
اگر صناعت باران و ابر خواهی دید — یکی نظاره کن امروز باغ و بستانرا
نه در ضیا چو سمن کوکبی است گردونرا — نه در بها چو سمن روضه ایست رضوانرا
هزار نغمه و دستان فزون شده است — بنعت و نعمت بستان هزار دستانرا
مگر بهار بمهمان مجد دین آمد — که گرد کار بهار است هر دو دورانرا
بشرط تهنیت از شاخ گلستان برغان — همی زنند نوا میزبان و مهمانرا
کرا زبیت دو چشم عدوی سید شرق — زگریه چون همه دریا کند بیابانرا
رضی صدر سلاطین که حصن او کرده است — خدای عز و جل اعتقاد و سلطانرا
اجل رئیس خراسان که در حمایت او — حسد کنند عراق و عرب خراسانرا
امیر سید عالم علی که علم و حیاش — حجل کنند روان علی و عثمانرا
سپهر قطب و سعادت که سعد و نحس رسد — زمهر و کینه او مشتری و کیوانرا
خدای بهتری و برتری سزاوار داد — که پادشاهی و پیغمبری سلیمانرا

شرف نفس جهت و چارحد ولایت اوست | چو عز و مرتبه باید فلان و بهمان را
زهی بکثرت و ثروت خجالت افتاده | ز حلم وجود تو هم کوه را و هم کان را
بدانکه کوه بدخشان شده است کان گهر | خرد بنطق تو نسبت کند بدخشان را
علو بقدر تو افلاک را و انجم را | شرف بذات تو آفاق را و ارکان را
اگر اشارت فرمان تو بچرخ رسد | ستارگان همه طاعت برند فرمان را
مخالف تو بسیرت رفیق شیطانست | ازان قبل همه لعنت کنند شیطان را
دل رحیم تو جفت است با دم عیسی را | کف کریم تو جنس است ابر طوفان را
عجب ز آب تو دارم که چون تواند داشت | ز چار پای معلق چهار سندان را
اگر نه بکر او چرخ چارمین گشته است | همی چگونه کند آفتاب تابان را
چو ابر پرده رخسار آفتاب کند | بدست و پای که تنگ زمین و میدان را
قلم حیات سخن در دل دوات تو یافت | که جای در ظلمات است آب حیوان را
فصاحت قلمت عقل را محل نهد | چنانکه شیعت جد تو آل مروان را
ثناگر تو که تاج معالی و شرفی | به از ثنای تو تاجی نیافت دیوان را
دگر عبارت توقیع تو بنطق دهند | فرشتگان همه خدمت کنند انسان را
بپاکی تو گواهی همی دهد فرقان | فضیلت از پی آن آمده است فرقان را

قرار مان

مرا از زبان ثناگفته — نابغه را با

قرار مان ثناگفتن تو خو کرده است | زبان ناطقه باید ثنای نعمان را
بجود آتش از شرف مجلس تو میدانم | ثنا چگونه کنم هر دنی و نادان را
زبان از طبع معزی و رودکی است نسب | ثنا و دولت سلجوق و آل مروان را
بمدح تو شعرا را تقدمی بنهم | بجز معزی و مسعود سعد و سلمان را
مرا ز عدل باحسان رسان که در قرآن | قرینه کرد خداوند عدل و احسان را
بشعر اگر ز تو احسان طمع برم چه عجب | بشعر جد تو بنهاد حسان را
بهمت تو که بس قیمتی نمیدانم | ببخش همت تو این جهان ویران را
که کعب و حاتم اگر جود تو بدیدندی | بجود خویش نبودی تفاخر ایشان را
ندانم از چه قبل بر لب چنین دریا | جگر ز تشنه بتفسد چو من سلمان را
همیشه تا که بگیرد زیادت از نقصان | بعمر و دولت تو ره مباد نقصان را

طرب بروی تو باد آن جهان خرم را
روش بکام تو باد این سپهر گردان را

ز تحفه داد فراق دو زلف دوست مرا | یکی دریغ و دوم حسرت و سیم سودا
سه نام یافتم از ساعت جدایی او | یکی غریب و دوم غمگن و سیم تنها
نهم ز عشق دو زلفش بعهد و بیعت دل | یکی درست و دوم محکم و سیم یکتا

بزلف و عارض و خط آن سه خطا و ختن   یکی شبه است و دوم سنبل و سیم مینا

سه بقعه از دو رخش صد هزار فخر کنند   یکی طراز و دوم خلخ و سیم یغما

جبین و روی و میانش ز روی نعت و صفت   یکی مه است و دوم زهره و سیم جوزا

سه گوهر است که بستد لطافت از سه گهر   یکی ز آب و دوم ز آتش و سیم ز هوا

همیشه با سه صفت مانده ام ز فرقت او   یکی اسیر و دوم واله و سیم شیدا

ز سرو و ماه و پری حسن او جدا کرده است   یکی جمال و دوم صورت و سیم بالا

بروی ساعد و سینه خجل شدند از وی   یکی حریر و دوم حله و سیم دیبا

همی ز روی و لب و کوی او برشک دُرر   یکی بهشت و دوم کوثر و سیم حورا

سه چیز در حسد از دو دست نجم الدین   یکی فرات و دوم دجله و سیم دریا

علی بن عمر آن کو بقدر و جاه و بخت   یکی تمام و دوم عالی و سیم والا

سه نام یافت دو رخسار او ز حور و پری   یکی لطیف و دوم طرفه و سیم زیبا

گذشت همت و رای و محل او به سه چیز   یکی قضا و دوم ساده و سیم امرا ۲

نعیم و ناز و نیاز از عطای او شده اند   یکی نهان و دوم ظاهر و سیم پیدا

بصد هزار زبان شاکرند از دو سه کرده   یکی حکیم و دوم عاقل و سیم دانا

سحاب و بحر و صدف شد ز فضل و طبع و کفش   یکی حقیر و دوم تیره و سیم رسوا

خلاص داد

خلاص داد کفش اهل فضل را به سه چیز   یکی ز شر و دوم ز آفت و سیم ز بلا

ز قید و رنج و دیدار او همی نازند   یکی سپهر و دوم اختر و سیم دنیا

هزار کوه بزرگیت و همتت سه چیز   یکی همال و دوم همسر و سیم همتا

سه گونه عیب کرد دگر وعده او   یکی خلاف و دوم نسیه و سیم فردا

ز سعی و جعفر و فضل اندر و سه چیز پدید   یکی خصال و دوم سیرت و سیم سیما

ایا گرفته هنر در دل و کف قلمت   یکی مکان و دوم منزل و سیم ماوا

ز دین و ملت و هم حجت تو ترسانند   یکی جهود و دوم ملحد و سیم ترسا

ز مجد دین که ز جدش بجا و جاه گرفت   یکی حجاز و دوم مکه و سیم بطحی

بلقدر و جاه و جلالت گواه او شده اند   یکی نبی و دوم حیدر و سیم زهرا

ز خلق و خُلق و خصالش بخیر فخر کنند   یکی رسول و دوم آدم و سیم حوا

همیشه حرمت او راز بادشه سه مدد   یکی مثال و دوم خلعت و سیم طغرا

زمین سه چیز ندارد چو عزم و ذکر و دولت   یکی ثبات و دوم بسطت و سیم اعدا

بعز و فخر و بزرگی رسیده اند از تو   یکی تبار و دوم دوده و سیم آبا

رسید مرکب نوروز و تازه گشت سه جای   یکی جهان و دوم سبزه و سیم صحرا

شدند باغ و زمین و چمن ز فر بهار   یکی جوان و دوم تازه و سیم رعنا

ز لحن بلبل و قمری گریخته اند سه چیز   یکی غراب و دوم شدت و سیم سرما
بباغ و راغ زمستان سه چیز پیدا شد   یکی خروش و دوم زحمت و سیم غوغا
سه چیز در حسد اند از بهار و باغ و چمن   یکی دخش و دوم نشتر و سیم صفعا
مرا ز بلبل عاشق سه چیز عاشق کرد   یکی نوا و دوم نغمه و سیم آوا
جوان کنند خرد را همی سه چیز لطیف   یکی بهار و دوم جاکر و سیم صهبا
همیشه باد بهار و سپهر و اختر و دهر   یکی رهی و دوم چاکر و سیم مولا
بدین قصیده که دارد به نیکوئی سه صفت   یکی بدیع و دوم معجز و سیم غرا
بسوی طایف و کرمان و بصره آوردم   یکی ادیم و دوم زیره و سیم خرما
همیشه تا بود از چشم ما سه چیز نهان   یکی پری و دوم جنت و سیم عنقا
نهان مباد سه چیز از مکان حضرت تو
یکی بقا و دوم نعیم دولت و سیم نعما

رخ تو شحنهٔ خوبان شده است و زلف نقیب   گل جمال ترا خار غمزهٔ تو رقیب
دلم بماند بزندان عاشقی محبوس   ز قصد شحنهٔ عمر رقیب و جور نقیب
غریبم از تو و این را عجب بغیب غراب   غراب را چه غرض بود در جمال حبیب
همیشه جفت غریوم که با زشوان داشت   غریب را ز غریو و غراب را ز نعیب

ذلیل غم

ذلیل غم از برا ذلیل من شده اند   هوا او بهوان و نعیم او به نحیب
مرا سرشک عقیقین و روی زر شده ام   بمن نگه کن و قول مرا مکن تکذیب
شب دراز همی خوانم از غریبی عشق   شب دراز چه خواهد ز عاشقان غریب
مذهبی است فراقت که زر کند ز عقیق   بر از فراق که داند صناعت تذهیب
بچون دیده کفم شد خضاب در غم تو   خروش و نالهٔ من برنده کف خضیب
رها کرد فراق تو در ولایت فضل   نه راعی و نه رعیت نه داعی و نه مجیب
همی خجل بود از صورت تو جرم قمر   همی حسد برد از قد و قامت تو قضیب
بدوری تو ز نزدیک من بکرد دور   خیال قد و سرین تو چون کثیب قصب   ۲
ز من جدائی و با من تو جفت الحق است   جنان فراق بدیع و چنین خیال عجیب
مرا که از لب لعل تو دور کرد فراق   زمین ز دیدهٔ من لعل شد جریب جریب
چه از جمال و رخ تو گسسته شد نظرم   گسسته شد نظر من ز راحت و طیب
زمانه در نظر راحتم نصیب دهد   چو یابم از نظر صاحب زمانه نصیب
جلال قدر و شرف صدر شرق مجد الدین   بدین و مجد چو جد و پدر حسیب و نسیب   حسیب
جمال تاج و معالی علی بن احمد   که چون علی است ز آل علی حسیب و نسیب   ۲
فزوده عدل عمر بدین درست   نموده حجت علم علی ز رای مصیب   ۲

بوقت بذل کفش را همه نشاط شباب
بگاه حلم دلش را همه وقار شیب

همی نهد هنرش سیر کلک را تمکین
همی دهد شرفش کار شرع را ترتیب

بلطف لفظ دلی را همی دهد تشریف
بنوک کلک عدو را همی کند تادیب

بفعل راجح او التجاء هر که حکیم
بفضل وافر او اقتداء هر که ادیب

زهی بزرگ عطائی که میدهد همه سال
عطاء تو شعرا را بشاعری ترغیب

تو آسمانی و مهر فضل تو بوضیع و شریف
تو آفتابی و نور تو بر بعید و قریب

ثناء عرض تو در حیرت امید فرح
عطای دست تو در علت نیاز طبیب

صهیل اسب نوا آواز فسح رانفریر
صریر کلک تو ارزاق خلق را تسبیب ۲

بجو سعن زاید جود تر انداد وکیل
بجو قسیس ساعده مدح تر انداد خطیب

نه بی منایح تو یک طویله را گوهر
نه بی مدایح تو یک قصیده را تشبیب

نیاز را الکف و کلک تو علاج کنند
چنانکه عارضهٔ صرع را زعود صلیب

هر کسی زجلال و شرف که یافته اند
درین زمانه بجاه و جلال آن ترکیب

خرد متانت و دانش محل دین رونق
قلم قبول سخا قوت و سخن تهذیب

نه روز حشری و چون روز حشر کلک و کف
بنیک و بد همگان را معاقدی تشیب

اگر چه یوسف مصری بعز و ملک رسید
پس از عذاب ره ذل و ربع در یع و نکیب

بعز یو

بعز یوسف مصر است خطبهٔ شرق است
که ذل چه زغم بندگی نه نهمت زیب

کسی که حضرت تو دید و اختصاص تو یافت
خطا بود که تمنا برد ز مصر و حصیب

تویی که لفظ شهامت ترا الکفت نظیر
تویی که چشم جهانت چو تو ندید حسیب

منم که با همه اوصاف و دوستداری تو
چو دشمنان تو دارد مرا زمانه کئیب

ز قول چرخ همه ساله خط من تخلیط
ز لفظ دهر همیشه نصیب من تضریب

تو ابر رحمتی و سبزه اند اولو الالباب
که در جوار تو تشنه نماند هیچ لبیب

تویی مربی فضل و تراست زیبد و هنر
دگر چه روی زمین پر شد از رشید و ربیب

نجابت و کرم از عرق و عرض تو عرضند
که از کریم کریم آید از نجیب نجیب

اسیر آتش اندیشه ام خلاصم ده
بآب لطف و نسیم سخا و بحر لهیب

همیشه تا ز ستاره زمانه را اثر است
چنانکه در تن میخواره باده را آدب

تن تو باد طهیر زمانه در تعظیم
تن عدوت زحرف زمانه در تعذیب

نماز شام چو کرد آن لطیف کودک خوب
بعزم راه نشاط رکاب ورای رکوب

شنیدم و شد که دو خورشید در یکی ساعت
مرا غروب بماند و کرد رای غروب

سپهر شهر مهر چو او پای در رکاب نهاد
خجل شدند هم از راکب و هم از مرکوب

چو دور شد ز دو چشمم دو چشمهٔ خورشید
دو چشمه گشت دو چشمم ز فرقت محبوب

شب سیاه من آمد بسان زنگ دشت
نظارهٔ سر او صد هزار کودک خوب

ستارگان همه گفتند یوسفند بحسن
بر تیره گی شب تاری چو دیدهٔ یعقوب

چو دود بود هوا دود اگر بود ساکن
چو بحر بود فلک بحر اگر بود مقلوب

مر الصورت لشکرگهی نمود فلک
بجز نجوم (خیال) لشکر و لشکر ز بادشاه محجوب

ستارگان در فشان مبارزان مصاف
یکی بسوی شمال و یکی بسوی جنوب

که طلوع و غروب این و آن ز روی صفت
چو روز جنگ یکی غالب و یکی مغلوب

ز من حدیث سپهر و ستارگان مطلب
که من ز چشمهٔ خورشید کرده ام مطلوب

گمان برم که ندیدی جمال مه بخواب
اگر شبی چو شب من گذاشتی ایوب

مرا گزان لب (رخ) و زان زلف دور باید بود
که این بروز مضاف است و آن بشب منسوب

اگر چه بر سر من روز و شب همی گذرد
بجان تو که ندارم ز عمر خود محبوب

چو بی جمال خداوند عمر باید کرد
بقا چو عمر فنا او چشمها معیوب

جهان دولت و تاریخ مجد مجد الدین
که حرص و آز چو موزند آل او چه حبوب

امیر سید عالم علی که خدمت اوست
چو علم و فضل بکرم چو داد و دین مرغوب

نظام شغل خلافت باتفاق نفوس
قوام کار امامت با حقاق قلوب

زهی دعای تو در هر صحیفه مسطور
زهی ثنای تو در هر جریده مکتوب

تویی ز گردش پرگار فخر نقطهٔ فضل
تویی ز لفظ زبان زمانه عذر ذنوب

همیشه عاقبت کینهٔ تو نامحمود
چنانکه خاتمت وعدهٔ تو نامکذوب

کرت بمهر و حیدر شدند جد و پدر
بحلم و علم یکی نایبی ازین دو منوب

چو طبع صافی حیدر مربی علوم
چو جان پاک پیمبر منزهی ز عیوب

باصل بازشود فرع است نزد خرد
بر این حدیث مسلم هم این مثل مضروب

شکسته دل شده ام چون هزیمتی ز مصاف
ندیده روی مصاف و نبرده نام حروب

سرا کی که مرا تحفه حجت نشست
گرو شده است و شدم من بدان سبب بکروب

بیک سخن برهان بر مرا ازین کربت
بیک سخا برسان مر مرا بدین موهوب

همیشه تا سوی حکمت مسلم است این قول
که حکم رب نبود بر ارادت مربوب

دل عدوی تو محروم باد ز آتش غم
نشش ز بیم تو پالوده چون کف مرطوب

سر قبایل اهل شرف تویی و تو باش
همیشه تا بجهان در قبایل است و شعوب

لبیت برنگ شراب است و میل من بشراب
مرا شراب تو تا کی دهد غرور شراب

ز بهر روی و لبت تا دلم اسیر تو شد
اسیر عشق و خرابم اسیر عشق و شراب

اگر شراب لب تست و نقل بوسهٔ تو   خوشا شراب و خوشا در شراب بست شراب
بنای صبر خرابی گرفت در دل من   بنای صبر مرا فرقت تو کرد خراب
ز چشم تا بدل من رسید نامهٔ عشق   بچشم من نرسیده است نیز نامهٔ خواب
هوات قاصد جان منست از تو مرا   نه قاصد و نه پیام و نه نامه و نه جواب
شتاب من همه سوی وصال تست مرا   نه بر وصال درنگ و نه در فراق شتاب
شبم چو زلف تو میشود دراز گشت و تباه   ز رونقی روی تو باید شب مرا مهتاب
متاب زلف که پیش از تو هیچ خلق نداشت   ز مشک بر رخ مه پیچ و چین و حلقه و تاب
وگرد و دیدهٔ من مشک تا بدارند بد   بتاب زلف ولیکن ز عهد روی متاب
مخواه طاقت و تاب از دلم ز فرقت خود   که تاب زلف تو از دل ببرد طاقت و تاب
لبت عتاب کند گز تو بوسه طلبم   دلم ربودی و جانم نکرد با تو عتاب
عقیق لب صنما تا بدام از لب تو   همی حسد برد از اشک من عقیق مذاب
بروی خوب عذابم مکن که روی تو هست   گل بهشت و نباشد بهشت جای عذاب
دلم ز بهر سه بوسه اسیر صد هوس است   از آن دو لب سه بوسه دل مرا دریاب
هزار گنج بماند در دو گوش من رود سیست   بیک حدیث چو در زان دو رشته در خوشاب
حجاب زلف و رخت دور کن که کیاعت   ز شب چو ساخته پیش آفتاب حجاب

بران

بسا شبا که تو برداشتی حجاب از رخ   شب سیاه برافکند جامه ز حجاب
چو چهرهٔ تو برون آمد از حجاب دو زلف   برون دو دیده منجم گرفت اصطرلاب
ز شرم گوی زنخدانت بر سپهر کبود   طپان شدند کواکب چو گوی در طبطاب
ز نور عارض تو در لباس پری رفت   اگر چه بود شب تیره در لباس شباب
کنون ز حسرت روی تو بر قمر هر شب   فلک بگرید و آنگه سرشک اوست شهاب
بسا شبا که مرا از شب دو زلف تو بود   دلی طپان چو کبوتر بزیر چنگ عقاب
فروغ صبح ز دیده نهفته چون سیمرغ   مرا ز ظلمت شب دیده دیدبان غراب
فلک بچو روی من از زخم دست نیل اندود   ز اشک دیده بر و قطره قطره چون سیماب
ستاره چون کف موسی که برکشید از جیب   مجره همچو طریقش چو عبره کرد در آب
تو از طریق جفا کرده دیده بسحر   مرا ز حسرت تو رخ بخون دیده خضاب
همیشه بر رخ مهر من از وفاست رقم   چنانکه بر رخ مهر تو از جفاست نقاب
هوای دلبر صافی همه خطا خطاست   ثنای مجلس عالی همه صواب صواب
سلالهٔ نبوی قطب مجد مجد الدین   ز دین او همه احوال دین برونق و آب
رئیس شرق علا ابن جعفر آنکه فزود   بزرگی حسبش را بزرگی انساب
بزرگ مشرق و مغرب کریم قرن قران   جمال عترت عالم کمال کلک و کتاب

یگانه‌ای که نبیند چنو چهار ارکان / بزیر سایهٔ این خیمهٔ چهار طناب
بقاء او عوض نعمت همه اسلاف / لقای او سبب حرمت همه اعقاب
سرای او است زمین و زمانه را کعبه / ز رای او است سپهر و ستاره را محراب
بقدر چرخ و قبولش کواکب اقبال / بجود بحر و کلامش جواهر آداب
بروی او نظر دیدهٔ اولو الابصار / بمدح او شعف خاطر اولو الالباب
عطاء او چو سعادت بود دلیل نجات / ثنای او چو عبادت دهد امید ثواب
نه جاه و رتبت او خالی از زمان و زمین / نه مهر و منت او غایب از قلوب و رقاب
شراب مدحت او راز نعمت است حریف / حروف مدحت او را ز حرمت است اعراب
بطبع چند رود در مدیح او تطویل / ز عقل چند بود در صفات او اطناب
کرانده است مقرر شمار روی زمین / کرانده است میسر حساب قطر سحاب
زهی عبارت تو کیمیای علم و هنر / نظیر مجلس تو همچو کیمیا نایاب
ندیم طبع کریم تو گشته در هر فن / رفیق شخص شریف تو گشت در خوناب
در هر باب
فراست حکما و فصاحت بلغا / لیاقت شعرا و لیاقت کتاب
ثناء نیک ز نام تو یافت زینت و فر / بناء بخل ز جود تو شد خراب و یباب
لطف ز لفظ تو زاید چنانکه در ز صدف / شرف ز ذات تو خیزد چنانکه زر ز تراب

افزون

ز خدمت تو مهیاست عیش را احوال / بدولت تو مهیاست علم را اسباب
بنام تو متوسل شود همی اشعار / ز ذات تو متشرف شود همی القاب
ز کوشش تو رسد عجز دشمنان بکمال / ز بخشش تو رسد مال دوستان بنصاب
ز دهر صدر ترا اهل مهتری است لقب / ز چرخ فر ترا سعد مشتری است خطاب
شریف تر ز تو شخصی نبود در ارحام / کریم تر ز تو عرضی نیامد از اصلاب
تویی و بس که ز فخر است بر سرت افسر / تویی و بس که ز جود است بر درت بواب
کفت خزانهٔ رزق است در همه اوقات / دلت یگانه حق است در همه ابواب
ز جود تو بنیاز ای نیاز دولت و دین / همان رسد که ز رستم رسید بر سهراب
ز مهر و کین تو حاصل شوند شادی و غم / ز دین و کفر تو حاصل شود ثواب و عقاب
ز معجزات و سخای آن نموده امثال / که در تعجب از و مانده اند شیخ و شباب
نه با سخاء تو در کوه ماند زر عیار / نه با عطای تو در بحر ماند گوهر ناب
حدیث جود تو سایرتر است در عالم / ز حال عروه و عفرا ز عشق و عذر رباب
چگونه مثل تو باشند مهتران اجل / ز جنس بال عقاب آمده است پر ذباب
عقاب
ز جود تو متحیر بمانده شد سلطان / که ملکش از در چین است تا در سقلاب
گزاف نیست ز یزدان نعمت و رتبت / محال نیست ز سلطان حرمت و ایجاب

کمیت

زمرکمیت که تن دنک زکوه دارد و باد — زمانه را عجب است و ستاره را اعجاب

کهی چو باد کنی کوه را سبک تغیان — کهی چو کوه کنی باد را کران برکاب

بدست و پای کرفته است شکل تیر و کمان — ازان بود که بتک چو تیر در پرتاب

شود ز سرعت سیرش همی شتاب خجل — شود ز آتش نعلش همی ستاره کباب

عجب ز زلف تو دارم که نیست ساحر هست — چو ساحر آتش دوصد کونه آب زیر لعاب

سخن نکارد و انس سخن بفصحت اوست — چنانکه انس پیمبر بصحبت اصحاب

همیشه تا بحساب ابتدا بود ز یکی — بزی و مدت عمر ترا مباد حساب

مراد چشم تو حاصل ز روی عمر و بقا
زبان بزم تو ناطق بلفظ چنگ و رباب

چو بر جان من شد هوای تو غالب — جمال ترا جان من گشت طالب

اگر چه ندارم ز وصل تو حاصل — همی باد بر من هوای تو غالب

دلی دارم ای راغب دل ربودن — بعشق تو حاضر بغیر تو غایب

بقصد تو قانع ز خشم تو رافق — بجور تو مایل بظلم تو راغب

چنین است در عاشقی مذهب من — که یکسان بود عاشقان را مذاهب

رخی داری ای قبله روی خوبان — ز خوبی بر آصف زده صد عجایب

رخ بادشا

رخ بادشاه جمالی و آنکه — دو زلف سیه پوش تو چون دو حاجب

ترا جان ولایت ترا دل رعیت — ترا حسن منبر ترا عشق خاطب

مگر کز من امید تو بر نداری — که باشند بر مهر تابنده تا بب

لبت بوسه کر بجانی فروشد — بنجم که شعی تو ولیس مغارب

معقرب دو زلفت بکرد کل و مه — ره دیده بربسته اند از جوانب

دو زلف از دو رخ یکزمان دور کن — چه دانند قدر کل و مه عقارب

حساب جمال ترا در نیابد — وکر چرخ کردنده باشد محاسب

ملاحت همی از جمال تو بارد — مناقب ز صدر جهان ذو المناقب

اجل سید شرق و غرب آنکه مثلش — نه اندر مشارق نه اندر مغارب

رئیس خراسان علی ابن جعفر — جلال محافل جمال مراکب

کریم السجایا حمید المساعی — جمیل المحیا جزیل المواهب

جلالت کرفته بدو وقت نسبت — سعد ابن عدنان و لوی ابن غالب

برتبت فزون تر ز سادات عالم — وکر چند سادات با او مناسب

بلی هر دو را صبح خوانند و لیکن — نه چون صبح صادق بود صبح کاذب

همی دار وش فر سلطان و یزدان — معاف از حوادث مصون از نوائب

بیفزاید از خدمت او بزرکی چو علم از تعلم چو عقل از تجارب
بود بی رسومش هنر در مدایح بود بی قبولش فضایل معایب
شده خدمتش را صدایق موافق شده همتش را کواکب مراکب
چو مدحش نخوانی فصاحت لهجت چو نامش نکوئی مناقب مثالب
زهی کوی برده زابنای کیتی بکسب محامد ببذل رغایب
زدست تو دریای بخشنده عاجز ز رای تو خورشید تابنده خایب
امل را ببذل تو تشریف و خلعت طمع را زجود تو اجرای و راتب
همت حزم صافی همت عزم ثابت همت رسم نیکو همت رای صایب
نه مانند قدرت سپهریست عالی نه همتاء رایت شهابیست ثاقب
بدست عزیمت به بندی معادی بچشم بصیرت ببینی عواقب
کلام تو دارد صنوف بدایع ز کلک تو بارد فنون غرایب
زابر کفت قطرهٔ صد چو حاتم زبحر دلت جرعهٔ صد چو حاجب
روا نزا هوای تواست از فرایض زبان را ثنای تواست از مواجب
کند عقل را شوق مدح تو عاجز کند روح را عشق خط تو کاتب
سخا راز دست تو آید مقاصد سخن راز مدح تو آید مراتب

زاخلاق تو در مکارم قواعد زالفاظ تو در معالی قوالب
زانفاس تو نفس در راحت افتد همی راحت آید زقرب اقارب
عدوی ترا نفس منهم بذلت از آن بت که بالیت علیه الثعالب
ابا هیت راکس نداند شمردن که داند شمردن سر شک سحائب

بالت علیه الثعالب

سحائب

سواجب که داند ترا حکم کفتن خرد راکه داند شنیدن مواجب
همی تا بماند بعالم عناصر همی تا بتابد زکردون کواکب
همی تا طراوت بود جان و دل را زدیدار احباب و وصل احاب
بزی خرم و خانهٔ دشمن تو محل حوادث مکان مصائب

برین قافیت بود نظم نظامی
بکردخت زکمیانند لاعب

مال و جمال و بی غمی و صحت و شباب عشق و وصال و خرمی و عشرت و شراب
شغلی بود بوجه و نشاطی بود بشرط عیشی بود برسم و مرادی بود صواب
تاریخ عهد عشق و صال است کو وصال فهرست عمر روز شباب است کو شباب
ای انکه با شباب و شرابی و کوش تو هم لحن چنک دارد و هم نغمه رباب
کر کلستان عارض معشوق مرتست از کردش زمانه تو ئی در کل و کلاب

خاک وثاق تو چمن سرو و سوسن است   صحن سرای تو فلک و ماه و آفتاب
در راه وصل پای امید از طلب ببر   با تاب زلف دوست عنان از طرب بتاب
در کوی دوستان که بود دشت فراق   بر روی دوستی چه کند وحشت نقاب
جان پروران بموسم آزاد بار در   دل تازه کن بنرگس مخمور نیم خواب
نیفروز دیده را از رخ او سیب سرخ   خوش کن دماغ را از خط او مشک ناب
از روح ساز قاصد معشوق را نثار   وز بوسه کن سؤال دلارام را جواب
از کام دل بهره گرفتن بشتاب کن   کز مرکب زمانه برکت کند شتاب
ور ترس انقلاب زمانست در دلت   با مدح شرق که ترسد ز انقلاب   صدر ۲
صدری که صدر موسویانست و مجد دین   در صدر دین صدر و جهان از ابد و مآب
بحر علوم و تاج معالی علم که هست   هر بحر با مکارم او کمتر از سراب
بحری که گر بحر در افتد نهیب او   گردند زیر آب همه ماهیان کباب
ای وارث و برادر پیغمبر خدای   کو را برادر است ز شاه جهان خطاب
رای رفیع جوهری اوست مهربان   بر تاج و تخت شاه جهان مالک الرقاب
خالی از وست گوشه بالش ز اضطراب   امین بدوست پایه تختش در اضطراب ۲
از دوحه رسالت او زمیوه شرف   سادات اهل بیت فنو زند و لباب

بدو دولت

تا باد و خاک و آتش و آبند در جهان   تا نوبهار و تیر مه است و تموز و آب
گاه سخا ز بهر عطاهای او بود   طرف چمن خزانه زرهای بی‌حساب
همواره بر دلش نخندد برابر و بحر   باشند برابر و بحر بجود و عطا عتاب
همواره بر سرش در انهاء زاهدان ۲   از آسمان نثار دعاهای مستجاب
او راست از زمانه اقبال انقیاد   وا و راست از ستاره تأیید فتح باب
چون زلف نیکوان شود از دست او عنان   چون تاج خسروان شود از پای او رکاب
با قوت عنایت و نام رعایتش   بازی کند تذرو و عقابی کند غراب
وندر کف عقوبت و خشم و سیاستش   مثنی بود هژبر و غرابی بود عقاب
از وی بامر و نهی صلاح آمد و فساد   وز وی بمهر و کینه ثواب آمد و عقاب
از فخر و مدح اوست که مشهور گشت شعر   از عشق و عداوت که معروف شد رباب
ای شرق و غرب را بعطاهای تو نوید   ای طبع و ذوق را بدعاهای تو ثواب
از نصرتست خانه عمر ترا عماد   وز دولت است خیمه عز ترا طناب
شاخ صلابت تو ز دین است و اعتقاد   بیخ مهابت تو ز ابر است و اکتساب ۲
نام عدوت نیست سزاوار آفرین   شایسته گلاب نباشد سر کلاب
در فخر اکتساب چه نیکوست در جهان   نیکوترش کند شرف و فخر و اکتساب

آمال زایران زتو یابد همی حصول — اموال شاعران زتو گیرد همی نصاب
برخیره از جواب عالم نیر رسد — زایر برین ستاره و شاعر بدین جناب
گر نیستی عطاء تو استی بعهد ما — باغ امید خشک و جهان طمع خراب
زهره ز لفظ تو در بار دار از صدف — مهر از برای بذل تو زر ساز د از تراب
اندر بیان لفظ تو زرین شود سخن — و اندر دهان کلک تو مشکین شود لعاب
در راه مدحت تو دلیلی کند خرد — در کوی خدمت تو ذلیلی کند صعاب
پیداتر است از اختر تابان تیره شب — خط تو در نبوت و فضل تو در کتاب
اصل بزرگ تست بزرگیت را سبب — زآب خوشش لطیف بود لؤلؤ خوشاب
گویند چرخ نیست در افعال تو نصیب — پس چون که دشمن تو نباشد مگر نصاب
گر رای تو شهاب شد عدو تو دیو نیست — پیوسته دیو چون رمد از حمله شهاب
ایزد ز آفریده خویش انتخاب کرد — عرض رسول و عترت او آمد انتخاب
وز عترت مطهر او منتخب توئی — چون تیغ آبدار گرانمایه از قراب
آری در آفریده بحرمت تفاوتست — یک آفریده نار بود دیگری تراب
تن را محل روح نباشد بهیچ نوع — شب را فروغ روز نباشد بهیچ باب
تا تابش است از اختر و دوران از آسمان — دایم تو راست اختر دولت بنور و تاب

بلند بودن

پشت موافقانت بسعد فلک قوی — روی مخالفانت بخون جگر خضاب
حضرت تبوبزین دید خواه جاه تو
در غربی کزو متعذر بود ایاب
سرو سیمینی و بار سرو سیمین آفتاب — جفت لاله ماه داری جفت نسرین آفتاب
آفتاب و ماه جفت لاله و نسرین که دید — چون نخواهد جفت بستر ماه و بالین آفتاب
خوشتر از عمری برخ شیرین تر از جانی بلب — ابیت خوش دیدار ماه و ابیت شیرین آفتاب
خسرو خوبان توئی شیرین اگر بودی چو تو — خاک بوسیدی بپیش شیرین آفتاب
زیور زین رتبت مجلس توئی در بزم و رزم — ماهی اندر مجلس شاهی و در زین آفتاب
آفتاب از رخ پدید آری و پروین از زوال — کی بود جائیکه پیدا گشت پروین آفتاب
چون نتابد ز آسمان نیکوئی رخسار تو — اختران آسمان گویند مسکین آفتاب
تا بجنس از آل یاسین چون توئی موجود شد — آفرین گوید همی بر آل یاسین آفتاب
گر بچین نقاش چین را لعبتی بودی چو تو — جاودان ابروی پرچین تو بودی آفتاب
بر سپهر از شرم آن رخساره با تشویر ماه — چون ز رای آفتاب آل یاسین آفتاب
سید السادات مجد الدین ابو القاسم علی — کز علو چرخ است از دل ماه و از دین آفتاب
حرمت او را که باشد همنشین بر آسمان — آسمان از کواکب ساخت آذین آفتاب

(حاشیه:) هیچکس را نیست جز لعلین و مشکین نورا
(حاشیه:) آیا کسی دیده است بار سرو سیمین آفتاب
(حاشیه:) جاودان گردی پرچین بودی از چین آفتاب

آسمان را حرمت او در علو تمکین کند
گر کند هر ماه را از نور تمکین آفتاب

از کسوف آفت نه بیند وز غروب ایمن شود
گر ز رای انس یابد اندر سیر تلقین آفتاب

ای خداوندی که تزیین داد ایام ترا
همچنان چون روز را داده است تزیین آفتاب

گر مصور همت و روی ترا صورت کند
باشد از قدر و ضیا آن آسمان این آفتاب

روز گردد شب همی بر خاطر مداح تو
راست گویی هست در مدح تو تضمین آفتاب

چرخ رابع زان همی گویند مر صدر ترا
کاندرو بیند گر چشم جهان بین آفتاب

بر فلک مخدوم انجم آفتاب آید از آنک
خدمت صدر تو دارد رسم و آیین آفتاب

گر بدانستی که آید چون تویی از نسل او
یار بودی با علی در معرکهٔ صفین آفتاب

طالعت را بر فلک چون بر زمین پابندگان
روز و شب انجم دعا گویند و آمین آفتاب

پایگاه همت عالیت را جوید همی
زان نیابد بر کران از سیر تسکین آفتاب

تا بگردد بر سپهر گوژپشت سالخورد
همچو سال تر بخورده روی پرچین آفتاب

جاوید تو روی پرچین باد و بخت تو جوان
رانده بر بدخواه تو خشم آسمان کین آفتاب

چند بارم از فراق دلبران از دیده آب
چند باشم آتش تیمار خوبان را کباب

تا بر اشکم بیشتر شد صبر من کمتر شده است
راست پنداری ز مژگان صبر میبارم نه آب

طبع و دستم باد و چیز اندر جهان الفت گرفت
طبع با تیمار عشق و دست با جام شراب

عاشقی آرد جوانی خر ما طبع جوان
بغمی خیز ز مستی چند است و خراب

پیش چشمم روز تا شب پیش دل شب تا به روز
داستان سعد و اسما قصهٔ وعد و رباب

با فلان دلبر چه گفت و با فلان بیدل چه کرد
آن چه کرد این را سوال و این چه گفت آن را جواب

سوز عاشق چه باشد جز حدیث عاشقان
چشم نیلوفر چه جوید جز فروغ آفتاب

باز دل در دلبری بستم که بند دهر نیست
تا بهنگام سحر خوابم به چشم نیم خواب

مهر او گیرد بلا و من طلبکار بلا
عشق او گیرد عذاب و من خریدار عذاب

حال من در هجر او شد همچو زلفش تیره فام
صبر من در عشق او چون وصل او شد [illegible]

او و من هر دو به هر وقتی همی جوییم راست
جستن او بر خطا و جستن من بر صواب

او همی جوید به وقت بوسه بخشیدن درنگ
من همی جویم به مدح مجلس عالی شتاب

صدر اهل البیت مجد الدین ابو القاسم علی
نافذ لفظ و معانی صاحب کلک و کتاب

آنکه گردون نزد قدرش چون بر گردون زمین
آنکه دریا نزد جودش چون بر دریا سراب

آنکه مثل او نیابی هیچکس در هیچ فن
وانکه جنس او نجویی هیچکس در هیچ باب

بنده دست و زبانش هم سخا و هم سخن
بستهٔ مهر و سیاستش هم قلوب و هم رقاب

نسبت فضل از دل خرسان او گرد خرد
نسخهٔ جود از کف احسان او خواهد سحاب

۱

جود بی تو قیر او چون دیده باشد فراز　　عقل بی تدبیر او چون خانه باشد خراب
رای او و لفظ او و روی او و طبع او　　فضل محض و نور صرف و عقل پاک و جود ناب
ای خداوندی که از تو منقبت گیرد لقب　　ای خداوندی که از تو منزلت یابد خطاب
با مناقب هم نشینی با فضایل هم نشان　　با معالی همعنانی با معانی همرکاب
سیرت تو در لطیفی چون هواء نوبهار　　همت تو چون عطا و شامل تو چون سحاب
بحر اگر چه جود ورزد کی بود چون دست تو　　باز اگر چه صید گیرد کی بر آید با عقاب
یک نسیم از روضهٔ عفو تو در گیتی ارم　　یک شرار از آتش خشم تو بر گردون شهاب
منت تو چون سخاء کامل تو بی قیاس　　مدحت تو چون عطاء شامل تو بی حساب
ابر اگر چه در فشاند کی بود چون لفظ تو　　رنگ پری گر بپوشد سال کی پوشد خضاب
زردی از رخسار خصمت کی بلد صحت همی　　همچنان چون سرخی از گلنار و سبزی از سداب
ای بزرگی کز تراب درگه میمون تو　　توتیای چشم خود سازند اهل بو تراب
راست گوئی اصل سیماب از دل بدخواه تست　　کز نهیب تو نباشد ساعتی بی اضطراب
نسبت کردار نکو سوی فعل و رسم تست　　زان دهد ایزد همی کردار نیکو را ثواب
شعر من زیبا چنان آید همی بر نام تو　　چون نشاط اندر شراب و چون شراب اندر شباب
تا نباشد نام تو نیکو نباشد شعر من　　تا نباشد آتش از گل کرد نتواند گلاب

بلجهان:

۱۷

بگجهان در شیر کان نهفته دارم در ضمیر　　جز بعشق نام تو بیرون نیاید از حجاب
نیست احوالم نکو هر چند اشعارم نکوست　　روی نیکو است لیکن نیست در خورد شس صفات
از جهالت این گناه از روزگار است این خلاف　　از ستاره است این جفا با آفات این عتاب
تا همی رخسار دلبندان بود بر زیب و حسن　　تا همی زلفین معشوقان بود بر پیچ و تاب
هر نشاطی کان ترا رغبت همی باشد بکن　　هر مرادی کان ترا در دل همی گیرد بتاب

گرچه احوال جهان با انقلاب آمیخته است
دور باد از دامن جاه تو دست انقلاب

شب آدینه و من مست و خراب　　عاشقی در دل و در دست شراب
مجلس من شمع و من از عشق چو شمع　　رنج او ز آتش و رنج من از آب
صحبت من همه با عشق و نبید　　الفت من همه با چنگ و رباب
مر مرا شنبه و آدینه یکی است　　که چنین دیده ام از عشق صواب
عاشق و مست و خرابم چه کنم　　عاشق آن به که بود مست و خراب
خستهٔ عشقم و در دل غم عشق　　عاشق یارم و بر کف می ناب
سحر مخمورم عشقت ترا از خشم خروس　　در شب تیره تر از بر غراب
کرده بر دیدهٔ من خواب حرام　　عشق آن نرگس آکوده بخواب

موزوم بالم چون چشم غزال
مست بر خواب

هیچ تهدید عذابم نکنید
که مرا عشق بسنده است عذاب

چکنم گر نکنم عیش و نشاط
که مرا عشق و شرابست و شباب

نتوان خورد غم کار جهان
که جهان سایهٔ ابرست و سراب

غم بداندیش خداوند خورد
جعد زبنده تر آید بخراب

صدر عالی شرف آل رسول
قبلهٔ سادات و کعبهٔ آداب

مجد دین عمدهٔ اسلام علی
آن پسندیده چو جد در هر باب

کف بخشندهٔ او ابر محیط
لفظ فرخندهٔ او در خوشاب

عاشق خدمت او هر چه قلوب
عاجز منت او هر چه رقاب

ای ترا ابر درم بار لقب
ای ترا بحر گهر بخش خطاب

بی ثناهای تو منسوخ سخن
با عطاهای تو معزول حساب

خاک را حلم تو فرموده درنگ
باد را جود تو آموخت شتاب

حضرت تست جهان را کعبه
طاق ایوانت فلک را محراب

آفتاب از قبل بخشش تو
زر و گوهر کند از سنگ و تراب

زحل از تیر کی همت تو
ساخت از هفت فلک هفت حجاب

زان برافروخت اثیر آتش تیز
تا کند جان عدوی تو کباب

آتش خصم تو چون خاکستر
آب بدخواه تو چون تیره خلاب

بر بداندیش تو اقبال و قبول
نتوان بست بزنجیر و طناب

بتکلف نشود چون تو عدوت
دیو را چند خطر پیش شهاب

از حقیری که بود حاسد تو
گشت او را ند بد آب سحاب

هر که از خدمت تو یافت نصیب
رسدش جاه و بزرگی بنصاب

ملیح لفظ گردد بدیع تو لطیف
طبع یابد بثنای تو ثواب

تا ز عشاق بود صبر و شکیب
تا ز معشوق بود ناز و عتاب

تا روانست و پس آنگاه خرد
تا سوال است و پس آنگاه جواب

همه جز دولت و اقبال مبین
همه جز نصرت و تائید میاب

ای خجل با روی و زلفت روز و شب
مانده ام با روی و زلفت در عجب

رویت از روز است یا روز از رخت
شب ز زلف تست یا زلفت ز شب

کرده ام از روی روز مختصر
با سر زلفت شبی شد منتخب

روز را از لاله پوشیدی لباس
تا شبت را عنبرین کردی سلب

ای سرینت آفت گل سمن
ای میانت حسرت تار قصب

ماندهام با دیدهٔ یاقوت بار ... تا تر او دیستم از یاقوت لب
ای دل افتاده در سودای عشق ... خستهٔ خاری و دور از تو رطب
گر طرب را طالبی مطلوب خویش ... نزد زین الدین ابو طالب طلب
آن جمال ساده و نور شرف ... آسمان فضل و خورشید نسب
جاه را قدر رفیع او اساس ... جود را طبع کریم او سبب
تازه با کردار او روی هنر ... روشن از دیدار او چشم ادب
نام و ننگ اوست تشریف خطاب ... عرض پاک اوست تاریخ لقب
حضرتش هم ملجی هم ملتجا ... حرمتش هم منتسب هم مکتسب
مدحت او چون شراب آرد نشاط ... خدمت او چون سماع آرد طرب
با شراب دل حسود او حریف ... در بر او دل عدو او عزب
هست جودش اضطرار موج و بحر ... هست جدش اختیار صنع رب
در خصال و خلق او لفظ عجم ... در بیان و کلک او جود عرب
آز را از بذل او خواری و ذل ... جود را با مال او شور و شغب
فعل بذل و بر او در حرص و آز ... همچنان چون فعل آتش در حطب
در حساب کرمت تاثیر او ... همچو تاثیر فضایل در رجب

آن دعا

ای دعای نیکخواهت مستجاب ... ای هلاک بدسگالت مستحب
موکب ماه مبارک در رسید ... بار بر بستند شعبان و رجب
آتش روزه زبانه بر کشید ... تا هزیمت گشت از وی ماه لعب
باده خواران را عدیل آمد عنا ... روده سازان را نصیب آمد نصب
آن کنیم اکنون که یزدان را رضاست ... تا بغرامیم شیطان را غضب
تا بود در بوستان سرو سمن ... تا بود بر آسمان راس و ذنب
نیکخواهت باد با سور و سرور ... بدسگالت باد در تیمار و تب

آسمانی است برای صاحب درخشنده ... آفتابیست درفشنده بغزنی تا قب
تحفهٔ صدر نبوت شرف دین خدا ... بن محمد حسن ابن علی بو طالب
چون قدر هیبت او بر همه اعدا قاهر ... چون قضا حشمت او در همه معنی غالب
عاجز از نظر او هنر هر خاطر ... قاصر اندر سخن او صفت هر خاطب
بسخاوت بدهد آنچه بدادی حاتم ... بکفایت بکند آنچه بکردی صاحب
زین بود هر قدمی خدمت او را راغب ... زان بود هر قلمی مدحت او را راغب
شده در کوشش او شیر شکاری عاجز ... گشته از بخشش او ابر بهاری نایب

گفت بر درگهش از لطف و کرامت دربان / هست در بارگهش لطف و کرامت حاجب
دوستانرا از درش دولت و نعمت احزاب / دشمنانرا ز کفش محنت و شدت رباب
حضرت او شرف کعبه و بر اهل زمین / حج او در همه احکام مروت واجب
زایران آمده نزدیک وی از هر اقلیم / قبلها ساخته در پیش وی از هر جانب
استطاعت ز برین نیست و گر من نه همی / ساعتی از در آنکه حاجب غایب
خسته جرم و جز فضل ندارم کنهی / وین گناهی است که دیگر نخواهم تا ب

تا جهانست خداوند شاوی بزیاد
بدسگالش ز جهان یکسره خاسر خایب

جور ازین برکشیده ایوانست / که بر و مشتری و کیوانست
دم سردی که برکشد مردم / هم ازین برکشیده ایوانست
آدمی را ز دور این ایوان / جور انواع و رنج الوانست
گرچه که سعد و گاه نحس دهد / ور چه که رزق و گاه حرمانست
نه ز چه نالی که چون تو مجبور است / نه ز چه رنجی که چون تو حیرانست
شحنه کارگاه تقدیر است / حاجب بارگاه سلطانست
نایب پرده دار اسرار است / پرده رازهای پنهانست

دور او هرچه کرد و هرچه کند / کرده کردگار یزدان است
جان که جان آفرین بما داده است / ملک ما نیست بلکه مهمان است
نزد برنا و پیر عاریت است / مرگ در حق هر دو یکسان است
ساقی مرگ را ببزم اجل / ساتگینی همیشه گردان است
در چنین بزم با چنین ساقی / دوستکانی سپردن جان است
جان بجان آفرین دهد روزی / آنکه ما را چو جان جانان است
جان چو با زندگان نخواهد ماند / زنده از زندگی پشیمان است
آن سه دانا که هر یکی ز ایشان / فیلسوف زمین یونان است
طب و جز علم طب درین عالم / یادگار علوم ایشان است
به علت ز جان جدا ماندند / جان سپردن نه کار ایشان است
هر یکی را علتی بر دند / گرچه درمان آن بسی آسانست
آن یکی رنجه شد ازین حال / گفت این حال نبض طوفان است
آب را در رحم شکسته به نیست / شکم خویش نبض شوانست
جان بداد و علاج سود نداشت / جان نه در بر بعهد و پیمان است
دیگری را بدید گفت اساک / گفت تدبیر درد درمان است

جو از اسهال . اسهال

مرگ چون موم نرم خواهد کرد / تن اگر در سنگ و سندان است

جان آن دیگری بفالج رفت / بترین رنج جانور آن است
تا بدانی که از برای اجل / نام هر زنده بر دیوان است
زندگی از زوال در پس است / زنده بی زوال یزدان است
ای ترا خانهای آبادان / خانهٔ دینت سخت ویران است
غم ایمان خویش خور که ترا / روز محشر امان بایمان است
وگر ایمانت است و تقوی نه / خاتم ملک بی سلیمان است
چشم گریانت گو ز عدل خدای / گر ز محشر دل تو ترسان است
خویش همی خند و باک هیچ مدار / که ز ظلم تو خلق گریان است
بره بریان کنی ز مال یتیم / آن بره نیست خوک بریان است
همه کارت خور است و آسایش / مخور آسان که این خور آسان است
کار دنیا اگر فراهم شد / کار عقبات بس پریشان است
می ندانی که از خدای جهان / با تو در روز و شب نگهبان است
نفسی در رضای نفس مزن / کان نفس در رضای شیطان است
عدل و انصاف و رحم عادت کن / گر مرادت رضای رحمان است
عمر کان بر رضای حق گذرد / بر همه اهل عمر تاوان است

گر نزدیکا

گر بنزدیک خود مسلمانی / این نه رسم و ره مسلمانست
توشهٔ راه آخرت بردار / که ره دور پر بیابانست
توشه نه کوزهٔ آب است / توشه نه سفرهٔ نانست
زهد و اسلام و طاعت و تقوی / علم و ایمان و عدل و احسانست
شو صابر ز جور طاعت و طمع / غصه در تو رنگ مرجانست
گفتهٔ او شنو که گفتهٔ او
نه ز جنس فلان و بهمانست

دولت سلطان بافرمان یزدان آمده است / هر چه سلطان خواست زین دولت همان آن آمده است
هر زمان یزدانش عز نو دهد در مملکت / تا سر تیغش معز دین یزدان آمده است
از سلاطین جهان هرگز نیاید در وجود / هیچ سلطانی بدین دولت که سلطان آمده است
پادشه
شاه شاهان پادشاه سنجر که سهم خنجرش / تاج و تخت و دین و دنیا را نگهبان آمده است
ملک شاهی تا مسلم شد باسم و رسم او / بر همه شاهان رسوم ملک تاوان آمده است
روزگارش چون فلک منقاد فرمان شده / سوز تیغش چون شرق اندر عهد و پیمان آمده است
ز آسمان هر چیش مراد است آن همی آید بکم / آسمانش چون زمین در زیر فرمان آمده است
تخت او گشته است از قدر آسمان آسمان / همچنان کان تاج او کیوان کیوان آمده است

آفتاب پادشاهان است و در تاج او	آسمان ملک را خورشید تابان آمده است
آفتابش خوانده‌ام زیرا که در میدان رزم	باره دریاگذارش چرخ جولان آمده است
جوشنش در میدان بر بند دیده پندارد مگر	کافتاب از آسمان در صحن میدان آمده است
تیغ گوهربار او سبز است و گوهرها در او	راست پنداری مگر بر سبزه باران آمده است
نیست در بالای رخش هیچ نقصانی چرا	عمر بدخواهان از او در حد نقصان آمده است
چون فراق قد جانان جان رباید روز رزم	زانکه در قامت قرین قد جانان آمده است
میزبان نصرت و فتح و ظفر پیکان او	میزبان سیری گرفت از بسکه مهمان
خوش نباشد یکدل اندر کشور بدخواه شاه	خوش نباشد دل کرا در دیده پیکان آمده است
عمر نوح ار بود خواهد زانکه از شمشیر او	در عذاب عاصیان ملک طوفان آمده است
تا بکوبد کردن طغیان فرعونان ملک	لشکر او چون
لشکر او چون سمندر گر به آتش در شود	همچنان آید که خضر از آب حیوان آمده است
گرچه از ملک سلیمان ملک او افزون‌تر است	هیبت او بر سر دیوان سلیمان آمده است
هر کش اندر رزم بیند نیزه خطی بدست	گوید اندر رزمگه موسی و ثعبان آمده است
هرگز از صرصر نیامد پیش از او بر قوم عاد	کز نهیب تیغ او بر اهل طغیان آمده است
مایه خذلان ایزد همت عصیان او گشت	وای آن سر کاندر او سودای عصیان آمده است

تا بپنداری

تا بپنداری که بی خذلان بود عصیان او	کانکه عصیان داشت در حیف خذلان
گر عزیز مصر خواهد تا بیابد عز عمر	جنس خدمت بیش از آن آید که خاقان آمده است
شاد باد این پادشاه کاندر امان عدل او	پادشاه چین و ماچین در خراسان آمده است
هیچ خسرو را چنین فتحی نیاید بعد از آنکه	رایت کیخسرو از توران به ایران آمده است
خان اگر در خانه شکر نعمت سلطان کند	لاجرم بی خانمان و تخت و ایوان آمده است
قیصر رومی کمر بندد به پیش تخت شاه	ورنه قیصر زینهمان آید که بر خان آمده است
نام او توقیع فتح و فرّ و فیروزی شده است	ملک او تاریخ عدل و امن و ایمان آمده است
جز بفتح کشوری نامه نکرده است افتتاح	هیچ روزی چون دبیرش بر دیوان آمده است
یا فتوح سندکانش با خطر گشت این خبر	کز فتوح آل ساسان آل سامان آمده است
این چنین تمکین و نصرت انجمن فتح و ظفر	هیچ خسرو را که اندر حد امکان آمده است
تا بهر وقتی که یاد عمر و حکمت آمده است	در زبان خلق نام نوح و لقمان آمده است
در جهاندارییش صد چون نوح و لقمان باد عمر
زانکه در عمرش صلاح هر مسلمان آمده است
نونی که چهر تو در مهرگان بهار من است	که چهره تو گلستان و لاله زار من است
مرا ز کم شدن سبزه بس از آن که	چو خط سبز تو از سبزه یادگار من است

بهار و سرو و گل و سوسن ای بهارستان   چو در کنار منی جمله در کنار من است

میان جان من و غم هیچ سبب   بدان سبب که جمال تو غمگسار من است

سرم ز بادهٔ عشق تو بر خمار شده است   چه بوسه از دو لبت داوی خمار من است

شکار دوست بودم شکار دوست شدم   ز عشق آن دو شکر لبت شکار من است

ز چرخ کار برار ونقی پدید آمد   که با وصال جمال تو کار کار من است

ز خار هجر تو کارم بباغ وصل رسید   رسیده گیر ز هجر تو یار غار من است

قرار من همه با زلف بیقرار تو باد   که تاب و حلقهٔ او منزل قرار من است

اگر چه روز نویسند بر دمان تاریخ   شب وصال تو تاریخ روزگار من است

بجو دل نثار تو کردم نثار بوسه سیار   که یک نثار تو بهتر ز صد نثار من است

طراوتی که غزلهای آبدار مراست   ز عشق تست که از عالم اختیار من است

اگر ولایت خوارزم را ز رحمت آب   زیان رسید ز جیحون که در جوار من است

سبب منم ز بس اکنون آب جیحون را   همه مدد ز غزلهای آبدار من است

دلم ز عشق تو آخر بحق خویش رسید   که روزگار بوصل تو حق گذار من است

بهر چه رای کنم یابم از فلک یاری   از آنکه دولت خوارزمشاه یار من است

علاء دولت دین اتسز آنکه دین گوید   سیاستش سبب حفظ و زینهار من است

نداکن

ندا کند بفلک هر زمان شجاعت او   که عجز شیر تو از گرز گاوسار من است

مرا است قوت پیل و مرا است هیبت شیر   مصاف و معرکه ماوا و مرغزار من است

منم که از سر شمشیر و نوک نیزهٔ من   خجل اجل شود آنجا که کارزار من است

از آن قبل که مرا زور حیدری دیدی   کشان ز خنجر نصرت بند و الفقار

روان رستم اگر هیچ رزم من جوید   ز رزم جستن او فخر او و عار من است

از روز معرکه گر نصرت انتظار کند   بروز معرکه نصرت در انتظار من است

حصار دینم و دین خدای عز و جل   سلم است از آفت که در حصار من است

هر آن ظفر که معین کند ستاره شمس   چو من بجنگ برون آیم از شمار من است

ز تیغ شاه پیامی رسید سوی ظفر   که فر و زیب تو از روی پرنگار من است

جمال روی زمین در شاهوار آمد   جمال ملک در آن در شاهوار من است

نبو رمانم و در نار بود ترکیبم   دو چشم شرع منور بنور و نار من است

برنگ آبم لب بسته از حرارت حرب   ز خون دشمن دین آب خوشگوار من است

اگر ز آتش سوزنده رنج دید تنم   روا بود که دل کفر پر شرار من است

ره متابعت من گزین و عبرت گیر   که هر کجا روی آثار اعتبار من است

نبشت کلک ملک نامه بسوی خرد   که قوت تو از این قالب نزار من است

هدایت تو در اجماع و اتفاق من است — کفایت تو در اشباع و احصار من است
خدای جل جلاله چو من قسم فرمود — در آن قسم همه اقسام افتخار من است
ز بهر خواسته بخشیدن و عطا دادن — همیشه دست خداوند اختصار من است
محل زر به عیار لندر است و زر سخن — محل گرفت که در ضمن او عیار من است
پیام رفت بیاد از زبان مرکب شاه — که وزن خاک کم از بخشش سوار من است
بروز رزم زمین روشن است چشم ظفر — که گرد تیره هوا از رخ غبار من است
اگر ز مرکب خاکی بتک برون نشوم — ز عجز نیست که از حلم بردبار من است
هزار گونه هنر در نهان فزون دارم — برون از آنکه هنرهای آشکار من است
مصور است مرا جنبش دیده هر فکرت — که در ضمیر سوار بزرگوار من است
بنعل روز و غاروی سرکشان سپرم — چنانکه کام دل شاه کامکار من است
رسول کرد سوی زایران سخای ملک — که گردن طمع الشکر زیر بار من است
وکیل رزق از آن از دلسوی آدمیان — بپرس و پرس از آنکس که در دیار من است
کرا بر و بحر صفات سخا همی داند — سخاء هر دو یکی نکته از هزار من است
مراست بر و کرامت مراست لطف و لطیفه — که صد هزار نشانی زبر آن چهار من است
فلک چه گفت چو از غرشه سخن گفتند — که عمر او برادست تا مدار من است

بقاء دو

رسول اکرد

بقاء دولت او استوار خواهد بود
چنانکه بیت ز ترکیب استوار من است

خوشا و خرما که وقت نوبهار است — مساعد روز و میمون روزگار است
زمین چون لعبت نوشاد زلف است — جهان چون کودک عنبرعذار است
کجا و همت برآید گلستان است — کجا چشمت برافتد لاله‌زار است
میان باغ پر مشک و عبیر است — کران راغ چون نقش و نگار است
هوا چون چشم عاشق درفشان است — صبا چون زلف دلبر مشکبار است
بساطی بافت فروردین زمین را — کش از مینا و گنبد پود و تار است
فرار اکنون بصحن بوستان است — که صحن بوستان دار القرار است
کنار باغ پر دُر است و گوهر — کنار او مگر دریا کنار است
بگرید ابر نوروزی همی زار — که شاخ زرد گل بیمار و زار است
زمانی عندلیب از وی جدا نیست — مگر نزدیک او تیمار دار است
اگر بلبل شده است از عشق گل مست — چرا این چشم نرگس پرخمار است
گیای کیمیا گشته است نرگس — که طبعش مایهٔ زر عیار است
درین فصلی که مرده زنده گردد — چرا شاخ بنفشه سوگوار است

بگرگل راغ وسی کرد نرگس / که ابرش هر زمان گوهر نثار است
بهار است این ندانم یا بهشت است / بهشت است این ندانم یا بهار است
نسیم نسترن بفزود جانم / مگر در وی نسیم زلف یار است
درخت ارغوان گر نیست آتش / چرا شاخش همیشه پر شرار است
همانا یاسمین مست شباب است / که چون مستان توان و بیقرار است
چرا لاله همی ننشیند از پای / مگر مر باده را در انتظار است
نشاط باده باید کرد بر گل / که بازار نشاط باده خوار است
بیار ای ساقی آن آب چو آتش / که جان را جان و غم را غمگسار است
چو زلف یار نوشین دلفریب است / چو وصل دوست طعمش خوشگوار است
صفات او چو انعام خداوند / برون از حد و افزون از شمار است
جمال الغره مجدالدین که دین را / ز قصد دشمنان دین حصار است
ابوالقاسم علی تاج المعالی / که چرخ فضل و خورشید تبار است
خداوندی که اندر علم و در حلم / ز حیدر وز پیمبر یادگار است
نسیم مهر او سازنده نور است / سموم کین او سوزنده نار است
ز محنت دشمنان را گوشمال است / چو نعمت دوستان را حق گذار است

دوش

دلیل

دلیل عفو و خشمش سعد و نحس است / نشان رفق و بأسش تخت و دار است
بهر سعیی که بندیشی تمام است / بهر میدان که پیش آید سوار است
تن انصاف را در عالم عدل / حواس پنج و ارکان چهار است
هر آنچ از خاک سازد طبع خورشید / بجنسم جود او چون خاک خوار است
از آنچ اندر صدف خیزد ز باران / بنظم و نثرش اندر صد هزار است
وزان جوهر که کانش ناف آهوست / نسیم خلق او را ننگ و عار است
جماد و ناطق ار مدحش سرایند / هنوز آن بر سبیل اختصار است
خطاب فضل و الفاظ بزرگی / جز او بر هر که باشد مستعار است
اساس جاه و بنیاد جلالش / چو ترکیب فلکها استوار است
شب روئی بکالشهاء اعدا / کلام اللیل یمحوه النهار است
ز فضلش نقص بدخواهان بیفزود / که فضل گل دلیل نقص خار است
ندارد زر دریغ از معدن شکر / که شکرش فربه از زر نزار است
اگر دریاش خوانم بس عجب نیست / که هر لفظیش در شاهوار است
وگر گردونش گویم جای آنست / که گرد عالم فضلش مدار است
خداوندا تو آنی کز قول و فعلت / بزرگان جهان را اعتبار است

نه از دولت بجز ذکرت ذخیرت / نه از نعمت بجز شکرت شکار است

ترا ای سید آل پیمبر / بجد و جود بر خلق افتخار است

ز جدت نا امید از امید است / ز جودت بی‌بسار از انیسار است

الا تا در جهان باد است و خاک است / یکی پنهان و دیگر آشکار است

حسود جود تو تا باد سر و است

عدو دولت تو خاکسار است

تنت در قد و لاله رخ یاسمین بر است / با سرو و گل بقامت و عارض برابر است

دایم غلام و چاکر یاقوت و شکرم / کو را لب و حدیث ز یاقوت و شکر است

گفتم ز خط و زلف تو بر جان من بلاست / گفت آنهمه بلای تو از مشک و عنبر است

چون دیدنش ز گبر بخورشید ننگرم / کو خود بچهره چشمهٔ خورشید دیگر است

گر بر در است جای دل هر کسی چرا / جای دلم بحلقهٔ زلف وی اندر است

لرزان ترم ز ذره و سوزان ترم ز شمع / تا او چراغ مجلس و خورشید لشکر است

با من موافق است بیک جزو بیش نیست / من یاسمین بر شکم و او یاسمین بر است

گر خانه ز بهشت شود بس شگفت نیست / کش قد و لب برابر طوبی و کوثر است

او را اسیر دام دل و او را اسیر دام اینکه / دلبند و دلفریب و دل آشوب و دلبر است

ای سرو و ماه چهره موی ماه سرو قد / باغ و سپهر تو ز دل و جانت چاکر است

تو سرو با خرامش و ماه سخنوری / کی سرو با خرامش و ور مه سخنور است

بر لذت و خوشی جهان بس گذشته‌ام / جانا بجان تو که وصال تو خوشتر است

عشقم ز حسن تو چه سرین تو فربه است / صبرم ز عشق تو چو میان تو لاغر است

با تو حدیث آذر و مانی چرا کنند / کز صورت تو صنعت هر دو مصور است

خوبی برخ تراه و ملاحت لب تر است / اینجا چه جای صنعت مانی و آذر است

رویت چو رای تاج معالیت بر فروغ / زلفت چو خوی مشرق ستوده معطر است

تاج سر ملاحت و خوبی جمال تو است / تاج سر زمانه علی ابن جعفر است

عدل

بنیاد داد و قاعدهٔ مجد دین / کو دین پناه و داد گر و عدل گستر است

با علم مصطفی است که فرزند مصطفا است / با علم حیدر است که از عرق حیدر است

زایر چو گشت و بخشش او ابر بهمن است / دشمن چو عاد و کوشش او باد صرصر است

قدر رفیع او زبر هفت کوثر است / ذکر شریف او ثمر هفت کشور است

در شخص او تمامی عقل است و لطف روح / گوئی ز عقل و روح مجرد مصور است

روز عدوش چون شب تاری سیاه شده است / شبهای دوستانش چو روز منور است

بیش از شمار ذره خورشید شد سخاش / وین زو بدیع نیست که خورشید منظر است

منظر بسی شود که به مخبر بتر شود / او را سرای منظر پاکیزه مخبر است

آل پیمبرند سر افتخار دین / او افتخار جملهٔ آل پیمبر است

صدر زمانه را همه زینت بروی اوست / آری سزد که زینت گردون باختر است

اهل زمانه زر و درم را مسخرند / او باز بذل و زر و درم را مسخر است

هر جا که نام مجد و معالی کنند یاد / نام بلند او سر دیوان و دفتر است

آزاد و بنده بندگی او گرفته اند / وین زان گرفته اند که او بنده پرور است

از بسکه وصف نامهٔ الفاظ او کنند / طبع ثناگرش صدف در و گوهر است

در و شکر شود چو بکلکش رسد سخن / کلک است یا بضاعت عمان و عسکر است

ای صدر روزگار و خداوند نامدار / آنی که کردگار ترا ایزد داور است

دشمن کم است و دوست فزون و جهان بکام / وقت سماع و عشرت و ساقی و ساغر است

بنگر در آن قدح که شراب بروق است / گوئی شراب نیست گلاب مقطر است

گر لاله نیست شاید و در گل نشد رواست / روی تو گل بس است که همواره احمر است

بر روی این دو گل می سوری همی ستان / وقت بنفشه زرد و بوینده عبهر است

تا آب را همیشه بر آتش بود ظفر / اقبال تو همیشه بر اعدا مظفر است

تا جام و جوهر و عرض است اندرین جهان / نام جلال و جاه تو باقی چو جوهر است

تا دلم در

تا دلم در دست این سیمین بر سنگین دل است / زیر پای من ز آب چشم و خون دل گل است

جز جفا و من نگردد در دل سنگین او / بر نهاد در سنگ خارا آنچه او را در دل است

نیست نرمی در دلش با دیدهٔ پر آب من / سنگ را از آب دیده نرم کردن مشکل است

تا دل سنگین او سازد همی اسباب هجر / از دل غمگین من اسباب شادی زایل است

غمگین

بابلی زلف است و زنگی چشم و رومی عارضین / آینه با صورت او زنگ روم و بابل است

خوابم اندر دیده بسمل شد به تیغ هجر او / گر زخم پرخون شده است آن خون ز خون بسمل است

نوش جان افزا دارد در لب نوشین چرا / پاسخ تلخش مرا پیوسته زهر قاتل است

تا بمنزل رفت و محمل خواست بر عزم سفر / جایگاه ماه منزل بود اکنون محمل است

گر براه اندر ز منزل کاروان را چاره نیست / کاروان عشق او را در دل من منزل است

در دلم بی او صبوری نیست کاندر کیش عشق / بی جمال روی دلبر صبر کردن باطل است

یاد باد آنروز کز دیدار او گفتی دلم / هرچه دل را باید از شادی مرا آن حاصل است

گر مرا گرد از وصال او فراقش بی نصیب / از عطاء مجلس عالی نصیبم حاصل است

سید سادات شرق و غرب کاندر شرق و غرب / هر که بیت و شعر گوید مدح او را قابل است

عمدهٔ اسلام ابو القاسم علاء الاسلام او / در حریم اهتمام و در نعیم شامل است

آنخداوندی که پیش همت و بر عطاش آسمان بیقدر و کان درویش و دریا بخیل است
چون سخن در جود او رانند دریا ممثل است چون حدیث از علم او گویند سحبان باقل است
کعبهٔ آل نبی شد قبلهٔ آل علی دوستدار کعبه و قبله است هر کو عاقل است
چون علی ذات شریفش صدر بدر عالم است چون نبی قدر رفیعش صدر بدر محفل است
از مدیحش عاجل و آجل همی حاصل شود دیدهٔ معطی کز و هم عاجل و هم آجل است
انکه از اقبال مدحش خیر آجل کسب کرد از قبول مجلس او در عطاء عاجل است
بار شکرش را وطن بر گردن هر زایر است زر جودش را وطن در کیسهٔ هر سایل است
حاسد از اگر چه اجتهادات برد لها از د حشمت او بر چه اجتهادات آن مایل است ۲
از حلیمی کرده مستعجل نباشد وقت خشم از کریمی در قبول معذرت مستعجل است
در امان عدل و بذلش ترید و اطراف او از قبول مجلس او در عطاء عاجل است
دیگران در مال و نعمت کسب کردن مایلند او بنام نیک و نعمت بذل کردن مایل است
شاه شاهان پادشاه سنجر که شرق و غرب را شهریار کامکار و پادشاه عادل است
در پناه رایت او در امان تیغ او از ثریا تا ثری از کاشغر تا موصل است
خان ترکستان ز دست بندگانش تایب است خسرو غزنی ز دست نایبانش عامل است
هر غلام از نعمتش با نعمت صد خسرو است هر امیر از لشکرش با حشمت صد هرقل است

الحمادلی

اعتمادش در ضمیر اوست در تدبیر ملک پس ضمیر او که در تدبیر ممالک غافل است
بکر اگر حامل شود تا در بود در زد یک خلق لفظ بکر او با نواع معانی حامل است
بذله از بذل او سرمایهٔ صد مفلس است فضله از فضل او پیرایهٔ صد فاضل است
مدحت او پیشه کردم تا مرا مقبل کند مدحت او پیشه کردن پیشهٔ هر مقبل است
تا همی وحشت قرین او بود کو عملکن آن نیست عیب ار وهم من در پای اولی سلسلت
وحشت و دهشت نصیب جانش باد از جهان حرز جسودش کیست کاین هر دو صفت را قابلیست

اوست در دعوی جود و داد و دین محق
و ندرین هر چار دعوی بدسگالش مبطل است

طرف چمن که خلعت فصل بهار یافت بی بت جمال بتکدهٔ قندهار یافت
هر زینتی که کم شده بود از زمین و باغ جو بنده با طراوت فصل بهار یافت
جادوست جان طبع که چندین هزار نقش طبع چمن بواسطهٔ هر چهار یافت
از زاغ زینهار نمی یافت عندلیب اکنون بفر دولت گل زینهار یافت
سیخوارهٔ بلبل گل دوست گشت گویی ز گل نسیم می خوشگوار یافت
گل چون دمی برست که اطراف باغ دید یک غم نیافت در دل و صد غمگسار یافت
از چشم ابر باده من باده تا لعل ۲ پله بحر و نی صدف گهر شاهوار یافت

وقت بهار عاشق دل تنگ یار جوی / رخسار باغ بر طرف لاله زار یافت
بلبل که زیر شاخ گل از قرار جست / رضوان نبود در روضه دار القرار یافت
عاشق همی قرار نیابد چو زلف یار / در باد صبحدم خبر زلف یار یافت
چشم چمن ز لاله و گل روی یار دید / گوش سمن ز گوهر و در گوشوار یافت
تا گشته بر قد بنفشه خمیده بلند / نا خورده باده دیده نرگس خمار یافت
رخسار لاله تازه و لعل بت آبدار / گوئی بپارگاه خداوند بار یافت
نرگس چو خسروان کله از زر دور کرد / گوئی ز جود مجلس عالی نثار یافت
فرزند مجد دین شرف السادة شمس دین / کز کردگار فضل و شرف بی‌شمار یافت
جعفر کز آل جعفر صادق یگانه گشت / از بس که فضل و مرتبت کردگار یافت
آن صدر روزگار که خوش روزگار شد / آن کس که فرش خدمت او روزگار یافت
بوسته سرخ روی بود ز زر جعفری / گوئی که زر جعفری از وی عیار یافت
فرزند حیدر آمده جوینده ظفر / در سیر کلک او اثر ذو الفقار یافت
آنرا که بود در دل هزار آرزو اسیر / چون یافت فر خدمت او هر هزار یافت
جنبش ستاره با همه زینت بیاده شد / کو را زمانه در همه میدان سوار یافت
ای آنکه در ثنای تو شاعر برات دید / ای آنکه از یمین تو زایر یسار یافت

آنزا که در

آنرا که در وفاق تو عزم بود شاد گشت / وانکس که در خلاف تو گل جمله خار یافت
خرم تراست طبع زمانه ز عمر تو / از عاشقی که لذت بوس و کنار یافت
روشن تراست رای تو در حل مشکلات / از چشم آن که راحت روی نگار یافت
طامع همیشه جود ترا حق گذار دید / مجرم همیشه حلم ترا بردبار یافت
در وصف تو درخت سخن برگ و بار کرد / در بذل تو لباس سخا پود و تار یافت
نطق از منقبت کمال تو رطاق گشت / شعر از جمال رتبت تو شعار یافت
اندر رسوم مجلس تو عقل بنگریست / هر رسم را دلیل هزار افتخار یافت
جوینده دقایق افعال مهتران / در مهر و کین تو اثر نور و نار یافت
در خدمت تو مفلس بی‌سیم گرد کرد / وز مدحت تو شعر مرا آبدار یافت
گویا مدح مدح ترا نامدار گفت / جویا عهد عهد ترا استوار یافت
لفظ زمانه مدحت یادگار گفت / کز مصطفی وجود ترا یادگار یافت
انکس که فضل و قول ترا گفتگوی کرد / با علم مرتضی سخن یار غار یافت
وان کز جهان تفحص احوال شعر کرد / در مدحت تو شعر مرا آبدار یافت
تا جاه در حصار امان باشد از خدای / هر بنده کو حمایت پروردگار یافت
پیوسته در حصار امان باشی از خدای / بر زین نیافت هر که بعالم حصار یافت

روی تو بحسن حور عین است   کوئی که بهشت را ستین است
از بهر نثار خاک پایت   چون دست دلم در آستین است
رخسار تو لاله ربیع است   گفتار تو لؤلؤ ثمین است
زنبور که زند بغمزه   گرچه دو لبت چو انگبین است
رویت ز گل و سمن سرشته است   زلفت ز شب و شبه عجین است
شکل دهنت بمیم ماند   دندانت میان میم سین است
لاغر چو تن منست میانت   فربه چو غم منت سرین است
هر جا که توئی بهار باشد   کت ساعد و بر چو یاسمین است
تابنده تری برخ ز خورشید   کبر تو و ناز من ازین است
خورشید زمین توئی ولیکن   خورشید زمانه مجد دین است
نجمی که ز بهر رجم اعدا   تابنده شهاب را قرین است
هم نام امیر مؤمنین آنک   هم علم امیر مؤمنین است
عاجز ز یقین او گمانست   قاصر ز گمان او یقین است
در علم چو علم آسمانیست   در عدل چو عقل پیش بین است

بنان

بنان کفایتش رفیع است   برهان هدایتش مبین است
ای ناموری که نام نیکت   سر دفتر آفرین است
هم روی تو اختر منیر است   هم قدر تو گنبد برین است
سیاره که سعد و نحس دارد   با هر که کمین شوی بکین است
تیغ خردت زدوده زان شد   کاب هنرت بزیر زین است
بر آب زمین ازان باستد   کز حلم تو لنگر زمین است
گر خاتم جود را نگینی است   از نام تو نقش آن نگین است
ور شکر و سپاس را نشانست   با رسم و ره تو هم نشین است
گردون ز خلل سلم آمد   زیرا که چو عزم تو متین است
شد فضل منزه از معایب   زان کز تو حصار او حصین است
ذات تو بفضلها ضمانت   جود تو بهر ثنا ضمین است
گر جهل طریق فتنه جوید   علم تو چو شیر در عرین است
دل را نکند خرد خیانت   تا لفظ تو بر خرد امین است
با آنکه ترا خلاف ورزد   گردون بخلاف در کمین است
وان را که وفاق تو سگالد   صد گونه یسار در یمین است

پس نرگس رعنا تو بگو بد — هر کس که نه منبر او یقین است
نوروز در آمد و بر آورد — هر گنج که در زمین دفین است
طرف چمن از طرایف اکنون — با حسن نگار روم و چین است
رخساره لاله چین ندارد — در زلف بنفشه بو که چین است
چون لاله شود ز عکس لاله — انگشت کسی که لاله چین است
گر باغ بهشت گشت شاید — گلبن بجمال حور عین است
حلق همه قمریان گشاده است — صوت همه بلبلان حزین است
بو ناکه تو از جهان گزینی — این فصل ز فصلها گزین است
با حسن بهار و فوردین باش — تا حسن بهار فزودین است
شعری که ترا رشید گفته است — گفتند که طرح او چنین است
آن شعر چو شعر او نباشد — کان خاتم و این نگین است
طبعش که بسخن لطیف است — جبار جهان ترا معین است
این شعر مکان او ندارد — کو در صف شاعران مکین است
حال من و شعر من نزار است — حال وی و شعر وی سمین است
با نعمت و روی دلربایست — با نغمه و چنگ راستین است

اقبال فلک

اقبال فلک ترا مطیع است — زانپس که بنا ز زمین است
هرگز ندیده چشم جهان روی مکرمات
کوته نشد ز دامن کس دست حادثات

بر زایران گشاده در عطا — بر اهل فضل بسته شد راه نائبات
پی مجد دین صفی سلاطین نجیب ملک — فخر زمانه صدر اجل سید الکفات
یوسف که داد لفظ خوش و عزم ثابتش — هم آب را طراوت و هم خاک را ثبات
آن مکرمی که بود بخیلی و ظلم را — در ساعت ولادت او ساعت وفات
صدری که گشت ثبت فتوت بدو چنانک — چون مملکت بتیغ و نبوت بمعجزات
اکرام اوست خسته افلاک را شفا — انعام اوست بسته ایام را نجات
عمر است خشم او که بود حاصلش اجل — جانست عفو او که بود مخبرش حیات
چرخ است عدل او و معانی در او نجوم — آبست لفظ او و معانی در او نبات
کالفکش برنگ زر شد و نکهت اگر شده است — از بسکه داد زایر او را ز زر برات
ای صاحبی که در صفت جود و جاه تو — واله شود تفکر و عاجز شود صفات
گر جاه راز کوته بود وجود را ثنا — در مذهب مروت و از شرع مکرمات
جز در تو نیست لایق اهل زمان ثنا — جز بر تو نیست واجب اهل زمین زکات

بحری دست گوهر تو مال و گوشمال ۲ ابری است قطرهٔ تو هسال بسات

از لفظ مکوششش تو دو حرف است بیم و امید — وز دست بخشش تو دو رگ دجله و فرات

هست از نتایج کف و کلک تو بذل و فضل

چون نیشکر و نبات چوبان سقد مات

دلبر

آذرومانی که صورتهای نگرده اند — بی رخ چون ماه و بی زلف چو عنبر کرده اند

عنبرین رخسار دیدار آن دلبر را — بی نیاز از صورت مانی و آذر کرده اند

نرگسش چشم است و سروش قد و چون بانداد — ماه نرگس چشم و سرو ماه منظر کرده اند

وصف آن رخشنده عارض نعت آن تابنده ماه — فهم و فکر را برقت روم و تو شتر کرده اند

اختیار دل ربودن بر لب شیرین اوست — گوئی آن لب را بدل بردن مخیر کرده اند

همچو زنجیر و زره کار مرا در هم زده — حلقه در زنجیر آن زلف زره در کرده اند

هم سرین فربه او هم میان لاغرش — عشق و صبرم را بتن فربه و لاغر کرده اند

بر دل و جان و تن من جور و بیداد و ستم — پیچ و تاب و چین آن زلف ستمگر کرده اند

رسم غارت نیست اندر لشکر سلطان چرا — زلف و لفظش غارت خرخیز و عسکر کرده اند

شاه شاهان پادشاه سنجر که دست و خنجرش — خطبه هر منبری بر نام سنجر کرده اند

از حروف دست و خنجر فتح بانند در جهان — فتحها یکگان مبارک دست و خنجر کرده اند

بادشاه هفت کشور

بادشاه هفت کشور گشت هفت اختر مدار — بر مرا د پادشاه هفت کشور کرده اند

در ازل لوح و قلم وقت قرار کار ما — تا ابد ملک جهان بر وی مقرر کرده اند

هست او را افنای عمر خاقان کرده اند — دولت او را از زوال ملک قیصر کرده اند

از برای نسخ فتحش کرام الکاتبین — در شب و روز زمانه نقش و دفتر کرده اند

چون دعای رستگاری چون ثنای کردگار — نامهای فتح او را هر دو از بر کرده اند

لطف او و علم او و عفو او و خشم او — از مزاج باد و خاک و آب و آذر کرده اند

دست و تیغش در هلاک بد سگالان کفر — اقتدا گوئی بدست و تیغ حیدر کرده اند

تیغ حیدر فتح خیبر دست او و تیغ او — صد هزاران فتح بیش از فتح خیبر کرده اند

جرعه از جام او و قطره از بحر او — آنچه افریدون و دارا و سکندر کرده اند

تاجداران زر سنجر کامکار از اد — او ذات خود که ایشان بلشگر کرده اند

پیش از این شاهان زبهر تخت و افسر — سرکشان از از سر شمشیر سر کرده اند

دولت و اقبال سلطان تا زود شمشیر — صد ملک از در جهان تاج و افسر کرده اند

شرع پیغمبر بملک او همی نازد — ملک او را قوت شرع پیمبر کرده اند

اینک اهل شرع تا باشد ملک او — در بها در بسته اند و دستها در کرده اند

دولت آن سلطان که بر سر دشمنش — آسمان در خشم و خشنودیش مضمر کرده اند

سوال دوم

بر همه شاهان مظفر شد که تقدیر و قضا | نام او را در ازل شاه مظفر کرده اند
چتر و تاجش چون ببیند دیده در حیرت شود | کاسمان دیگر و خورشید دگر کرده اند
خانهٔ خورشید برج شیر باشد بر فلک | وین نجوم را همگنان نا دیده باور کرده اند
از سر سنجوق شه تا بدای خورشید فتح | زین قبل میدان او را شیر لشکر کرده اند
صورت ملک و ملت را که نقاشان صنع | ملک و ملت را به تیغش مصور کرده اند
از میان دین و دنیا داوری بر خواست است | نام او را در میان هر دو داور کرده اند
در پناه دولت او در امان عدل او | آهوان پنجه با شیران چراخور کرده اند
عدل و انصافش که کردانند گر دشمن غرب | حنظل و زهر جهان از نوش شکر کرده اند
دولتش چون حکم ایزد نصرتش چون در فتح | اهل مشرق را و مغرب را مسخر کرده اند
ملک او را حجت دعوی معنی داده اند | نام او را حجت دنیا و منبر کرده اند
خسروان کشتش تا باشد از پی تعظیم او | نایب او را نایب الله اکبر کرده اند
گر سخا خسرو از ابنش از این اهل سخن | در سخن با ابر و دریا برابر کرده اند در سخا
در سخا نام سخا دست و دل شاه جهان | در جهان برابر و دریا مزور کرده اند
از پی تقدیر عمر و از پی تقریر کار | چون دبیران قضا اول قلم زر کرده اند
ملک او را ابتدا از اهل عالم گفته اند | ملک او را انتها تا روز محشر کرده اند

خنجر

خنجر پر گوهر پیکان زرینش به رزم | صد هزاران چشم را پر زر و گوهر کرده اند
گوهر تیغش و زر بخشش ز جان گر خلق را مفلس کند | مفلسان را بخشش و زرش توانگر کرده اند
گر فلک فریاد خصمش نشنود و عذر هست | کاسه و کوس شهنشه گوش او کر کرده اند
گر هلاک عادیان از باد صرصر گشته بود | لشکر او بر معادی فعل صرصر کرده اند
گر عدو از بیمشان در آتش سوزان شده است | خویشتن در آتش سوزان سمندر کرده اند
چون کند آهنگ اعدا خلق پندارد که | باز و شاهین قصد دراج و کبوتر کرده اند
از نهالیش گرچه روز رزم بحر اخضر اند | ای بسا کز خون خصمان بحر احمر کرده اند
بر زمین آنجا که رزم آرد ز عکس موج خون | از ثریا تا ثری گویی معصفر کرده اند نی
روز بزمش گویی از بس چهره و قد بتان | از زمین تا آسمان کشمیر و کشمر کرده اند
شاه خورشید است و بزمش چرخ و اندر بزم او | گویی از مریخ می و از زهره ساغر کرده اند
خسروا شاهنشها صورتگر از صنع حق | ملک و ملت را به ترکیب تصور کرده اند
گر سپاه تو بخواری قصد زی قیصر کرد | هیبت و هول و سپاهت قصد قیصر کرده اند قیصر
لشکر از فتح و ظفر داری شها تا زاده اند | روز کوشش لشکر تو زین دو لشکر کرده اند
باده و بزم ترا وقت صفات گاه بزم ۲ | عاقلان با خلد و با کوثر برابر کرده اند
تا ترا در ملک باقی عمر جاویدان بود ۲ | ساقیان در جام زرین آب کوثر کرده اند

تا فلک را زیور اصلی ز اختر داده اند   تا عرض را نسبت کلی بجوهر کرده اند

جوهر ذاتش چو اختر ز آسمان تابنده باد

کآسمان ملک را بر زیب و زیور کرده اند

خوبی بروی خوب تو اقرار میکند   عقل از نهیب عشق تو زنهار میکند

دل را دل چو سنگ تو آزار میدهد   دم را دهان تنگ تو انکار میکند

خوشتر ز جان و عمری و از خواب خوشترا   آن چشم نیم خواب تو بیدار میکند

خورشید دلبرانی و در رویت بدلبری   با خویشتن دو زلف ترا یار میکند

چون جان بکناهی و سودای عشق تو   جان مرا همیشه گنه کار میکند

از بسکه در دلم ز تو طوفان محنت است   کشتی در آب دیده من کار میکند

وز بسکه یاد آن لب و رخسار میکنم   عقلم اسیر آن لب و رخسار میکند

آسان بسی نمود دلم را طریق صبر   او را طریق عشق تو دشوار میکند

دیدار تو که مصحف حسن است دو گرفت   دل را بدام فتنه گرفتار میکند

بر دل بلا و فتنه ز دیدار میرسد   عدلی از آن خصومت دیدار میکند

اشک مرا برنگ عقیق که داختة   تا مرا آن عقیق شکربار میکند

جانم بلای عشق تو بسیار میکشد   عقلم حدیث حسن تو بسیار میکند

جعد

جعد تو آن هوای خراسان کند بکنگ   ما را هوای تبت و تاتار میکند

زلف تو صید کردن مقصود خویش را   کار کمند خسرو دیندار میکند

عادل علاء دولت و دنیا و دین که عدل   جنس دلش ببندگی اقرار میکند

دارای روزگار که بدخواه ملک را   از چوب تخت دشمن خود دار میکند

آن شیر که روز معرکه رمح از دو دست او   کار هزار لشکر جرار میکند

هر جه آن تیغ قهر ستاند ز دشمنان   آن را جود او همه ایثار میکند

گو بنگر اشهر کب رهوار بادشاه   گر راکب او است که رهوار میکند

نی نی که شهسوار سپهر است و آفتاب   ابلقش سیر کوکب سیار میکند

بادو سکر و اشک که در رزم خاک را   دایم ز باد حمله گرانبار میکند

بر نقطه کرد دو چون یافت امتحان   پرگار وار گردش پرگار میکند

ایزد جزاء کافر و مؤمن در این جهان   از جود و تیغ شاه پدیدار میکند

از جود او مثوبت مؤمن چو میدهد   از تیغ او عقوبت کفار میکند

تا زین جهار طبع جنو شهها رخواست   هفتم سپهر خدمت ان جار میکند

شاها تویی که رایت اعدا ز اعتدای   در پیش رایت تو نگونسار میکند

ملک نشان احمد مختار میدهد   نصرت فتوح حیدر کرار میکند

نیلوفر است تیغ تو در روز کارزار   گلهای دشمنان ترا خار میکند
از خون بد سگال تو بر خاک رزمگاه   گلزار مید ماند و گلزار میکند
بارگفید ه میکند از خون دشمنان   در روی دوستان تو گلزار میکند
در کنج ناصحان تو دینار میدهد   در روی حاسدان تو دینار میکند
چون انجا باز دجبار میکنی   زهب ملک از دجبار میکند
در طلعت تو فر محمد همی نهند   در لشکرت مهاجر و انصار میکند
دیوار زان کنند شها گرد خانها   تا دشمن تو روی بدیوار میکند
خون می فشاند از مژه در روز رزم تو   جان از اعدای خنجر خونخوار میکند
هر دل که در خلاف تو سیمار میشود   تیرت علاج دارد ی بیمار میکند
گاهی بجان و عمر ش و گاهی ز ملک و مال   آزار میرساند و بیزار میکند
شاها بهار تازه چو دیگر آمده است   بر خار خشک صورت فرخار میکند
پی از رمز ب ز رشه بزار میدهد   پی طبله کار طبله عطار میکند
هر دل که مهرگان بدل خاک رنهاد   نوروز کشف آن همه اسرار میکند
ابر سحر گهی چو کف تو بروز بزم   بر گل نثار لؤلؤ شهوار میکند
آن نقشها نظاره کن که بی قلم   نقاش طبع بر سر کهسار میکند   آن دل
صنع

۸

هر لحظه نگاری و هر ساعتی گلی   دیدار مینماید و بازار میکند
روی نگار و ومدمه عشق میدهد   مرغ بهار زمزمه زار میکند
هر چلچلی ترانه عشاق میدهد   هر بلبلی روایت اشعار میکند
گوئی بهار تازه خریدار یافته است   رخسار عرضه بر خریدار میکند
گوئی چمن زبانه مرغ و نسیم گل   بارو دکی حکایت عطار میکند
بر شاخ گل ز قمری نالنده عندلیب   گوئی سبق گرفت که تکرار میکند
می خور شها که گردش ایام تیز رو   بر حسب آرزوی تو رفتار میکند
از بوی باده مست کن این چرخ را از آنکه   پیوسته قصد مردم هشیار میکند
تا نور شمس مایه انوار میدهد   تا جرم چرخ گردش هموار میکند
باد ت همینه گردش چرخ از هوا قبالی   تا بر مجالفان تو بکار میکند
گر نیستی ز داد تو عالم شدی خراب
با این ستم که چرخ ستمکار میکند

گر ز جفا دوست پشیمان شود   کار من از عشق بسامان شود
صبر کنم گر چه جفا ی کنند   آخر از آن کرده پشیمان شود
مذهب خوبان ز جفا گذرد   او پس مذهب ایشان شود

حال من از عشق پریشان کند	چون سر زلفینش پریشان شود
از همه جانها بجز او بگذرد	جانان که پسندیده جانان شود
چشمهٔ حیوان چو لب دلبر است	بوسه او زان مدد جان شود
زلفش اگر خضر پیمبر شود	چون لب چشمهٔ حیوان شود
لعل بدخشان دو لب لعل اوست	خاصه که می نوشد و خندان شود
گر ز لبش وعده وصلم رسد	لعل بدخشان شکرافشان شود
چون ز لبش بوسه برم روی من	لعل تر از لعل بدخشان شود
قامتم از عشق چو چوگان شده است	قامت عشاق چو چوگان شود
پشت چو چوگان شود از عاشقی	در هوس گوی زنخدان شود
من چو بگریم که ارزان کنم	او چه بخندد شکر ارزان شود
عشق مرا ابله و نادان گرفت	دلشده در عشق پریشان شود
چون نظر عشق بدل ره کند	مردم دانا شده نادان شود
تازه شوم گر برخ او رسم ۲	سبزهٔ تر تازه بباران شود
دور شده است از ره جان من	گر دل او بر سر پیمان شود
دیر بیاید که برین دلشده	رنج زیاده شده نقصان شود

او دلد

شه دو بود زود که در مملکت	شاه سلیمان چو سلیمان شود
حرمت سلمان دهدش کردگار	هر که برین شاه ثناخوان شود
از پی آن است که از نام او	یا چو بردن گیری سلمان شود
گرچه نه موسی است همی در کفش	رمح عدو بند چه ثعبان شود
معجز است ملک است سزد او برمح ۲	معجزهٔ موسی عمران شود
دولت عالیش تواضع کند	گنبد گردونش لقربان شود
از شرف و حرمت اندیشه و تیغ	هرچه نه آسان بود آسان شود
مفلس از آن دست نعمت رسید	کافر از آن تیغ مسلمان شود
از شه عادل که چو عدلت رسید	نوبت هر ظلم بپایان شود
مرتبت فضل فزونی بود	منزلت علم فراوان شود
طالع ایام تو گردون شده است	جامع فرمان تو کیوان شود
جامع فضلی وز تو در مدح	با شرف جامع قرآن شود
بحری و شگفت که الفاظ ما	در صفت لؤلؤ مرجان شود
تیره شود در روز معادی اگر	تیر ترا جرم تو پیکان شود
سوی شکافد سر تیغت اگر	تیغ ترا فهم تو افسان شود

دیر بماید که بعون خدای هرچه ترا رای بود آن شود

آنکه درش قبلهٔ آفاق شد بر در اقبال تو دربان شود

هرکه ز تشریف تو پوشیده نیست روز دبود زود که عریان شود

حرمت تو حرمت اسلام شد رتبت تو رتبت ایمان شود

دست ترا باشد اگر فی المثل دشمن تو رستم دستان شود

شاه زمانه پدر تو که عقل در صفتش واله و حیران شود

چرخ ترسد چه سیاست کند دشت بلرزد چو بمیدان شود

آنکه بدندان بکند لنگ سبل خاضع او از بن دندان شود

هرکه سر از طاعت او برگرفت عمر بر او کیسهٔ تاوان شود

مصلحت آنکه بدرد اندر است نیست جز آن کز پی درمان شود

روی چو زی روم و هند آتشش خانه بر اعداش چو زندان شود

چشمهٔ خورشید چو سر برزند نور کواکب همه پنهان شود

هرکه نشد ساختهٔ خدمتش سوختهٔ محنت الوان شود

دیر بماید که باقبال تو حضرت تو قبلهٔ ایران شود

خطّ خوارزم ز آثار تو رشک عراقین و خراسان شود

کرکاج

عرصهٔ گل کانجه ز گل بعد ازین خوب تر از عرصهٔ گرگان شود

ساحت او راحت جنت دهد زینت او روضهٔ رضوان شود

فرّ تو از بادیه گر بگذرد خار مغیلان گل و ریحان شود

گل بدمد از خاک بیابان خشک ابر چو نقاش بیابان شود

عدل ایام تو رونق گرفت روز بخورشید درفشان شود

گر نشود عدل نگهبان ملک ملک مزین شده ویران شود

بر در مدح تو ملازم شده ام نابغه معروف بنعمان شود

چون بخورم لقمهٔ انعام تو مدح توام حکمت لقمان شود

حاجتم آنست که اشعار تو شعر مرا حجت و برهان شود

گر صفت جود تو گویم بشعر دفتر من غرقهٔ طوفان شود

نامهٔ اشعار بدیع مرا زین پس از نام تو عنوان شود

شعر من از نام تو گردد شریف مملکت آباد بسلطان شود

تا شود اوقات شب و روز راست راست که خورشید بمیزان شود

هرچه ترا رای بود راست باد تا همه اوقات تو یکسان شود

این پریرویان که با زلف پریشان آمدند / آدمی را اصل و فرع فتنه ایشان آمدند

عاشقان را با سر زلف پریشان کرده‌اند / تا بمیدان با سر زلف پریشان آمدند

از رخ رنگین فریق آذر برزین شدند / وز لب شیرین شریک آب حیوان آمدند

زلفشان چون زنگیان پاسبان بر گرد روی / راست گویی گنج خوبی را نگهبان آمدند

گرچه آمد زلفشان را صد هزاران پیچ و تاب / حسن و ملح رخشان صد بار چندان آمدند

تا بهای جعدشان حلقه‌های زلفشان / بشکنه دلهای ما را بند و زندان آمدند

عابدان را غمزهاشان فتنه دلها شدند / عاشقان را آفت اسرار پنهان آمدند

دیده را با دیدهاشان با لعل مرجان شد قرین / گوی کردم رخ چو با چوگان بمیدان آمدند

در خم زلفین چوگان شکل عنبربوشان / کان لب و دندان قرین در لعل و مرجان آمدند

خوب دیدارند ایشان گشته میدان چون بهشت / تا بمیدان با نشاط و گوی چوگان آمدند

راست پنداری ز بهر رسم استقبال شاه / نزد ما از روضه فردوس رضوان آمدند

عادل دنیا علاء الدین که عدل و دین او / ناصر شرع رسول و دین یزدان آمدند

آفتاب ملک و ملت کز برای طاق عرش / اختران چون بندگان در زیر فرمان آمدند

رایت عالیش کز ایران بتوران بازگشت / فتح و پیروزی ز ایران بتوران آمدند

تخت سلطان زمین بر آسمان شد از شرف / چون بشارتهای او در گوش سلطان آمدند

تا زمین

تا زمین از عهد و پیمانش نگردد عبدازین / اختران آسمان در عهد و پیمان آمدند

همت و قدرش سر افلاک را افسر شده / سیرت و کردش تن انصاف را جان آمدند

بر امید دیدن دیدار میمون هر کسش / رهروان از کوه و صحرا باغ و بستان آمدند

هر که بار از نشاط راه استقبال او / زیر نعل از سنگها لعل بدخشان آمدند

دشت را آنگه در ره صید نور او شوند / آهوان نور دشمن در بیابان آمدند

وان جماعت را که از غم دیده‌ها با گریه بود / منت ایزد را که با لبهای خندان آمدند

وهم او و سهم او و عزم او و حزم او / دردهای ملک را داروی درمان آمدند

رای تدبیرش گهی تقدیر را زد محکمند / کشت زار مملکت را ابر باران آمدند

گرچه استادند دانا عقل پاک و فهم تیز / پیش عقل و فهم تو شاگرد و نادان آمدند

تا تعالی مرکب او ره نیابد گرد راه / ابرها لؤلؤ نثار و گوهر افشان آمدند

اندران موضع که دیو از اسلیمانی نبود / فر او و مهر او مهر سلیمان آمدند

دولت و اقبال غایب گشته از اوطان خویش / در پناه رایت او باز اوطان آمدند

ای خداوندی که ایام تو و اوقات تو / مصحف اقبال را آیات فرقان آمدند

چون نژاد بند صدق و عدل بوبکر و عمر / موفقت علم علی و حلم عثمان آمدند

تاج شاهان آمدی و شاعران از شرف / بیتهای مدحت تو تاج دیوان آمدند

تا در ایوان آمدی و زرنج ره فارغ شدی — عدل و فضل و داد و دین با تو در ایوان آمدند

تا دل میر خراسان شاد گشت از آمدنت — بر دل من دشوارهای گیتی آسان آمدند

هر خراسانی ز دشواری باسانی رسید — تا سپاه و شوکت تو در خراسان آمدند

تا بجا باز آمدی گوئی پس از عهد دراز — فر و زیب و حسن یوسف با بکنعان آمدند

قبة الاسلام را کاندر دیانت اهل او — قبلهٔ اسلام میان و قطب ایمان آمدند

خسروا بری و ضعف آمده مهمان من — صد بلا بر جان من زین هر دو مهمان آمدند

عذر استقبال من بپذیر کز بری و ضعف — در تن و در جان من صد گونه مهمان آمدند

هیچ بر عهدم مخوان زیرا زبان لفظ من — جان و جاهت را ثناگوی و دعاخوان آمدند

تا طبایع در مراتب بر تر از آتش بود — تا کواکب جز منازل زیر کیوان آمدند

باد چون کیوان و آتش عمر با بان تو
کز تو عمر و عهد و بیدادی بپایان آمدند

سبزها چون نقش دیبا دلبر زیبا شدند — ابر دیبا باف شد تا سبزها دیبا شدند

قطره باران با شک دلبران مانند شد — راعها چون روی دلداران از آن زیبا شدند

عاشقان را عاشقی گر واله و شیدا کند — بلبلان از عشق گلها واله و شیدا شدند

تا گل اندر باغها چون روی معشوقان شکفت — رازهای عاشقان از باغ دل پیدا شدند

در بهاران

در بهاران از دل گل تا گل رعنا دمید — دلبران از روی چون گل همچو گل رعنا شدند

از صبا مشک تبت وز نسیم نافه بوی — باغها کاسه شدند و شاخسارها سوا شدند

روی دریاها اگر ماوای گوهرها بود — شهرها از ابر گوهربار چون دریا شدند

قطرها کز دیدهای ابر بیرون آمدند — بی صدف از روی سبزه لؤلؤ لالا شدند

تا بنفشه چون خط خوبان یغمائی دمید — عاشقان را صبر و دل یغما شدند

ابر نوروز از گرستن دیده و اشک شده — تا گل و لاله برنگ عارض عذرا شدند

تا چنین نوروز را کاین باغ و صحرا یافتند — جان و دل جویای باغ و عاشق صحرا شدند

تا ببالای حمل رفت آفتاب از پشت حوت — شاخ و برگ هر نبات از دست رعنا آمدند

طبع را سودای باغ و بوستان مستی دهد — قمری و بلبل همانا مست از این سودا شدند

ابر اگر ساقی نشد باران اگر صهبا نگشت — از چه معنی لالها چون باغ صهبا شدند

از پی بوستن نسل گل و فصل بهار — راست گوئی ابر و باران آدم و حوا شدند

وز برای دیدن بزم تماشاگاه شاه — صحن باغ و صورت گل جنت و حورا شدند

بر نشاط دیدن بزم تماشاگاه او — دیدهای نرگسان در بوستان بینا شدند

بوستانها همچو تاج خسروان پر در و زر — از برای بزمگاه خسرو والا شدند

بر زمین و بر زمان آثار عدل شه رسید — زان پس از بری جوان و تازه و برنا شدند

داور عادل علاء دین و دولت کز علو | قدر و رای او دو تاج گنبد اعلا شدند
ای خداوندی که از انواع اقبال قبول | بندگانش برتر از دارا و اسکندر شدند
گر زمینها از حلم او ثبات آمد پدید | آسمانها از نهیب خشم او دروا شدند
تا بپرواز اندر آمد باز عدل او | ظلم و ظالم در جهان پنهان چو عنقا شدند
از عطاء همتش هم منعمان محتشم شدند | وز رسوم دانشش بیدانشان دانا شدند
هر زمان از جود او در گنج او غوغا رسد | مفلسان بی رنج تن با گنج از این غوغا شدند
خسروان در علم و حکمت عالم شها شدی | عالمان از دل غلام عالم شها شدند
دوستان را تا با قبال تو شبها روز شد | روزهای دشمنان تو شب یلدا شدند
کعبهٔ امن و امانی لاجرم در رتبت | بارگاه مجلس تو مکه و بطحا شدند
تا تو خورشید ملوکی بندگان در همت | بر مناسب برتر از خورشید در جوزا
از خداوندان آدم در جهان همتا ترا | کز جلال و رفعت و قدر تو بیهمتا شدند
از غلو کردن خرد ترسان بود در وصف تو | امت عیسی غلو کردند از آن ترسا شدند
زانکه هر امروز اقبال تو از دی بهتر است | حاسدان از بیم امروز تو بی فردا شدند
تا شکوه و عدل و انصاف تو بر آفاق تافت | سنگها گوهر شدند و خارها خرما شدند
هفت چرخ و هفت کوکب جای طبع و پنج حس | خدمتت را بنده بطوع دل بینا شدند

تا ضمیر

و خداوندان

تا ضمیر با دبحت گفت گوئی شعر و سحر | چاکر طبع و ضمیر و سحر و شعر باشند
در جهان از خرمی جوئی ز بزم خویش نوی | خرمیها بزم هر کجا تو بودی آنجا شدند
تا تو باشی خسروا یک لحظه بی اعدا مباش
گر نه با تازی اقبال را اعدا شدند

چه لعبت است که او با سر بریده خوش آید | ز سر بریدن او قدر ها بیفزاید
گرش بریده شود سر ز بخت نه بند | ز سر بریدن او کس بر او بنخشاید
سخن سرای شود چون بریده شد سر او | و گر بهیچ سخن سر بریده ننسراید
همیشه حبس کنندش گناه ناکرده | عجب در آنکه تن او ز حبس بگزاید
اگر چه دیر بماند چو مجرمان محبوس | بهیچ گونه خدیش زبان بیالاید
گمان بری که بر او حبس جای نطق ببست | که هفت حبس زبانش بنطق بگراید
ز حبس کردن او خلق را زه نبود | و گر چه دیر بحبس اندرون همی پاید
سرنگ دیده ز تیمار حبس بالاید | سرنگ او به برون حبس بالا ید
گهی نماز کند گاه روزه دار شود | نماز و روزه خدایش همی بفرماید
سخنش بسته شود وقت آنکه روزه گرفت | سخن کشاده بگوید چو روزه بگشاید
نماز او همه سجده است چون سجود کند | بوقت سجدهٔ او فضل او پدید آید

عجب در آنکه سخن وان بود که دانا — چو در سجود شود در سخن همی زایم

چو لفظ یار ز روز روشن از چه چرا است — شب آمیخته رخ روز را بیارایم

سر یک یک او همه بر روی دیگری تا روز — بوقت آنکه از آنهای گریه بنمایم

سخن بوقت سواری همی‌نوا گفت — با و هیچ طریق سخن نه پیمایم

زبان دو دوار رود آفاق گرهان شده — که در دهان کفایت زبان او شایم

زبان اوست و پر ثنا سید شرق — از آن همیشه و نالش نمک بدآیم

دوام شرع نظام الحلاله مجد الدین — که کلک در کف او کار شرع آرایم

جمال و تاج معالی علی بن جعفر — که از کتاب معالی همیشه ناسایم

سپهر مرتبتی کز پی صلاح جهان — همی بیابد از دیوان سپهر در پایم

اگرچه مسند عالیش در زمین باشد — علو همت او آسمان همسایم

بعرض کار پستایش سپرده همت گشت — چو عذر عرضه کند گر زبانش بستایم

چه فرب و دست روا بنده که خشت از اوست — همه چرا آینه دین و ملک زدایم

محامدش چه موزه و در آن بار — سپهر سان همه ساله چو بار بعب

چو تیر خنگ رباینده که همت اوست — که جز علو سپهر و ستاره نزدایم (زباید)

چو نظم کرده بحسن زبان گهر بارد — چو قصد کرد بشکر زبان شکر خایم

گر او مدحت او هر کسی نداند گفت — ورای شد و بس کو گر او بیارایم

صلاح حال جهان شد بقای او چو ملک

بقاش باد همی تا ملک بقر سایم

زلف تو زرشته و مشک برگره بند — لب ز عقیق و عقیق پر شکر و قند

هشته شده تو نیکوان خراسان — بسته بند تو جادوان دماوند

حسن تو روی تو را نور برورد — عشق تو جان مرا بناز بپاکند

پند دهی کز بلای عشق حذر کن — مردم دلداده را چه سود دهد پند

صبر مرا فرقت تو دست فرو بست — عشق مرا عشق تو ز پای در افکند

بر تن مهجور من بلای تو تا کی — بر دل رنجور من جفای تو تا چند

زلف تو در تیرگی چو روز من آمد — روی تو در روشنی چرا دلی خداوند

صدر اجل مجد دین رئیس خراسان — آنکه ندارد به بن و داد و همانند

سید شرق آنکه همت عالیش — عدل اعجم و در زمین شرق بر افکند

شاکر انعام دست نعمت گزی — در عی انعام اوست جان خردمند

ای آنکه ندی که بود پر ارد — صاحب دل دل او صفا و طمع فرزند

دست سرا وی از ستمام تو مطلق — پای مخالف ز زنجام تو در بند

زبهر لفظ گزین تو مهر ارزند — زان دو روز برگزیده آرزومند

از که گیتی نهاد لفظ تو برداشت — ظلم تو کردون نشاند عدل تو برکند

نیست جهان را ز جود دست تو چاره — هست ملک را بکجا کیای تو سوگند

لفظ نگرد دگر ز وصف تو صافی — طبع نباشد مگر بمدح تو خورسند

بسته گشاید عنایت تو بتر بد — خفته نشاید خطاب تو ز سمرقند

بذله از لفظ تست حکمت یونان — نکته از نطق تست نامهٔ پازند

چرخ همی بر پسندای تو گردد — انچه تو خواهی پسند و هرچه نپسند

تا مژهٔ عاشقان چو ابر بگرید — تو ز نشاط و طرب چو چرخ همی خند

که عدد کرمت بفضل بیفزای

که عدد محمدت بغیره بپیوند

اگرچه عشق بتان سربسر بلا باشد — دلم بعشق همه ساله مبتلا باشد

دلم بلای من و عاشقی بلای دلست — بلا که دید که همواره در بلا باشد

غلام قامت آنم که قامتم همه سال — چو زلف او ز غم زلف او دوتا باشد

چو با کلاه و قبا دیدمش یقین گشتم — که سرو را کله و ماه را قبا باشد

صبا نسیم سر زلف او همی آرد — همیشه مونس من زین سبب صبا باشد

بهار و سرو و گل و نرگس از دو دیده من — جدا نخواند چو از پیش من جدا باشد

چو عارض و رخ و زلفین و ساعدش بینم — اگر بهار نباشد مرا روا باشد

جفای او ز وفا بر دلم عزیزتر است — نشان عشق پسندیدن جفا باشد

ز حسن لاله سیراب و عارضش چو گل است — از آن قبل چو گل و لاله بی‌وفا باشد

ز من مخواه خردمند و پارسا بودن — گهی که بر دل من عشق پادشا باشد

بر آن جمال و بر آن صورت و بر آن دیدار — کسی چگونه خردمند و پارسا باشد

عنات عشق و بر عشق اوست راحت جان — عجب مکن که مرا راحت از عنا باشد

زبسکه در غم یاقوت او گهربارم — همیشه روی مرا رنگ کهربا باشد

گواه رنگ من است اشک لعل و چهره زرد — که حق درست بگردد که با گوا باشد

مرا دلست و زبان تا بقای هر دو بود — سوی دو چیز مرا این هر دو را گرا باشد

از آن همیشه دلارام را وفا خیزد — وزین همیشه خداوند را ثنا باشد

سر زمانه و صدر یگانه مجد الدین — که ملک و دولت و دین را بدو بها باشد

جمال عترت و فخر شرف علی که بعلم — اگر عدیل علی خوانمش سزا باشد

نه همچو همت او چرخ را علو محل — نه همچو فکرت او ماه را ضیا باشد

کمینه ذرهٔ از حلم او زمین کوید — کمینه پایهٔ از قدر او سما باشد

بجنب بخشش او میغ را ز رشک بود | بر پیش کوشش او تیغ را مضا باشد
رسید جاه عریضش بطول عرض جهان | مبین صفت فلک و روزی و هوا باشد
بزرگ از و بت بزرگ شریف از و تشریف | بزرگی و شرفش را چه منتها باشد
سخاء او سخن لبت را بلندی داد | بلندی سخن شاعر از سخا باشد
ز گنج گوهر مدحش تو اگر فت سخن | چو گنج بود همه کار با نوا باشد
بزرگوارا اخلاق مصطفی داری | همین سزد چو ترا عرق مصطفی باشد
تویی بعلم و سخا همچو مرتضی معروف | همین صواب چه نسبت بمرتضی باشد
هر آن عطا که بصد سال ابر بحر و بشد | یکی عطای تو صد چنان عطا باشد
اگر ز ابر بنسال آن مت محال بود | وگر به بحر قیامت کنم خطا باشد
سخا تو ورزی و ارزاق زایران تو آی | برابر و دریا نام سخا چرا باشد
ز بهر آنکه کیمیا همی سازند | ز مدحت تو بگو بر چه کیمیا باشد
هر آن قصیده که بروی طراز نام تو بود | هزار گنج یکی بیت را بها باشد
هر آن دلی که بود نیکخواه دولت تو | از آسمانش سر نگونی چرا باشد
ز چشم بد برهد بد سگال تو بحذر | حذر چه سود کند هر کجا قضا باشد
کنون که خواند قضا مر مرا بخدمت تو | چنان کنم که رضای تو اقتضا باشد

بدان کرایم

بدان کرایم و آن گویم و بدان کرم | ازین سبب که ترا اندران رضا باشد
ز مدحت تو گرانمایه تر چه کار بود | ز خدمت تو پسندیده تر کجا باشد
چنین سعادت تو فرخندگی کجا یابم | چنین بزرگی و آزادگی کرا باشد
نه چون تو بذل کند هر که نعمتی دارد | نه معجزات تو در هر که را عصا باشد
کنون که خسته خورشید را ثنا گفتم | مرا چه جای ثنا گفتن سها باشد
یکی بقا دهم از نظم خویش ذکر ترا | که با بقاش بقای فلک فنا باشد
زبان عقل نداند ترا بشرط ستود | ستایش تو چه مقدار عقل را باشد
دعا کنیم ترا گر ستوده شنوانیم | زبان بنده همان به که با دعا باشد
بقات باد که اندر بقای دولت تو | سخاوت و کرم و فضل را بقا باشد
همه مدار فلک بر خط مراد تو باد
همیشه تا فلک و خط استوا باشد

چنین بارها که من دارم بخشش یارکی باشد | همی بت خوانمش در حسن بت عیارکی باشد
ز بسیاری که حسن اوست دادم دل بعشق او | بجو چنین یار دل دادن ز من بسیارکی باشد
ز یار آرام دل خیزد ز می نیروی تن زاید | تنم بی می کی آرامد دلم بی یارکی باشد
نه پندارم که دستم نیست بر دل نبرد دلبر | کرم دلبر بدست آید ز دل تیمارکی باشد

اگر وصل لبش یابم مرا تیمار کی باشد   کجا عیسی طبیب آید کسی بیمار کی باشد
چو دل با من نمی‌باشد چرا در بند دل باشم   چو دل در بند دلدار است پی دلدار کی باشد
عجب دارد ز من دلبر که دل با او رها کردم   دلی را با جمال دوست چندین کار کی باشد
برنگ روی او بارم همی از دیده خون دل   در آن سودا که یار رویش مرا دیدار کی باشد
ز در اشک و موج خون مریا دیده ماندم   چنین دیده که من دارم بجز دیدار کی باشد
بر رخسار من کز من همی آخون پری دارد   دل از دیدار آن رخسار برخوردار کی باشد
اگر نه حرز جان من ثنای مجد دین گردد   مرا از دیدهٔ خونخوار او زنهار کی باشد
رئیس شرق ابو القاسم علی کز عدل در عالم   چنین منصف کجا یابی چنو معمار کی باشد
خداوندی که بازار سخن تیزی گرفت از وی   سخن را تا سخی نبود چنین بازار کی باشد
برابر کی بود با او هر آنکو نسبتی دارد   همه انگشت ما بر دست ما همواره کی باشد
بقدر و رتبت ار حیدری کرار کی گردد   بجاه و رتبت ار جعفری طیار کی باشد
اگر با یار خود وقتی بغار اندر شود مردی   بقدر و منزلت هر کو بود یار غار کی باشد
نبی عترت نسبی دارد در آنکس هست تشریف او   ز دریا در بسی خیزد ولی شهوار کی باشد
رسوم فخر با کردار و با گفتار او نبود   علوم شرع با آیات و با اخبار کی باشد
پس از ایمان بفضل دوست اقرار اهل   طراز خلعت ایمان جز این اقرار کی باشد

جلالی را

جلالش را و جاهش را قضا خوانم قدر گویم   قضا منسوخ کی گردد قدر بیکار کی باشد
قبول ورد و مهر و کین او گر روی بنماید   نعام و نام و عز و ذل و تخت و دار کی باشد
ورای زینت او چرخ را مقدار کی باشد   سرای همت او گنج را دینار کی باشد
بقدر مدح او ما را زبان گوهر همی بارد   اگر مدحش بداند گفت گوهربار کی باشد
بروز بار او بیند در یک شخص عالم را   جهانی منتظر ماند که روز بار کی باشد
اگر کردار او را مدحت باید همی گفتن   چنان کردار گو دار در گفتار کی باشد
بجود و مجد و علم و عدل مخصوص است شخص او   بجز یک شخص او مجموع این آثار کی باشد
دل و دست و ضمیرش را ستودن فخر میدارم   سپهر و ابر و دریا را ستودن عار کی باشد
بر هواری عجب دارم ز که یکر گشت او   بدان مغنی عجب دارم که رهوار کی باشد
زبان نعل او ماهی ز بر نصاف میبرد   بدان تیزی که سیر اوست بر دیار کی باشد
خداوندا تویی از دور پرگار فلک نقطه   چنین نقطه جز از دور چنان پرگار کی باشد
بر نسبت شاه سادات دستار است تاج تو   بحرمت هیچ تاجی جنس آن دستار کی باشد
جز انعام تو خاک بوستان یکی را نمیبند   جز اخلاق تو باد صبحدم عطار کی باشد
ثنا گفتن که دشوار است بر نام تو آسان شد   چو افعال اینچنان داری ثنا دشوار کی باشد
قلم مرغی است در دستت که منقارش گهر بارد   جز این مرغ مبارک را چنان منقار کی باشد

بعالم نام عز و ذل

زار که خیمه

زر تو از روی داروش ز رخسار تیره وار است | ش و هر صبح مرغ از قهر و فغان باشد
همی نازد چو طراران ز دول مغنی جان رنگ | چو خدمتکار دست بس طرار باشد
ز نستاخت و بیچوده انر با طبع براری | کرا آتی مدار و طبع از و بیزار باشد
حصاری باید آکنده ز نور و نار سر آتش | حصاری تا سراکنده ز نور و نار کی باشد
درخت نار پنداری که انگشت در کانون | سکی آنکه درکانون درخت نار کی باشد
نارش
چو فرش پیش آغاز و چو ارزش تو هوا تازد | ۲ بهار پیشدن دریته نا کی باشد
یکی یاقوت خانه است پر دیوار ارزش خشم | سرای آنچنین خانه چنان دیوار کی باشد
شوره کونه اجابت پر لعل مد خشم | بجز شاه جهان را ز لعل انبار کی باشد
درختان شده هر یک را ز زر و سیم برگ گو. | درختان را ز زر و سیم برگ و بار کی باشد
بفصل دی
ز فصل دی همی آتش اثر های دگر دارد | دگر فصل آتش و می را چنین آثار کی باشد
من زاری که اندر دی همی نالیدنم ارزم | که نوروز جمیل را نوای زار کی باشد
خداوندا همی دی یاف مقدارم نوع تو | گر از مدح تو درمانم مرا مقدار کی باشد
گنه کارم که جز نام تو مدحت نگویم | گنه را بهتر از مدح تو استغفار کی باشد
گر اهل شعر بسپارند در فردهای تو | جز این الفاظ کی شاید جز این اشعار کی باشد
ز اشعار تو اهل گشت اسپشارم از کردن | ز گردون چنین سیار اشعار کی باشد

پلاداد

بیار از دزین خاطر که مدح دیگری گویم | مرا با اینچنین خاطر سر آزار کی باشد
تبن خدمتگران داری فزون از دیگران انگر | جز این شاعر زجان پاک خدمتکار کی باشد
الا تا عالم و جاهل همی گویند در عالم | که عز بیدل و شب بر روز و گل بی خار کی باشد
شب و روزت عزیزی در کف با ده و بهجو نگار | هوا اندیش تراخواری و جز خود خار کی باشد

سعین و ناصرت جبار و مقصود دلت حاصل
سعین و ناصر و محجور جز جبار کی باشد

آمد آن فصل که در روی همه جز بلبل نخورند | و آمد آن روز که مرغان همه جز گل نخورند
دلبران بوسه درین فصل بعشاق دهند | بیدلان پرده اندیشه درین فصل درند
گل و لاله چو رخ عاشق و معشوق شدند | عاشقان بوی گل و لاله ازان میگیرند
عجب این است که بی می نتوانند شکفت | اندرین فصل کسانی که زمی رنجند
باغها معدن یاقوت و زبرجد شده اند | شاخها رشته مرجان و طویله گهرند
سبب خنده ندانم مگر از شادی جان | لاله و گل ز چه خندند مگر جانورند
خبر آرد همی از زلف بتان باد سحر | عاشقان از پی این فتنه باد سحرند
باغ بتخانه شد از حسن در و لاله و گل | راست گویی صنم چین و بت کاشغرند
تا شکفته است گل و لاله و نسرین و سمن | لعل و بیجاده و مرجان و گهر بخطرند

چون همه باغ نغمه است و همه پر نرگس   زیر پی چشم و خط تا رهی چون سپرند
اندرین فصل خوش آید می آسوده لعل   وین ندانند کسانی که زمی بیخبرند
می بگل ماند و گل نیز بمی ماند راست   هردو گوئی بگهر ساخته در یکدگرند
وقت گل باده می و باده گل نوبت من که مرا   هردو آن از لب و از چهرهٔ دلبر اثرند
من ندانم که درین فصل منم عاشق تو   یا درین فصل بتان تر و خوبتر ند
همه بردند ز من صبر و دل و سنگ و خرد   صنمانی که همه سنگدل و سیمبرند
عاشق زر و عقیقم رهی و بندهٔ سیم   که عقیقین لب و سیمین تن و زرین کمرند
همه شب تا بسحر دیدهٔ من در قمر است   دین از آنست که ایشان بدروغ چون قمرند
شکر و گل بر من دوستر است از دل و جان   از پی آنکه برخ چون گل و چون شکرند
پردهٔ من ز غم عشق بدر ندا سمی   رسم ایشان همه این است و بدین پرده درند
داد خواهم ز خداوند ز بیداد ایشان   که همه شوخ و ستمکاره و بیدادگرند
مجد دین صدر اجل عمدهٔ اسلام علی   که بر اعداش همه خلق جهان کینه‌ورند
ای خداوند هنرمند که برش و کفش   هفت دریا که بجود کم از یک شمرند
رسم نیک هنرش باز تواند شمرد   آن کسانیکه همی قطرهٔ باران شمرند
ایکه اوندی کز بخشش پیوسته تو   زایران سوی تو پیوسته بنفرد نفرند

بی نفر

هفت اقلیم جهان فضل ترا متفق اند   هفت گردون بر همت تو مختصرند
پیش فضل تو همه باسخنان بی سخن اند   نزد عقل تو همه با بصران بی بصرند
زیر شکر تو و جود تو و احسان تو اند   آن بزرگان که ز افلاک بهمت زبرند
هر که منظور جهانند در افراد زمین   چون بصدر تو در آیند همه اهل نظرند
فعل و رسم تو ز میراث حسین و حسنند   علم و عدل تو ز آثار علی و عمرند
آن بزرگان که بزرگی بهنر یافته اند   چون هنرهای ترا بر شمرند بی هنرند
همگان یاد تو گردند و ثنای تو کنند   راست گویند تو از نفعی و خلق از ضررند
با تو از گوهر عالی و نسب دم نزنند   از کسانی که نکو نسبت و عالی گهرند
گر ز خاک و حجر آمد نسب زر و گهر   زر و گوهر تو ئی و غیر تو خاک و حجرند
برندارند سر از خط مراد تو همی   هفت سیاره که در گنبد گردنده درند
لاجرم حاسد و بدخواه تو از درد و عذاب   همه در خانه چنانند که اندر سقرند
خدمت تو است مراد سفر هر سفری   پس چرا نام تو و ذکر تو اندر سفرند
نامهٔ نیک و بد ما ز قضا و قدر است   بدسگالان تو مقهور قضا و قدرند
تا جگر معدن خون باشد و دل معدن غم   همه اعدای تو رنجه دل و خسته جگرند
بر همه کام دل خویش ظفر باد ترا   دولت و نام تو خود مژده‌ور هر ظفرند

آنکه رویت را بحسن وردی شیرین آفرید
زان لب شیرین غذای جان شیرین آفرید

مشک شب را زینت از زلف بر آشوب کرد
وز من و تو تاب فرهاد و شیرین آفرید

آفرینش را ز روی خوب او نشر لطف داد
آفریننده بهر خوبی ترا زین آفرید

غم نیابم ره نیابد چون به چشم روی تو
گر رخت جان آفرین دارد روی مسکین آفرید

آفتاب آن یکشبی و کوند کرد کار
در رخت تمکین من ور آن تمکین آفرید

گر چه تسکین نافرید اندر سر زلف تو داشت
جان و دل را در سر زلف تو تسکین آفرید

زلف مشکینت شفای جان مسکین من است
راحت من چون بجست اکنون زلف مشکین آفرید

وانکه در چین آفرید انواع صورتهای خوش
در خراسان از جمال صورت چین آفرید

باز چون داری مر ارغوان رخ قدرت آن
گل بباغ اندر ز مهر دست گلچین آفرید

صانع از رخسار و چشم عارض تو در جهان
گل پدید آورد و نرگس کرد و نسرین آفرید

در پی تشبیه آن شیرین لب و دندان تو
بر زمین و آسمان یاقوت و پروین آفرید

ایزد از بهر دل یعقوب اندیشه کرده
هم ز روی بخش یوسف این یابس آفرید

چون از آن کندی شبها دل [illegible]
از خیال روی خوب و زلف رنگین آفرید

هرچه کردی جان فرا قدرت آن [illegible]
از برای جان صدرالمومنین آفرید

عمده اسلام مجدالدین ابوالقاسم که
کایزد داور ورا عز شرع و دین آفرید

نافرید از هیچ زن مردی بجود و مجد او
آنکه در عالم زن و مرد نخستین آفرید

بر اجلا چون جلالت آل یاسین را نهاد
از چه تو صدری جلال آل یاسین آفرید

از برای قرب جدش قاب قوسین راست کرد
کز بهر قرب علی طور سینین آفرید

چون زبانها را دعای خیر او تعلیم کرد
در دهان ما زبان از بهر آمین آفرید

زان خلافت را نظام فرو در نص [illegible]
آنکه آدم را خلیفت خواند و از طین آفرید

آفرینش را صلاح اندر وجود او نهاد
آنکه عالم را صلاح اندر سلاطین آفرید

در دیار شکواه او با احسان قدیم
حالها بر مقتضای حسن تحسین آفرید

در تبارید کال او ز بهر قطع نسل
هر زن و هر مرد را اختی و عنین آفرید

در ازل چون خاتم لطفش راهی موجود کرد
۲ زین هوای طایف وزان کوه غزنین

سید شرق است و یزدان ذکر فضلش را بسط
۲ در زمین شرق با چین فلسطین آفرید

آفریننده که از بهر صلاح بندگان
روز و شب را بهنگامه مدت و حین آفرید

تا سخن را نظم مدحش رشته گوهر کند
خاطر اهل سخن را گوهر آگین آفرید

ای خداوندی که صنع صانع از بهر ثبات
عقل ما را قابل تعلیم و تلقین آفرید

چون دلیل نیک دید در مهر و کینت تردید
عفو و خشمت را قضا در مهر و در کین

تا نشان مهر و کین تو در بحر و بر پیدا بود
صانع اندر بحر و بر ثعبان و تنین آفرید

تا بدانند یات نخرامند چون طاوس و کبک / از شکوه حشمت تو باز و شاهین آفرید

دوستانت را مقام از روضهٔ رضوان کرد / دشمنانت را مکان در سجن و سجین آفرید

در سواران سخن در خلقت تو در هیچ گرد / هر صفت کان در سوار صف صفین آفرید

آفریده ز آفرین محض اعدات را / آفریننده ز محض خزی و نفرین آفرید

مسند و زین از تو حرمت یافتند ایرا خدای / در جلال تست و در جمال مسند و زین آفرید

رایت بیداری جهانبان در سر کلک تو نهاد / سطوتی کان در سر شمشیر و زوبین آفرید

شاه عقل پاک را فرزین ز رای پاک تست / آفرین بر صنع آن کش شاه و فرزین آفرید

حکم یزدانی نگر زان رای نورانی سرشت / نور بینائی که در چشم جهان بین آفرید

عقل چون کیوان قدرت را ابد آوار کرد / کایزد آن جرم رفیع از رفعت این آفرید

تا جهانبان عز و تمکین و عو دو رنگ حسن را / در جهان از ترک و چین و هندو ماچین

عز و تمکینت زیادت باد کایزد در جهان / عرض پاکت را سزای عز و تمکین آفرید

صورتگران چه حیله و تدبیر کرده اند

تا شبه روی و موی تو تصویر کرده اند

آخر چه روی و موی تو دلبر نبایده است / آن خال را که حیله و تدبیر کرده اند

بالا و چهرهٔ تو بخوبی و دلبری / از شهر بلخ و کشمر و کشمیر کرده اند

حور و پری که هر دو بخوبی مسلم اند / یکسو ره از جمال تو تقصیر کرده اند

از زلف دلربای تو کارگران صنع / بر مه ز مشک حلقه و زنجیر کرده اند

مه را اگر اختران فلک خوب خوانده اند / آن بر جمال و روی تو تزویر کرده اند

تا گرد روزت از شبه شب کشیده اند / شبها و روزها شب و شبگیر کرده اند

متوباری که خوانده اندت امیر سخنوران / حقا که در خطاب تو تقصیر کرده اند

اکنون که جا طبع جهان صورت ترا / از حسن سیرت و صفت مسیر کرده اند

تابنده شمس دین که بدو دین شرع را / ارباب دین کرامت و توقیر کرده اند

صدر اجل محمد طاهر که لفظ حمد / از لطف لفظ اوست که توقیر کرده اند

آن صدر روزگار که احرار روزگار / بر جان ثناش را همه تحریر کرده اند

چون همتش با نخر گردون برابر است / گردون و اختران همه تکبیر کرده اند

شد رازق است جود دستش و ارباب رزق را / توفیق جود اوست که تیسیر کرده اند

تقدیر نیک او همه پی بد نوشته اند / آنجا که نیک و بد همه تقدیر کرده اند

ای آنکه مادحان علی نیک نام را / بر عاقل خصال تو تقریر کرده اند

کیوان بدان بلند محل شد که اندرو / قدر و محل و رای تو تاثیر کرده اند

اوصاف همت تو سپهر و ستاره را / محو صفات حسرت و تشویر کرده اند

کویم ز رغبت دل ورایت بدکر نکر   شیران لشکر آهو و نخجیر کرده اند

کوئی نصیب نفس تو کردند خیر محض   انجا که نفس خیره و شر بر کرده اند

در مدحت تو خیر همه خلق عالم است   آهنگ مدحت تو نه بر خیر کرده اند

از دولت جوان تو سیارگان سعد   بنیاد قوت فلک پیر کرده اند

نی بحر و نی صدف دل طبع و ضمیر من   در مدحت تو در بها کیر کرده اند

خوابی که اهل فضل و ادب نیک دیده اند   آنست کز رسوم تو تعبیر کرده اند

کر در جهان ز صنعت اکسیر زر کنند   مدح و ثنات صنعت اکسیر کرده اند

پوشیده کن بخلعت خویشتم که مر مرا   چرخ و جهان برهنه ترا ز سیر کرده اند

این اختران اکرچه بتقدیم حق ترم   وقت حقوق من همه تاخیر کرده اند

با من چنان روند که کوئی نبوده مورد   آهنک آب دادن شمشیر کرده اند

روزه رسید و چرخ کمان هلال او   جان عدوت را ز اجل تیر کرده اند

بر تو خجسته باد دکر چند روزه باش   تن را بروزه زار ترا از زیر کرده اند

تا شاعران صفات رخ و زلف دلبران   اغلب بمشک و قیر و می و شیر کرده اند

با زلف قیرگون زن و خوش زی که چرخ پیر

روز مخالفان ترا قیر کرده اند

ادیکر

[illegible]

سرو سیمین و سمن سر ورا یا دوست بار   جز غم من یاسمیم و په یا دوست یار

کر نه دوست از دیده یا دوست یا من ترش   پس چرا آورد و سیمین سر دلو یا دوست بار

سر دریا دوست چو دوست از دیده کن تا   هم لقابت هم تقیمت سر زا یا دوست خوار

در خیال است سرو تو این چشم و دل   بکر نم زاب و آتش در صعت یا دوست دار

خوش بود کر یکی از عشق لاله بت   جز غم یکبار همی سرو و دل یا دوست زار

بت با تمار قدرت سرو را در باغ صبر   بت با عشق لبت یا دوست را در کان کرار

وصف و صبرم بروی آن لب دهان خاکم   وصف یا دوست رنا نی و سر دیجو بیار

من بحرمت بر خیال سرو یا دوست کشم   هر شبی تا صبحدم یا دوست ریانی تا ز

راستم واهم در زبان در عشق آن یا دوست کو   سرو بارد در دل و یا دوست ز ده کنار

در فراق سرو تو چون خیزران کشتم نحیف   در غم یا دوست تو چون زر شدم زار و نزار

بکر زمان البر و سیمین قدح پیش من آی   تا می زر نکس لبت یا دوست کرده آن مزار

مدح عالی خوان و می نوش ای صنم بخرم   سرو چند مدح خوان یا دوست پند می

لاله زیر سرو بین چون جامه یا دوست بین تکلف   باده یا دوست رنک جامه یا دوستی بار

تا دوست سرو سمن بیجور و یا دوست رنک   مدح عالی سید شرق آسمان افتخار

آفتاب مجد مجد الدین ابو القاسم کریم است   بر زمین چون آسمان بر هر مرادی کامکار

آن بهشت آفتاب وآن برتبت آسمان | آسمان بی تغیر آفتاب بی غبار
آسمانی کافتابش در ایادی زیر دست | آفتابی کز معانی آسمانش مستکار
آفتابست از فروغ و آسمانست از علو | آفتاب حق شناس و آسمان حق گذار
بس کسا کو را بود خوف هلاک از آفتاب | بس کسا کو را بود از آسمان بیمدار
آفتاب سودمند و آسمان بی گزند | در زمین او را شناس و در جهان او را شمار
تربیتش چون آفتاب ایمن ز خوف و اضطراب | همتش چون آسمان فارغ ز رنج و اضطرار
آسمان از عزم او گردد همی گرد زمین | وافتاب از حزم او تابد همی بر روزگار
زان کند تأثیر طبع آفتاب از آسمان | سنگ را یاقوت سرخ و خاک را زر عیار
در بزرگی همتش بر آسمان شد لاجرم | بر بزرگان فضل او چون آفتابست آشکار
بنگر اندر علم و حلمش تا ببینی در زمین | آفتاب و آسمان را بر طریق اختصار
تیره بارای منیرش هست با عزم قویش | آفتاب نورمند و آسمان استوار
آفتاب و آسمان از بهر او بوده‌اند | عمرها در آرزو و سالها در انتظار
گر نتابد آفتاب و گر نماند آسمان | روی و رای او بس است از بهر دو ما را بکار
گر تبار مصطفا را آسمان خوانی بقدر | طلعتش را خواند باید آفتاب آن تبار
زانکه بودست آفتاب فضل در صلب علی | هدیه داد از آسمان ایزد علی را ذوالفقار

دیهم کی

دیه هرکه چشم او را دید روز بار و بزم | آفتاب با سکون و آسمان با وقار
مرکب عالیش مثل آسمان آید بسیر | آفتابست وازان بر آسمان باشد بکار
چون کند بر نسبت او رای شکار و عزم رزم | آسمان گیرد اسیر و آفتاب آرد شکار
ای معالی را جهان چون آسمان را آفتاب | ای مکارم را جهان چون بوستان را نوبهار
آسمان مجد و فضلت اختران بیعدد | آفتاب جود و بذلت ذرهای بیشمار
گوئی از رای منیر نسبت والای تست | آفتاب و آسمان را نور و رفعت مستعار
هر کجا رای تو آمد هر کجا قدر تو بود | آفتاب انجا چراغست آسمان اینجا بکار
نقطه زان قدر عالی آسمان آمد و پست | ذره زان رای روشن آفتاب آمد هزار
از طریق نور و رفعت گوئی اندر ذات تو | مختصر کرد آفتاب و آسمان را کردگار
هر که دیدار تو بیند دیده باشد بر زمین | آفتاب و آسمان را بر طریق اختصار
روشن از ذکر تو گشتست آفتاب اندر شعاع | زینت از بزم تو برده است آسمان بر نگار
بگذری بر برجهای آسمان چون آفتاب | گر چو اختر دشمنت بر آسمان سازد حصار
آفتاب از نور بخشد آسمان روزی دهد | آسمان هر زمینی آفتاب هر دیار
تیره روزم ز آفتاب بیگه ستم ز آسمان | چون توئی هرگز ندانم گر که خواهم زینهار
تا بیاراید جهان را آفتاب اندر طلوع | تا نگهدارد زمین را آسمان اندر مدار

طایعت باد آفتاب و خاضعت باد آسمان — خدمت تو تا قیامت این دو آنرا افتخار

از قضاء آسمانی دوستان شبستانت

سال و مه چون آفتاب اندر لباس سوگوار

بر روی آفتاب تو آن زلف تابدار — زآسیب باد سلسله گشته است آبدار

رخسار آبدار تو از رنگ آتش است — زان رنگ دود دارد آن زلف تابدار

زلفت چگونه روی ترا بر نگار کرد — بر آب و آتش از نکند هیچکس نگار

در رهگذار مور نه بر آب و آتش است — خط را اگر د عارض رنگین تو چه کار

در زلف اگر قرار نه مبنی عجب مکن — که دیده که دود بر آتش کند قرار

زلفت بخار آب رخ آبدار تست — گر نیست چگونه روی بخور تو از بخار [؟]

در زلف تو درازی روز شمار هست — لیکن شکنج و حلقه فزون دارد از شمار

گر تاب و پیچ و حلقه زلف تو صبح نیست — خورشید را چگونه گرفته است در کنار

باد سحر که بر سر زلفت گذر کند — تا نبض نسیم مشک دهد خاک را نثار [؟]

بس هوش و عقل در سر زلف تو بسته اند — ترسم بباد شان دهد آن زلف بادسار

گر ز نسیم لطف خداوند یافته است — بی مشک چون شود سر زلف تو مشکبار

دی باز در تفکر آنم که باد را — با تاب سنبل و سمن آرای تو چه کار

کی باز

گر باز گرد زلف تو گردد بسوزدش — از تاب آتش دم شمشیر شهریار

صدر اجل نظام خلافت رئیس شرق — گردون بی‌نهایت و دریای بی کنار

تاریخ فخر و قاعده مجد مجد دین — ایزد چو اهل دینش ز دین کرده اختیار

قطب علو و تاج معالی علی که یافت — علمی که در جهان ز علی ماند یادگار

مذکور بر و بحر بالفاظ احترام — مشهور شرق و غرب ز انواع افتخار

ز بی نیاز فاخر او نطق را خبر — نا با عطاء وافر او گنج را یسار

گشته ز سهم کوشش او رنگ شب سیاه — مانده ز بیم بخشش او شخص زر نزار

هم عدل او بظلم در آرد همی شکست — هم جود او ز بخل بر آرد همی دمار

اوج ستاره همت او راست زیر دست — دور زمانه نهمت او راست پیشکار

بر مقتضای همت و بر حسب نهمتش — اینک هزار گونه دلایل شد آشکار

اینک طراز مملکت روزگار او — ظاهر شد از عنایت سلطان روزگار

اینک فلک بمجلس عالیش تحفه کرد — فخر و شرف بخلعت و تشریف بر نثار

آن خلعتی که رایت عز است بی بدل — وآن خلعتی که آیت فخر است بی عوار

گویی کشش از طراز و نگار است عز و فخر — گویی کشش از جمال و جلال است پود و تار

هرگز حرم ندیده چنین خلعت از خلیل — هرگز ارم نیافت چنین خلعت از بهار

ای خلق شرق را بوفاق تو التجا   ای اهل غرب را بخلاف تو افتخار
سلطان شرق و غرب خداوند بر و بحر   در شرق و غرب کرده مُحَلّل بر او مثار ۲
چون نام علم و عرف تو گفتند با علی   دلدل بهدیه زی تو فرستاد و ذوالفقار
وان اسب کز خلیفه عالم همی رسید   با نقش او خجل شده نقاش قندهار
با دلیت کوه پیکر و کوهیست بادرنک   کرکوه را لگام بود باد را افسار
اندر حضور رکاب تو آنرا که مر دلاز   در حضور تاج شاه بود در شاهوار
با حرمت و خلافت و شاهی جهانیان   در پیش بارگاه تو بینند روز بار
آن مرکبی که چرخ چهارم حسد کند   آنرا بوقت آنکه تو باشی بر او سوار
ماه نو است نعلش و هنگام تاختن   بر چهره ستاره نشاند همی غبار
در رنگ از و بود فلک آتش همت   زآرزو فلک هلال یکی وار دادچار
گوئی در آزمایش علی داشت زیر ران   کاسیب ذوالفقار در آمد بدو آشکار
هر چند بیخبر بود از حال فخر و عار   هست از شتاب فخرش و هست از درنگ عار
امروز را بپویه و امسال را بتک   کمتر ز لحظه برساند بدی و پار
چون پای در رکاب وی آری که برنورد   چون دست بر عنان وی آری که در شکار
دو ره گذشته همه افلاک را بکبر   عمر گسسته همه آفاق را بپار

خسرو چو بار

خسرو چو بار کردن او کرد طوق زر   با او علو نعت و زینت شدند یار
قمری چو زیب و زینت آن طوق را بدید   بر طوق مشک خویش بنالید زار زار
گوئی که برسبیل تبرک باب تو   حور از بهشت هدیه فرستاد کوثر
دارد فروغ آتش و آنکه همیزند   در جان دشمنان تو هر ساعتی شرار
می کربرنگ او بدی اندر پیالها   هرگز نماندی سر میخواره را خمار
آن طوق دلفریب چو برقست تابناک   وان اسب کامزن چو براقست راهوار
در گردن براق فکند از پی تو برق   اقبال پادشاه جهاندار کامکار
ای آنکه بر براق ندیدی ز برق طوق   دیده بر اسب و طوق خداوند برگمار
وان تیغ کارکرده که زاری کند ازو   مردان کاردیده بمیدان کارزار
همرنگ روی عاشق و هم شکل خط دوست   کرده در و نزینه و برده برو نگار ۲
برنده چون فراق و گراینده چون اجل   گیرنده چون قضا و کشنده چو انتظار
گوئی بدست رستم دستان چرا نبود   آن ساعتی که یافت ظفر بر سفندیار
نزد تو زینهاری شاه است و نزد او   جان مخالفان تراست زینهار
زین تیغ و زین سپر بخصمان همی سپر   جانشان همی ستان و بمالک همی سپار
نامه رسید و جامه رسید از خدایگان   منشور جاه و حرمت و توقیع کار و بار

در برتری سپهر برین است در راه او هم مرکز معانی و هم نقطهٔ وقار
آن نامه از نوایب گیتی ترا امان وان جامه از حوادث گردون ترا حصار
شبهای دوستانت ببین روز گشت روز گلهای دشمنانت بدان خار گشت خار
ای وارث وصی و وصی وار پر جگر ای تحفهٔ نبی و نبی وار بردبار
نخبهٔ
زائر بخدمت تو گروه از پس گروه شاعر بحضرت تو قطار از پس قطار
حیدر که خاتمی بسکی داد در رکوع ضایع نماند و آتش آمد ز کردگار
آنی که در رکوع و سجود دز روز و شب از بهر شکر نعمت تو اهل این دیار
گر راه وحی بسته نگشتی بعهد ما بیش آمدی بشان تو آیت صد هزار
از طوق شکر و منت دیر و عطات در شرق و غرب گردن احرار زیر بار
تو طوق شکر بخشی حقا که طوق شکر از طوق زر نکوتر و بهتر هزار بار
گر چه تو است خلعت و تشریف را شرف بی قرب و بعد تو نتوانند عز و فخار
شرط است تهنیت بس تشریف و ز ... بی آب و سبزه خوش نبود جوی و جویبار
تا کوه استوار نجنبد ز جای خویش چون کوه باد قاعدهٔ عمرت استوار
گرد هوا و همت تو تخت را طواف بنش براد نعمت تو چرخ را مدار
هرگز بغمگسار ترا حاجتی مباد آنجا که نیست غم بچه کار است غمگسار

الیه

اگر بدیدهٔ از مشک پیش لاله سپر همی بخیز بسوی آن دو زلف لاله سپر
کند رخش همی بدی ز نوبهار لاله اگر حذر نکند از خشم بد روی حذر
عیان کسی که ز تنبیح آتشی بنفشه دمید از آتش رخ او چون دمد بنفشهٔ تر
اگر شکفته بود لاله شکفته بدی بنفشه که ز آتش دمد شکفتی تر
خطش بنفشه و از شرم آن بنفشه همی بنفشهٔ چمن باغ رنبار رو ...
بدان بنفشه فزاید جمال باغ بهار بدین بنفشه فزاید جمال شمس و قمر
گران بنفشه همیدون ز خاک روید آب بنفشهٔ رخ او از کلاه بود ...
برین بنفشه بگو که بنفشه را چه محل برین بنفشه بگو که بنفشه را چه خطر
از آن دو لاله که بشکفت ز رود عارض او جمال او خطر افزود و حسن او زیور
و زین بنفشه که بر عارض و رخش بدمید ز آتش دل من بر فلک رسید شرر
اگر ترا هوس لاله و بنفشه کند بخط و عارض آن دلربا نگار نگر
و گر سعادت دل خواهی و سلامت جان بمدح صدر اجل دلفروز جان پرور
سپهر همت و خورشید مجد ادیب خجسته تاج معالی علی بن جعفر
سر شرف لله ده عمدهٔ اسلام جمال عترت و اقبال آل پیغمبر

کریم عادت و محمود فعل و خوب خصال / جمیل خلق و عطا گستر و بزرگ نظر

بلند همت و پاکیزه عرق و نیکونام / رهی نواز و بهی منظر و نکو مخبر

مسخرست همیشه زمین بصورت / مسخرست همیشه بحزمش منظر

نه بحر بحر عطاء و نه ابر ابر نوال / نه چرخ چرخ علو و نه کوه کوه جگر

علی علو علا گوهرش علی بخشش / نبی خصال و نبی سیرت نبی گوهر

زهی بمدحت صدرت فلک گشاده زبان / زهی بخدمت قدرت سپهر بسته کمر

ز بهر دیدن روی تو و ستایش تو / شریف گشته زبان و عزیز گشته بصر

از آن قبل که تو نی اختر سپهر شرف / بلند گشت سپهر و منیر گشت اختر

اگر نه زادنی بشر محدث بودی / ز فخر مرح را آسمان شدی و در تر

اگر فضیل و هنر بیست از ازل گنبو / درین جهان چه تقرب کنند بفضل و هنر

ز امن لعل تو یعنی گرفت گونه گل / ز نسیم جود تو زردی گرفت گونه زر

بود ز آتش خشم تو ذره دوزخ / بود ز آب رضای تو قطره کوثر

نه جود را عرضی حاصل است بکف تو / نه در جهان عرضی ممکن است بجوهر

اسم از جهانست وین است بدر گوهر جانی / زکان هست دگر چه زکان بود گوهر

ز دورگاری و جنگ ز دورگار بهی / ز ابر بارد و جنگ است از ابر مطر

همیشه معدن ازادگی دل و کف تست / چنانکه معدن آهن در آتش است و حجر

اگر چه فخر بحیدر کند سخاوت و علم / توئی بعلم و سخاوت تفاخر حیدر

فضایل از تو خطر گیرد و شمایل قدر / مناقب از تو شرف یابد و معالی فر

ضمیر باز نشناسد محل حرمت تو / هر آینه نشناسد صدف محل درر

چو نام نیک همی گستری عطا و سخن / زهی کریم عطا گستر سخن پرور

هزار بار کم از قدر و رتبت تو بود / اگر ستاره ببوسد بر آستانت دور

و گر سپهر شود بنده ترا شده / و گر زمانه بود چاکر ترا چاکر

تو نیک محضی و در جز تو نیک باشد بد / تو خیر صرفی و در جز تو خیر باشد شر

اگر مکارم اخلاق تو سخن گوید / کمینه لفظی از و مشک باشد و عنبر

و گر بزرگی و قدر تو منقسم گردد / کمینه قسمی ازو جاه باشد و مفخر

تا بکنسیم زاو تو بهتری ز ثنا / هر آینه شرف تیغ فزونتر از افسر

ز حسن رسم تو نیک نایب است باد بهار / ز عطر خلق تو نیک نایب است باد سحر

مرا که هست زبانم بآفرین تو وقف / زهی زبان مرا آفرین کند سنجر

اگر چه صدر ترا بندگان فرادانند / بمن بود همه ذکر تو زنده تا محشر

همیشه تا اثرست از سپهر و گردش او / ز عمر و عز تو در دولت تو باد اثر

همیشه زیر و زبر باد کار دشمن تو — چنانکه هست فلک زیر و همت تو زبر
همیشه تا بجهان گاه نفع که ضرر است — نصیب تو همه نفع و نصیب خصم تو ضر
همیشه تا بسوی برتری کشد آتش — تو آتشی و عدوی تو باد خاکستر
همیشه تا زمی از آسمان بزیر و خجل — تو آفتابی و صدر تو آسمان سکر

بکام و نام و مراد تمام در گیتی
هزار سال بزی زان پس از جهان بگذر

بت سرو قدی و سرو سمن بر — نگار شکرگوی و ماه سخن ور
قد نخل و عارض تست شمشاد و لاله — لب و بوسه تست یاقوت و شکر
سرین تو و عشق من هست فربه — میان تو و صبر من هر دو لاغر
من از پای تا سر ز عشقم مرکب — تو از پای تا سر ز حسنی مصور
هوا گرد دار نقش رویت منقش — صبا گرد دار بوی زلفت معطر
بگریم ز زلفت بنالم ز چشمت — که نالد ز نرگس که گرید ز عنبر
ز شیرین لب تو نجویم سیری — کرا سیری آید ز یاقوت احمر
بطوبی و کوثر رسیدم ز وصلت — که زلف و لب تست طوبی و کوثر
به فرهی وصف زلفت نوشتم — پر از نافه مشک شد روی دفتر

بعهد

بعهد دو چشم ترا باز بستم ۲ — همه جادوان از در آمد بعهد
مکن عزم لشکر بهاران رای رفتن — نه خود و جودش بده جام و ساغر
بر آن تن چو در خور بود باد جوشن — بر آن لب چو در خور بود ذکر شکر
مرا تا ترا دیدم اندر دو دیده — تو گفتی برسته است کشمیر و کشمر
ستاره است رخشنده رویت همانا — که ماهت پدر بود و خورشید مادر
ز جان شاکرم تا ترا خواند جانان — بدل خرمم تا ترا ساخت دلبر
بنازد ز تو جان چو علم و معانی — بتاج معالی علی ابن جعفر
اجل مجد دین عمده شرع و ایمان — جمال شرف فخر آل پیمبر
ستوده بسیرت ستوده بخصلت — ستوده بمنظر ستوده بمخبر
همه نیک بی بد همه عز بی ذل — همه نفع بی ضر همه خیر بی شر
نبی شرع از هیچ شاعر مکرم — نبی جود از هیچ زایر توانگر
سخن راز گفتار او فر و زینت — سخا راز کردار او زیب و زیور
کم از قدر او رفعت هفت گردون — کم از جاه او سلطنت هفت کشور
هم از قدر عالیش پست است گردون — هم از رای روشنش تیره است اختر
چگونه بود دانش رانش ستاره — چگونه بود دانش معروف منکر

چه ارزد نزد کفش ابر و دریا … چه ارزد نزد یک شاهین کبوتر

نباشد جدا از کف او سخاوت … عرض را نباشد جدائی ز جوهر

زمانه بزرگی از و یافت آری … صدف را بزرگی فزاید ز گوهر

چو باقی بود در بزرگی کسی را … که جدّ و پدر مصطفی بود و حیدر

همی تا جهان را ز خورشید گردون … گهی نفع باشد بتاثیر و گه ضر

تو اندر جهان شاد و خرم همی زی

چو خورشید عالی چه گردون معمّر

چه حلقهاست بدان زلف تابدار اندر … چه غمزهاست بدان چشم پرخمار اندر

ز غمزهاش تباهی بهوش و عقل اندر … ز حلقهاش سیاهی بقیر و قار اندر

چه قندهاست بدان لب که لب همی خواهند … تبان ز حسرت آن لب بقندهار اندر

ز راستی که بدان قامتست بد باشند … مراد دیدن او راستی بکار اندر

نگارخانهٔ چین پیش چشم من باشد … چو بنگرم برخ و زلف آن نگار اندر

نگار آب رخ آبدار او خط اوست … نگو عنبرسارا بدان نگار اندر

دلم قرار بدان زلف بیقرار گرفت … وطن گرفته بد انطرف لاله زار اندر

شگفتی از دلم آید که چون همی سازد … قرار خویش بدان زلف بیقرار اندر

اگر

مگر طریق برون آمدن نمی‌باید … ز باد زلف بدان زلف مشکبار اندر

سه بوسه زان دو لب چون شکر شکار کنم … که هست راحت روحم بدان نگار اندر

شمار بوسه بقصد از لبان چون شکرش … غلط کنم که غلط به بدین شمار اندر

مرا بوعدهٔ وصل آمد و ز لف چون زنجیر … بداشت شُده ز زنجیر انتظار اندر بسته

دریده پردهٔ راز من آن دو رشته دُر … بدان دو پردهٔ یاقوت آبدار اندر

مراد دو دیده بدر همچو تاج شاهان شد … ز بس نظاره در آن در شاهوار اندر

بحسن و ملح بسی بت پرست جُست و یافت … بتی چنو همه تبت و تتار اندر

هزار حلقه ز شب کرد روز روشن او … هزار نافهٔ تبت بهر هزار اندر

هزار دل نه یکی دل بجور ری او منی … نثار او سزد و جان بدان نثار اندر

همه مراد دل اندر کنار او بینم … چو جای خویش ببینم بدان کنار اندر

ز نیکوئی گل و جاه اندر و همان دیدم … که جود و جاه بدین صدر روزگار اندر

عماد امت صدر کبی ملک مجد الدین … که زوست ناصح و حاسد بنور و نار اندر

جلال آل پیمبر علی بن جعفر … که چون علی است بانواع افتخار اندر

سر تبار محمد که از محامد اوست … سریّ و جاه جلالت بدان تبار اندر

علی دل است و همان معجزات در قلمش … که بوده بود علی را بذو الفقار اندر

نگارخانه

زنعمتش به نیاز اندرون پدید آید — که از سخاوت حمید رنده و احکار اندر
مرکب است کریمی در و بخلقت و طبع — بدان صفت که حلیمی ببرد بار اندر
دلیل قدرت صانع شده است از بعدل — عدیل او به همه صنع کردگار اندر
چه بر سپهر و نجوم و خلد و ارم — زبارگاه شرف نفس برو زبار اندر
بکسب مجد و معالی شده است غیرت او — فزون ز رغبت عاشق بوصل یار اندر
مظفریست که در طاعت عبادت اوست — ظفر همیشه بمیدان کارزار اندر
مؤیدیست که تائید او پدید آرد — نجات غرقه بدریای بیکنار اندر
موفقیست که توفیق او مهیا کرد — قرار شاعر و زایر بدین دیار اندر
نشان ردّ و قبولش سعد و نحس اندر — دلیل کینه و مهرش بتخت و دار اندر
نیافت حاسد او هیچ عیب در هنرش — چرا که عیب نباشد بنوبهار اندر
امید عفو نبرد ز خشم او و بلی — امید دیدن خرما بود ز خار اندر
ز چار عنصر و هفت اختر است صد رتبت — ز ذات اوست به هر هفت و هر چهار اندر
جواز خدمت صدرش جواز گنج شده است — طمع همیشه نوا کرد بدین جواز اندر
ز بیم شیهه اسبان او پدید آید — نهفته گشتن شیران بمرغزار اندر
ز امن و راحت و انصاف او همی شده — همه خرامش کبکان بمرغزار اندر

جمال الفضل

جمال فضل و تفضل در او نهاد خدای — کمال حلم و تحمل بیار غار اندر
عذاب و رنج ترکیب دشمنانش در زند — چو حرص و زهر ترکیب مور و مار اندر
حصار اهل سخن شد ثنای مجلس او — امان ز بیم بلا باید انحصار اندر
ثنا و مدحت او غمگسار ما شده اند — همه سعادت و شادی بغمگسار اندر
سوار دانش و دولت شده است و طبع زند — یکی پیاده ز خیلش بصد سوار اندر
جهنده مرکب او را شرار باید خورد — فروغ نصرت و دولت بدان شرار اندر
ز نور آتش عقلش جمال فتح و ظفر — عیان شوند بتاریکی غبار اندر
برو ز موکب و میدان ز بیم شیهه او — امید خواب نماند بکوهسار اندر
زهی چو اختر روشن ز آسمان تابان — بزرگی از تو باصل بزرگوار اندر
ممیزان سخن را بوقت وصف و هجا — سخن ز تست باشباع و اختصار اندر
مبارزان خرد را بوقت کینه تو — کشاده گشت در میدان بفخر و عار اندر
سخنوران جهان را ندیم لفظ و ضمیر — ثنای تست بپنهان و آشکار اندر
بشرق و غرب جهان اختیار است صدر — تویی و راحت است باختیار اندر
باختیار دلت با دگر دشمن بدل — عدو تو همه ساله باضطرار اندر
جهانیان همه در زینهار جود تو اند — همیشه باش ز ایزد بزینهار اندر

زمابیان رخ و چشم و زلف ای دلبر   یکی گل است و دویم نرگس و سیم عنبر
رخ تراست ز سلطان نیکوئی لقب   یکی بدیع و دویم درخور و سیم دلبر
همیشه در سر زلف مجاورند سه چیز   یکی شکنج و دویم حلقه و سیم چنبر
لطافت از دو لب تو ربوده‌اند سه چیز   یکی حیات و دویم زمزم و سیم کوثر
ببوی خوش ز دو زلفت سه چیز یابد بر   یکی نسیم و دویم نافه و سیم مجمر
زجادوئی نور بودی زماه و حور و پری   یکی جمال و دویم چهره و سیم پیکر
هزار بنده سزندت بقد و عارض و خد   یکی چو سرو و دویم چون گل و سیم چو قمر
مرا سه چیز ببخش از دو لب نیک تو   یکی عقیق و دویم پسته و سیم شکر
روان و جان و تن من ز عشق تو شده‌اند   یکی ذلیل و دویم عاجز و سیم مضطر
تن من است و میان و سرین تو بصفت   یکی نحیف و دویم فربه و سیم لاغر
سه چیز از غم عشقت تاب دیده درند   یکی لباس و دویم بالش و سیم بستر
مرا چو دیده و جان و دلست دیدن تو   یکی عزیز و دویم لایق و سیم درخور
بچشم و گوش و زبان نام و حال و قصهٔ من   یکی بگو و دویم بشنو و سیم بنگر
بکوی سعیت و خط وفا و منزل وصل   یکی بیا و دویم بگذر و سیم بنگر

گر از دو

گر از دو عارض تو بار سه چیز گشت دلم   یکی جمال و دویم زینت و سیم زیور
سه چیز یافت جهان از بقای مجد الدین   یکی بهار و دویم حرمت و سیم مفخر
رسوم و سیرت و اخلاق او معانی را   یکی گواه و دویم حجت و سیم محضر
رئیس شرق علا تحفهٔ سه عرق شریف   یکی رسول و دویم حیدر و سیم جعفر
ز نیت آن که قوی کرد پشت دین بسه حرب   یکی حنین و دویم خندق و سیم خیبر
منیر و محترم و معتبر ز مدحت او   یکی ضمیر و دویم خامه و سیم دفتر
بلند و محکم و روشن ز قدر و عزم و دلش   یکی سپهر و دویم محور و سیم اختر
سرا و صدر و درش کعبهٔ مکارم را   یکی صفا و دویم مروه و سیم مشعر
نفور و خدمت او راحت و امان و خلاص   یکی ز ذل و دویم ز آفت و سیم ز ضرر
درخت و میوه و شاخ هنر ز طبعش   یکی بلند و دویم تازه و سیم پربر
سه چیز مانده ز جد و پدر بدو میراث   یکی خصال و دویم سیرت و سیم مخبر
مسلم است ز سلطان عالمش سه خطاب   یکی اجل و دویم عالم و سیم سرور
ز سرکشش که بتک سه باد رنگ برند   یکی شمال و دویم عاصف و سیم صرصر
مرکب است همانا قوائمش ز سه چیز   یکی ز باد و دویم ز آتش و سیم ز حجر
زهی گواه بزرگی و قدر و رتبت تو   یکی نبی و دویم فاطمه سیم حیدر

شه جهان که بزرگی مرد کرده سه چیز
نگین سریر و دویم خطبه و سیم منبر

بجاه و رتبت و منقبت نباشند ت — یکی نظیر و دویم ثانی و سیم دیگر
بدست و نام و سرا و سه چیز فخر کند — یکی نگین و دویم سکه و سیم افسر
مصاف و بزم و مظالم سه وصف دیده درو — یکی کریم و دویم عادل و سیم صفدر
بروم و مصر و یمن برده دارا و شاه — یکی عزیز و دویم تبع و سیم قیصر — ایلک
بملک و قوت و لشکر غلام او نسزند — یکی قباد و دویم بهمن و سیم نوذر
سه آتشند بمیدان غلام بازوی او — یکی حسام و دویم نیزه و سیم خنجر
سه نام داد خدا ایش زبهر نصرت دین — یکی معز و دویم خسرو و سیم سنجر
توئی بدولت او خلق رزق عالم را — یکی کفیل و دویم ضامن و سیم داور
بقدر و رفعت و رتبت سه چیز فند از وی — یکی کلاه و دویم رایت و سیم لشکر
بعدل و علم و معالی مرتب اند از تو — یکی زمان و دویم عالم و سیم کشور
بخدمت آمده اینک بهار در سه لباس — یکی حریر و دویم سندس و سیم عبقر
ز روی و عارض و چشم بتان تتان داده — یکی بهار و دویم سوسن و سیم عبهر
بنفشه و سمن و لاله را سه گونه سلب — یکی کبود و دویم ابیض و سیم احمر
سر شکوفه و شاخ گل است و روی زمین — یکی سپید و دویم احمر و سیم اخضر
ز باد و خاک خجالت گرفته اند سه جای — یکی تتار و دویم تبت و سیم ششتر

همی لطافت … جان سه چیز
شکوه و … و سیم منظر

گل شکفته و باغ بهار و باد صبا — یکی بت است و دویم بتکده و سیم شکر
جمال و رتبت و قرار م ز طرف چمن — یکی پناه و دویم ناقص و سیم ابتر
نسیم صبح و نثار هوا و نور شاخ — یکی عبیر و دویم لؤلؤ و سیم گوهر
هوای عالم و رخسار باغ و مجلس تو — یکی خوش است و دویم خرم و سیم خوشتر
جدا مباد ز بزمت درین بهار سه چیز — یکی سماع و دویم باده و سیم ساغر
همیشه تا که بود در وجود بحر و سپهر را — یکی کران و دویم ساحل و سیم معبر
همیشه باد ترا دولت و سعادت و عز — یکی رفیق و دویم همره و سیم رهبر
خدا و دولت و بخت بهر چه رای کنی — یکی معین و دویم ناصر و سیم یاور
زمانه و فلک و اخترت بروز و شب — یکی غلام و دویم بنده و سیم چاکر
حمایت و کنف و حفظ کردگار ترا — یکی حصار و دویم جوشن و سیم مغفر
بقاء نوح و محل خلیل و قرب کلیم — یکی بیاب و دویم بطلب و سیم بشمر
سر مخالف و پشت عدو و مرگ حسود — یکی ببر و دویم بشکن و سیم بستر

نصیب و بهره و قسم مخالفت ز فلک
یکی بلا و دویم محنت و سیم کیفر

ای رخ و زلفین تو در فتنه دام روزگار — کرده ام در عشق تو دل را بکام روزگار

روزگار از روز و شب باشد رخ و زلفین تو … روزگار دیگر نداری من غلام روزگار

لاجرم چون روزگار از جور ناسازی تو … آری اندر جور معروفست نام روزگار

کرده‌ام چشم از سرشک لاله‌گون چون جام کم … تا می هجرم چشانیدی بجام روزگار

نیست ممکن جستن از دام تو دلبر زانکه تو … روزگاری کی توان جستن ز دام روزگار

دام انعام خداوندست کو بنهاد او … آنکه بستد دل بجود از خاص و عام روزگار

مجد دین و عمدهٔ اسلام ابوالقاسم علی … آن معالی و معانی را امام روزگار

بنشگاه عقل و فضل و پادشاه نظم و نثر … قبلهٔ فخر و شرف صدر و نظام روزگار

روزگار آمد قوام عمر و قانون جهات … باز عمر او است قانون و قوام روزگار

فکر تش وقت فراست فطنتش هنگام فضل … بو فراس عهد گشت و بوتمام روزگار

ای بچنگ حل و عقد تو عنان آسمان … ای بدست قبض و بسط تو زمام روزگار

در جهان عدل تو شیدامان عالمی … بر سپهر مجد خورشید کرام روزگار

روزگار علم و عدل و داد میمون شد بتو … بس همایون روزگاری یا امام روزگار

مهر و کین تو در اقبال و ادبار جهان … امر و نهی تو سر حق و حرام روزگار

کامران چون روزگاری آنکه دارد مهر تو … بهره دارد تمام از احتشام روزگار

منتقم چون روزگار آمد خلاف و کین تو … کین آن کو بر زند بر انتقام روزگار

[illegible]

راست گوئی ایزد از خوشنودی و خشم تو کرد … سعد و نحس و آسمان نور و ظلام روزگار

گر نسیم خلق و اخلاق تو بر عالم جهد … آنچنان و حاتم شوند از وی لئام روزگار

روزگارست آفرین خوان بر خصال و بر تو … وین کسی داند که دریابد کلام روزگار

مهر و مه خوانند بر قدرت در رود آسمان … روز و شب گویند بر صدرت سلام روزگار

ای خداوند از جمال خدمت درگاه تو … بی نصیبم داشت رای تیره‌فام روزگار

ای جمال و مرتبت بد روزگارم دام تو … یافتم آخر باقبال تو دام روزگار

تا که گشتن بود نیکست فعل آسمان … تا که رفتن شب و روزست کام روزگار

بادر وفق مراد تو مدار آسمان … بادر حسب بقای تو مقام روزگار

خمار داد سرم را بچشم نیم خمار … زمن ببرد بزلفین بیقرار قرار

مگر همی لب و رخسار او لقب دارد … چرا که در دل من جای ساختست خمار

وگر قرار دل من دو زلف او بربود … چرا شدند زمن بیقرار صد بار

وگر بتیر همی قد او نگون ماند … چرا شده‌ست دل من دونیمه چون سوفار

کمان نکرد کس از تیر و گرد دلبر من … بتیر هجران قد مرا کمان کردار

مرا بناله کند خویشتن کشیدن او … بلی بوقت کشیدن کمان بناله زار

ز نور عارض او کرچه نار دارم بهر   مرا خوشست که باری بنور ماند نار

به نار اکر دو رخ آبدار او ماند   چرا سرشک من آمد برنک دانهٔ نار

ز سیم و زر نتوان کرد این بدیع تراست   که کرد سیم عذارش چو زر مرا رخسار

بنزد خلق کرامی ترست زر از سیم   چرا که زر مرا ارد کند بسیم عذار

زکار و آب تحیر و کنند جان و خرد   چو از عطاء واجب مجد دین سحاب و بحار

شب است زلفش و روزم بزلف او ماند   شبم ز حسرت آن شب شبرنک روز نهار

اکر ندید کسی آفتاب را در شب   شبش چکونه کرفت آفتاب را بکنار

چو شب بود سبب خواب و راحت همه خلق   چرا ام از شب زلفینش رنج و بیدار

وکر ستاره کردون بشب نماید رخ   شب است زلفش و خود جادوئی کند هموار

قرار و صبر دلم زلف او نکار کرفت   کدام شب کند از دل قرار و صبر نکار

که دید شب که بد و رنجه شد دل عطار   که دید شب که بد و بست کت ظلمت شب

بشب کنند همه جادوئی و طرفه از آنک   شب است زلفش و خود جادوئی کند انهار

کهی ز غالیه بر ارغوان نهد نقطه   کهی ز عنبر تر یاسمین کند بر کار

بزلف رونق حسنش همی بیفزاید   چو مدح عمدهٔ اسلام رونق اشعار

چو نیست بهره مرا از بهار چهرهٔ او   بچهره برک خزانم بدید ابر بهار

اکرنزار

اکر نزاری و زردی ز عشق رسید   نه عاشق است درخت ارچه کشت زار و نزار

زمانه کوئی مهمان مهرکان ماند   که شاخها همه زرش همی کنند نثار

مکر رسید عروسان باغ را ماتم   که زاغ جمله سیاه است و زرد روی چنار

اکر چنار نبوده است باغ را دشمن   چرا بماتم او دست خویش کرده نکار

مکر ز کرده پشیمان شدش که از آن شد   چو دشمن شرف ساده بنجهای چنار

میان باغ و خزان کر زفت پیکاری   چرا که نارجیان خسته کشت به پیکار

چو قطره قطرهٔ خون فسرده دانهٔ او   همی درفشد و بر جسته چون بود ناچار

اکر درخت بهی جز بهی ندید از باغ   چرا ست آتش نه بیمار و چهره چون بیمار

ز روی آب هزاران زره پدید آرد   خلنده باد چو بر روی کذشت پیکان وار

زره به پیکان دریدند چون پیکان   همی ز آب سپر ساز دانت باد دره کار

کنون که آب زره کشت باد پیکان شد   کنون کر آتش و باده کنون نسیم انکار

بار اکه خبر کوید از دل عاشق   ز رنک عارض معشوق اندر و آثار

عدو عنبر و صراف مشک و ناقد عود   و عید ظالم و زندان ایزد دادار

کجاست آنکه حکایت کند بکونه طبع   از این کران سبک وزن و زان کران خوار

ز طبع یکی کوهری که کوهر سرد   عیار کیرد و حاجت نباشدش معیار

چو جان صافی و جان زدوده او راش ۲ همیشه جان وش او را لطیف مکار

بش چو خدمت فخر الشرف دهد قوت زجان چو مدحت فخر الشرف برد زنهار ارار

چو عاشق ز رخ معشوقه از لعاب رنگ ۲ ز آنکه به بسته کاش دهد بیدار

یکا حریف نو آیین خوشتر دارد نشاط پرورد اندوه زدای مبعث ازار

زعشق بچهره کور پشت چون عاشق زحال عشق روایت کند همی اخبار

فرون زهیئت زبان بیش انجمن که چنانکه عشق کهن بر تو نو کند بازار

یک زبان ز تو معشوق و لایی برد گر او به هیئت زبان دل برد بعجب شمار

به بزمگاه خداوند چون فراز رسید براه عشق بدرید پرده اسرار

امیر سید عالم مجد که حضرت او بلند کرد معالی و علم را مقدار

سپهر رفعت و خورشید رای کیوان قدر زمان به بسطت و دریا توان کوه وقار

بدرجت موت نهال باغ شرف جمال عزت جد آفتاب بیت چهار

عطایش همه فاد کننده عاجز کفایتش همه سال کننده دشوار

سخا چو بحر و در دبیرش کامی گوهر سخن چو زر زده در وقدش کامی عیار

زمین کجای سپهر هست طلعتش خورشید زمان کجای زبانست جنبش گفتار

زمین حضرت او عزت دهد ادب درجت خدمت او جاه داد زار

جهانیا زاکفار نیست صد یک از آن که زو برایت شاعر همی رسد کردار

اگر بزرگی جویی بدو ستایش بر وگر سعادت خواهی بدو نگر که یار

ایا بزرگی که ز غایت بزرگیست زمانه را بتو فخر و تر از کردون عار

در آنکسان که بزرگی وجود و جاه برند پیاده اند بزرگان و همت تو سوار

دو چیز را بزرگی دو یم نداند کس یکی ترا و دویم هم بنزد تو زوار

یکی تویی که بفضل از هزار بگذشتی ۲ یکی بود که رساند حساب را زهزار

اگر نه زر و درم در کف تو اضداد اند چرا ز صحبت تو نیستند برخوردار

اگر نه سیرت خوب تو نیست آزردن چرا رسید ز جود تو بزر و سیم آزار

زمانه که در وجون تو کرمی باشد چگونه یار مگفت آز زمانه را غدار

زبان اهل شکایت طریق شکر گرفت بروزگار تو از روزگار ناهموار

سخاوت تو عداوت برد و کس نبرد ۲ ز روزگار چرون و سپهر کینه گذار

همیشه تا رخ خوبان زباده باشد لعل بروی لاله رخان باد های لعل گسار

چنانکه وارث جد و پدر بعلم تویی

همیشه بادی در عمر وارث الاعمار

زهی در غمزه چون هاروت ساحر بنور چهره همچون زهره زاهر

بچهره جستهٔ آزار زهره   بغمزه بردهٔ بازار ساحر
جمالت عنصر حسن است در حسن   نشد مثل تو موجود از عناصر
جفا از طبع تو رسمی است معهود   وفا از خوی تو کاریست نادر
تم برچم کعبستین خوبی از من   دل و دین بردی احسنت ای مقامر
کردی آنچه آخر کردی اول   نگفتی آنچه اول گفتی آخر
زچشمت بر حذر باشم که چشمت   چو زلف تست بر عشاق جائر
بزلفت رغبتی دارم که زلفت   چو خلق مجلس عالی است عاطر
بهار شرع زین الدین که دین را   بدین و شرع ر[illegible] ظاهر
ابو طالب طلبکار محامد   جمال است ده عبد الله طاهر
کف بخشانش فهرست مکارم   دل بخشانش قانون مفاخر
طمع را جود او داده است سیری   امل را بدل او کرده است شاکر
نشان جود او بر حال سایل   دلیل شکر او در لفظ زایر
ز وصف او بیان نطق عاجز   ز نعت او زبان و عقل قاصر
خداوندا زهی بانها سهاد سانها   هستی فضل ترا باشند ناشر
بلندی هم بنسبت هم بهمت   کریمی هم بباطن هم بظاهر

بزن

بنسبت چون فلک قدر تو عالی   بهمت چون نشش دکر تو باتر
ز صدرت خیره مانند چرخ سایع   ز قدرت تیره کرده نسر طایر
تو در عرق و نسب فرزند آنی   که پیدا شد بدو مؤمن ز کافر
بدو گویا شد هی تورات و انجیل   وزو نازد محارب و منابر
ز آل تست قدر آن خاندان را   چنان چون دیده را از روی ناظر
تو داری در زمانه فخر کامل   ترا ایم بگیتی فضل وافر
همی آید چو از گردون کواکب   مرا مدح و ثنات از مدح و خاطر
اگرچه باشم از پیش تو غایب   بود بر دل مرا ذکر تو حاضر
و گرچه در حوادث صبر بهتر   نیم بی تو چو نام خویش صابر
هستی تا نیست جاهل همچو عاقل   هستی تا هست عاجز همچو قادر
تو نادر بادی و خصم تو عاجز   بد اندیش تو مقهور و تو قاهر
سپهرت خاضع و ایام تابع   خدایت حافظ و اقبال ناصر
مبارک بر تو این ماه مبارک
چو حب اهل بیت و فال شاعر
چو کهربا شد آن لعل و چو برگ گشت عصیر   گره گره چو زره شد ز باد روی غدیر

شعبدی کند اکنون خزان همی بدرخت — که وصف حال جهان را همی کند تعبیر
ز مرغزار برون کرد جامه کسان — ۲ ز جویبار برآمیخت جامه تعبیر
خلنده گشت از باد خاصه در صحرا — گزنده گشت از آب خاصه در شبگیر
بجفت قمری و ناله نمی کند بسحر — برفت بلبل و دستان نمی‌زند بصفیر
همان درخت که بودی چو قبهٔ مینا — همان زمین که نمودی چو سبز رنگ حریر
نماند هیچ از آن صنعهانه بیش و نه کم — نماند هیچ از آن حلهها قلیل و کثیر
کنون که عشرت جوئی بساز قران — ۲ کنون که لذت جوئی می مروق گیر
میی که قوت جان دارد و طراوت دل — میی که گونهٔ گل دارد و نسیم عبیر
ز دست آنکه چو سرو نیست در بستان — برنگ آنکه چو نقش نیست در کشمیر
قدش چو سرو ولیکن ز مشک و گل جو نه — رخش چو ماه و بگردش دو زلف چون نگر
بجای سبزه و صحرا نگار خانهٔ خوش — بجای بلبل دستان زننده نغمهٔ زیر
بجای قمری خوش نالهٔ نغمهٔ بلبل — بجای بلبل دستان زننده نغمهٔ زیر
اگرچه زین همه خالی است جای من شاید — که از مدایح مخدوم من پر است ضمیر
اجل عالم عادل جلال دین هدی — جمال اسلام را از و تقریر
جمال دولت و ملت محمد مسعود — پناه حق و معین ضعیف و پشت فقیر

کریم

کریم طبعی کز اصل اوست اصل کرم — کشاده کفی کز کف اوست ابر مطیر
۲ تو رح او و هد انجم اگر دهد اقبال — بجاه او حرز افلاک اگر خورد شمشیر
کف سخاوت اوست علت ایجاب — ۲ لعل سعادت اوست علت تحریر
هنر سپاه و دل او برانس شاه ملک — سخی رعیت و طبعش بران رعیت میر
ابا بفتح سعی تو کار دین نظام — و با بروشن رای تو ملک جاه منیر
تو را بجود باقبال سعد بل و همال — تو را برای و تقدیر لیس شبه نظیر
دو فعل دارد و دو شاخ دو منفعل — ۲ یکی بمهر مبشر یکی بقهر نذیر
همیشه تا بود افروخته ز چرخ نجوم — همیشه تا بود افراخته سپهر اثیر
کمال جاه ترا بر ستاره باد مکان — جمال جاه ترا بر سپهر باد مسیر
زمانه بنده و گیتی بنام عیش هنی
خدای حافظ و گردون غلام و بخت نصیر

امارت گرفت افتخار دگر — و زین شاه دولت شعار دگر
زیادت شد از مهر فتح و ظفر — بمیدان مردان سوار دگر
سپهر و ستاره بدین بزمگاه — ازین به نکردند کار دگر
۲ بریزد گزین خوبتر روزگار — ندیده است کس روزگار دگر

بوتره

ازین گل که در باغ دولت شکفت   بد اندیش را است خار دگر
جهان را فزون گشت در نوبهار   ز دیدار او نوبهار دگر
جهانش همی بود در انتظار   که سازد درو کار و بار دگر
کنون راست گشت آرزوی جهان   جهان را نماند انتظار دگر
بر ایوان شاهی پدیدار شد   ز دیدار خویش نگار دگر
چه خوانی همی رزم اسفندیار   که زنده شد اسفندیار دگر
زهی پهلوانی که از بس هنر   ترا در جهان نیست یار دگر
ترا دولت آموزگار است و نیست   به از دولت آموزگار دگر
بزدان که بویا تر از خلق تو   ز مجمر نخیزد بخار دگر
ز فرخنده مولود مسعود تو   گرفت این دیار افتخار دگر
تواند حصاری و شهر تو است   حصار حصین را حصار دگر
نه هر ملک را پهلوانی چو تست   نه هر خلق را کردگار دگر
برین اختیاری که اقبال کرد   نخواهد گزید اختیار دگر
پدید آمد از بهر این موهبت   دل هر کسی را قرار دگر
بهر خانه شادی دیگر است   بهر جانبی باده خوار دگر

دل و دیده

دل و دیده دشمن و دوست را   بیفزود داغ و نوبهار دگر
کنون شهر لغز آید اندر جهان   چو نو شد در و شهریار دگر
الا تا بنزدیک اهل شمار   ۲ بماند چنو کار کار دگر
سعادت ز گردون نگار تو باد
گزین بندانم شکار دگر

روزه رفت و رسید عید فراز   عود بنش آر و کار عید بساز
رمضان را بدید گشت انجام   خیز تا خرمی کنیم آغاز
روزه از تاختن فرو آسود   ساقیا با شراب و جام بتاز
آتش محتسب فرو مرده است   ای مغنی بلند کن آواز
وز جهان چنگ روزه کن کوته   چنگ برگیر و عود را بنواز
علم عید بر فراشته اند   علم شادی طرب بفراز
بازگشت از نماز که مردم   خیز تا پیش می بریم نماز
نوبت روزه بس دراز گذشت   پس ازین ما و زلفکان دراز
بر لباس طرب طراز کنیم   از سر زلف نیکوان طراز
گر مه روزه باز داشت ز می   مه شوال مان ندارد باز

جز یک ماه تا بیازده ماه — باده رود و می و نشاط گراز

گر ز ما این گنه بود چه کنیم — در تو به کرده اند فراز

گنهان را امید عفو بود — گر نگیری خدای را انباز

آدمی زاده بی گنه نبود — ایمنی نیست کبک را از باز

گر برابر صراط باید رفت — مدح صدر اجل بس است جواز

شرف ساده عمدهٔ اسلام — مجد دین داردی امید و نیاز

آفتاب علو علا که بقدر — همه با آفتاب گوید راز

گوی برد و لطافتش ز عراق — دل ربوده فصاحتش ز حجاز

نظم او گشته معدن اعجاب — سخن اوست مایهٔ اعجاز

ذکر او باز مانده در گردش — رای او با ستاره در پرواز

نشود مردم ذلیل عزیز — تا نیابد ز صدر او اعزاز

چرخ را اقتدا بهمت اوست — رمه را اقتدا بود بنهاز

هیچ سر خرد نهفته نماند — تا همی کلک او بود غماز

سبز گشت از سخاش کشت امید — ۲ سیر گشت از عطاش معدهٔ آز

ای همه خلق را ز کشت فلک — مجلس صدر تو معز و معاز

بسخا با تو

بسخا با تو در نیاید ابر — چوب مرکب کجا بود مجتاز

زشت را کی بود ملاحت خوب — زاغ را کی بود جلادت باز

تا ستوده است در سخا تعجیل — تا گزیده است در سخن ایجاز

عمر بین عیش کن سعادت یاب — شاد زی خصم کش عدو پرداز

تو قرین نشاط و عیش بعید

حاسد تو قرین کرم و گداز

بسته است زنگ روی برابر میان خویش — کرده سرشک چشم مرا در دهان خویش

گر بر میان ستم کند از بستن کمر — بر من همان کند که کند بر میان خویش

از بسکه هست یاد لبش بر زبان من — یابم حلاوت لب او از زبان خویش

دارد ز بر نیان تن و کرده تن مرا — چون تار بر نیان ز غم پرنیان خویش

تیر مژه کشید با بروی چون کمان — بر من کمین گشاده به تیر و کمان خویش

یک ذره رحم در دل نامهربانش نیست — تیر غمش نباید از دل نامهربان خویش

دیدم زیان خویش چو دیدم دلی ازاو ۲ — تا مرا گلی دهد از گلستان خویش

اصل زیان هر کسی از دشمنان بود — اصل زیان من همه از دوستان خویش

یک بوسه باید از دو لب لعل او مرا — تا صد هزار سود کنم بر زیان خویش

تا داده ام دل به نیازش [illegible]
چون چاه [illegible]

تا دست یافت بر دل من دستان او   پنهان نشسته ام ز دل و دستان خویشتن

با من چرا بوسه بخیلی کند همی   چون من برو بخیل نباشم بجان خویشتن

جادوست کار غوان مرا کرد زعفران   در آرزوی چهره چون ارغوان خویشتن

دورم ز روز وصلش و هرگز ندیده ام   دوری میان روز فراق و میان خویشتن

از آرزوی سی و دو لؤلؤش هر شبی   دریا کنم دو دیده لؤلؤفشان خویشتن

لؤلؤ ز کس دریغ مدار و دو چشم من   همچون دو دست صدر اجل شد زبان خویشتن ۲

آن صدر دین و عمده اسلام مسلمین   کاسلام از وزنده است همی در مکان خویشتن

صدری که جود و مجد بنازد بذات او   روز و شبان چنانکه تعجب از شبان خویشتن

تا قهرمان گنج سخاوت او زنده است ۲   فهرست گنج را همه از قهرمان خویشتن

جادو منم که گر بکمالش نگه کنم ۹   در ساعت ارغوان کنم از زعفران خویشتن

از بسکه بر برات عطاها نشان کند   کرد جهان نشانه شده است از نشان خویشتن

ای در زمانه بی قلم و لوح ساخته   اسرار لوح کلک تر از جان خویشتن

مهدی بود که ظلم برد عدل گسترد   مهدی تویی بدین صفت اندر زمان خویشتن

کرد داستان دست تو جود تو بشنود ۲   طی کرد دیگر حاتم طی داستان خویشتن

کرامت نزد تو سخن راست را قبول   اینک همی شنو سخن مدح خوان خویشتن

خورشید خاندان نبوت علی که هست   در علم چون علی شرف خاندان خویشتن

گردون زمانه با همه حلقش همی کند   آخر زمانه طرفه تر از امتحان خویشتن

سا عبید خبانکه با زمین ... خلف   قدر تو را همی رسد ارکان خویشتن

نبشته است بر اختر جوزا ز آسمان جهان خویشتن

بحن لرز

چون مشتری ضمان جهانی بفال سعد   زان دارد دست خدای همی در امان خویشتن

بر لفظ مدحت تو همی آفرین کنند   لؤلؤ ز بحر خویش و جواهر زکان خویشتن

دریا کرانه دارد و دریای فضل تو   ننمود هیچ وقت کسی را کران خویشتن

با جود آفتابی و واگه چو آفتاب   آورده هر کسی چو فلک زیر ران خویشتن

در باره گران چو رکابت گران شود   ماهی از و بماه رسد در فغان خویشتن

بار رعیت از تو سبک شد چرا کنی   بار گران ز رکیب گران خویشتن

با آنکه چرخ بوسه دهد در رکاب تو   هرگز ز راه عدل نتابی عنان خویشتن

هرگز ندیده اند قرین تو بقرین   در قرنها کواکب چرخ از قران خویشتن

برزر و سیم نام عزیزی نهاده اند   چون خوار کرده زعطا هر دوان خویشتن

از سیم و زر همیشه چو نرگس دهد نشان   آز از که همت تو نشاند بخوان خویشتن

دارنده جهان بجمال و جلال تو   زینت همی تمام کند در جهان خویشتن

آنکس که در ستایش ممدوح خویش گفت   ای کرده چرخ تیغ ترا پاسبان خویشتن

زانکه چرخ اگر برسیدی روان تو ۲   کردی بنام تو شعر روان خویشتن

ور فرخی بعهد تو بودی ز لفظ عذب   بر نظم مدحت تو فشاندی روان خویشتن

از سیستان بیت نکردی بهیچ راه   سوی تو آمدی از سیستان خویشتن

گر نیستم بطبع دقیقی و فرخی ... هستم کنون مقدمهٔ کاروان خویشتن
بر صدر تو بلفظ دقیقی کنم نثار ... ۲ از قدر فزونتر بحس از توان خویشتن
پنهان نهند گنج و من اینک نهاده‌ام ... گنجی بنام تو ز ثنا در نهان خویشتن
هر که که آرزوی ... سار کردم ۲ پنهانش را پدید کنم در میان خویشتن
بنیم ثنا و شکر تو واجب که دیده‌ام ... مغز عطا و بر تو در استخوان خویشتن
خوشنودم از زمانه که مدحت گر توام ... چونانکه مجلس تو بجنت جوان خویشتن
گرچه درین دیار غریبم ز جود تو ... با خانمان خویشتنم و با آب و نان خویشتن
زان جمله نیستم که ازین پیش گفته اند ... آری غریب و ممتحن از خانمان خویشتن
تا در زمانه جشن بهار و خزان بود ... خرم گذار جشن بهار و خزان خویشتن

باد امان جاه تو این ز روز کار

دیدم کنار خویش تهی از نگار خویشتن ... من بی نگار خویش نخواهم کنار خویشتن
چشم نگار کرد کنار مرا چو خون ... چون در کنار خویش ندیدم نگار خویشتن
تا غمگسار خویش لقب کردمش ز عشق ... جز غم ندید جان من از غمگسار خویشتن
گر چشم شوخ او بفکندی مرا ز راه ... بفکندمی ببار که عشق بار خویشتن

دل خوار

دل خواست عشقش از من و دادم باضطرار ... درمانده کار ما کند از اضطرار خویشتن
ای من ز باغ وصل تو نایافته گلی ... چندین مدار خسته دلم را بخار خویشتن
تو نوبهار چهره و من مهرگان رخم ... جمع آر مهرگان مرا با بهار خویشتن
بی یار مانده‌ام که ترا یار خوانده‌ام ... بی یار مانده هر که ترا خواند یار خویشتن
من در خمار عشقم و تو در خمار حسن ... یکسان منه خمار مرا با خمار خویشتن
گرفت بر تر از دل و صبر من خبر ... ۲ بر رس ز چشم تنگ و میان نزار خویشتن
کردی بنا عیش و غم سست و استوار ... از عهد سست و بیعت نا استوار خویشتن
بر عشق و حسرت لب یاقوت رنگ تو ... دارم گواه دو دیدهٔ یاقوت بار خویشتن
گر بر در وصال تو امید بار نیست ... باری مرا خلاص ده از انتظار خویشتن
از من همی دمار برارد فراق تو ... چونانکه جود سید شرق از یسار خویشتن
صدر زمانه عمدهٔ اسلام مجد دین ... چون جان ستوده در همه رسم و شعار خویشتن
دریای علم و تاج معالی علی که گشت ... در علم چون علی شرف روزگار خویشتن
تا ذات او ز گردش گردون پدید گشت ... گردون همی شگفت بماند ز کار خویشتن
گردون که بر سرش ز سعادت کند نثار ... جوید همی تقرب او در نثار خویشتن
ای گشته در تبار نبی صدر اولیا ... از قدر و منقبت چو نبی در تبار خویشتن

در تبار نبی

هرکس از این جهان

از مرتضی تویی بجهان یادگار خلق ۔ از کلک خویش ساخته ذو الفقار خویش
عالی است نام و نسبت و قدر و محل تو ۔ تا جاودان بپاید بدین هر چهار خویش
مهدی بود که دفع کند ظلم را بعدل ۔ مهدی تویی بدین صفت اندر دیار خویش
هرگز چو همت تو نباشد نگار خویش ۲ هم حلم تو زمین گران با وقار خویش
در آتش ار چو همت تو برتری ۔ بگذشتی از فلک بفروغ و شرار خویش
ور باد را لطافت طبع تو آمدی ۔ بر روی آفتاب نشاندی غبار خویش
ور آب را طراوت تو باشدی ۲ بحری نخوردی از دی اندر بحار خویش
ور خاک را ز حلم تو سرمایه نیستی ۔ کی مانده بود دولت تو برقرار خویش
هم قدر تو سپهر برین از علو خویش ۔ لیکن همه ز رشک گزیند نگار خویش
میدان علم چون تو نبیند دگر سوار ۔ پاینده باد عرصهٔ او بر سوار خویش
داری هزار فضل و نبینی چو بنگری ۔ در صد هزار خلق یکی از هزار خویش
وقف است فضل تو گر آن وقف کرده‌ای ۲ بر فضل تو نبخشی آبدار خویش
تا اختیار مدح تو کرده است خاطرم ۔ پیوسته عاشق است بر این اختیار خویش
گر چه بمدحت شعرا باشند افتخار ۔ مدحت ز مجلس تو بود افتخار خویش
آمد مبارک و چو بدیدیسی قبول ۔ زاقبال تو چنانکه تو از شهریار خویش

سی روزاو

سی روز او مقیم صدر روز عید لیک ۲ او راست زد که جای دهی در جوار خویش
تا فصل سال چار بود در حساب خویش ۔ تا روز ماه سی بود اندر شمار خویش

فرخنده باد روز و شب و سال و ماه تو
ایزد نگاهدار تو در زینهار خویش

چو دیده دید بر آن روی آبدار آتش ۔ دوید بر سرم از عشق آن نگار آتش
گر اتفاق نباشد میان آتش و آب ۔ چگونه گشت بر آن عارض آبدار آتش
ز عشق عارض او غمگسار آتش اوست ۔ بر آن گری که گرفته است غمگسار آتش ۲
وگر چه مانده‌ام از عاشقی در آتش دل ۔ مرا خوش است که ماند بروی یار آتش
چه علت است که در من خیال او بنشیند ۔ که بود آنچه آب آمده است و نار آتش
بغرق و حرق ترسم همی ز دیده و دل ۔ که بر یمین من آب است و بر یسار آتش
نجورد صبر مرا انتظار وعده و وصل ۔ که صبر دل شده خیره است و انتظار آتش
گداخت از دم گرمم در این ظرف آهن ۔ فسرد از دم سردم درین دیار آتش
نگردد از لب خشکم همی جدا دم سرد ۔ برارد از دل اشکم همی دمار آتش
ملامتش نکنم گر بگیردم بکنار ۲ که دارم از دل زهره در کنار آتش
زهی جمال و دو رخسار تو بیک دیدار ۔ مرا فروخته در جان و دل هزار آتش

سی روز ... صدر ... عید ... باید چنین باشد

کر فراق تو یکبار سوز دای دلبر — بتر ز سوختن صد هزار بار آتش
بسوخت آتش عشق تو تر و خشک مرا — چنین کند چو در افتد بمرغزار آتش
اگر بآتش عشق تو مبتلا گردد — چو باد و خاک شود خوار و خاکسار آتش
ز نوبهار دمید از بهار چهره تو — بنفشه زار و بزیر بنفشه زار آتش
دران بهار هر آنچ آمدنده ابر کند — فزون کند ز بدایع درین بهار آتش
بگیرد آتش سوزنده زیر دود قرار — ۲ بزیر زلف تو آمد بزینهار آتش
ز اشک دیده من آب یادگار تو باد — که هر مرا ز رخ تست یادگار آتش
دل بر آتش من باز من چرا ندهی — ۲ مگر گرفت ترا بر من استوار آتش
چو آب چشمه حیوان دهد حیات ابد — مرا بتب صد در روزگار آتش
سلاله نبوی صدر شرق مجد الدین — که جنس همت اوست بیشکار آتش
خجسته تاج معالی علی که در عالم — از آتش غضب اوست یکشرار آتش
درخت حشمت او راست برگ و بار اقبال — لباس خدمت او راست پود و تار آتش
بهمتش نسب از کان کند چهار ارکان — بدان شریف‌تر آمد ز هر چهار آتش
دران تبار که کرد خلاف او طلبد — ز روزگار ببارد دران تبار آتش
همیشه آتش محنت ندیم دشمن اوست — ندیم خلق نگردد باختیار آتش

نتیجه ای

نتیجه ایست ز لطفش بهر حساب هوا — نمونه ایست ز خشمش بهر شمار آتش
عیار زر سخن خاطرش همی داند — مجربست بدانستن عیار آتش
ز آسمان شرف نسبتش همی تابد — چنانکه در شب تیره ز کوهسار آتش
زهی ز کلک زده در مخالفان هرجای — چنانکه حبر توحید زند و الفقار آتش
حصار آتش سوزنده گشت آهن و سنگ — مگر ز بیم تو رفته است در حصار آتش
اگر نه از قبل نفع خلق را بودی — ز بیم تو نشدی هرگز آشکار آتش
وگر ز خاک خبر داشتی وجود ترا — ره سجود گرفتی باضطرار آتش
همیشه رغبت آتش ببرتری باشد — مگر ز قدر تو کم کرده است کردگار آتش
ز بخشش تو یکی حرف مختصر دریاست — ز کوشش تو یکی لفظ مستعار آتش
وفاق تست شراب و دران شراب نشاط — خلاف تست خمار و دران خمار آتش
مگر دو هم نکند دشمن تو کار صواب — نجست و هم نجهد هرگز از چنار آتش ۲
ملطف و مرتبه چون آب و آتشی لیکن — نه‌است آب کلیم و نه بردبار آتش
چو صاعقه دل صافی و رای روشن تو — همی زنند در اعدای شهریار آتش
بنور فکرت تو شاه خسروان سنجر — ز آب تیغ فروزد ز نگار زار آتش
خیال خشم تو گر بگذرد بآب زلال — طراوتش همه تف گردد و بخار آتش

خیال خشم تو گر بگذرد به آب زلال
طراوتش همه تف گردد و بخار آتش

اگرچه مرکب تو آتش است در حرکت
که تحرک اوست با وقار آتش

تراوت است هیبت آتش و راست قوت آب
بر آب جز تو نه دیده است کس سوار آتش

بدست باد خزان ار بباغ بر سر آب
کنند شاخ درختان همی نثار آتش

چو شعله شعله آتش شده است برگ چنار
گمان بری که زدستند در چنار آتش

دهان نار کفیده ز روی نعت و صفت
چو کوره گشت و دران دانه‌های نار آتش

اگر غبار غریبی بروی او نرسید
چراست چهره آبی چو در غبار آتش

برفت زحمت گرما تا بخانه خرام
رسید لشکر سرما ببر بکار آتش

شده است خاطرم آتش که آفرید درو
ز بهر مدح ترا آفرید کار آتش

مرا ز آتش خاطر چه در شده است سخن
عجب بود صدف در شاهوار آتش

بشعر آتش من فخر باشد آتش را
وگرچه راه نداند بفخر و عار آتش

اگر ز آب فسرده است و باد سرد شده است
بدین قصیده نیاید مرا بکار آتش

همیشه تا که فروزد بهار جان افروز
ز برگ لاله بر اطراف جویبار آتش

چو نفس ناطقه باد دوستان بجان باقی
چو ابر صاعقه بر دشمنان ببار آتش

ستم کرده است بر جانم سر زلف ستمکارش
نه بینم جز جفا شغلش ندانم جز جفا کارش

اگرچه با ستمکاران نیامیزند جان و دل
مرا آرام جان آمد سر زلف ستمکارش

نخرد کس بلای جان و زلفین بلاجوش
بلای جان من گشته است و من با جان خریدارش

رخ رنگینش ترا است و عطارش خط مشکین
غم ما من ز ترازش عذاب من ز عطارش

اگر رخسار او باشد شفای درد بیماران
چرا بر روی او بهتر نگردد چشم بیمارش

دلم بیمار سودا گشت و تن بیمار عشق آمد
طبیب این دو بیماری ندانم جز دو رخسارش

جمال ماه و نور مهر و فر باغ و رنگ گل
همه در چشم من باشد ولیکن وقت دیدارش

بوقت عاشقی برتن لباس خویشتن دارد
بعیاری همی دارم ز چشم شوخ عیارش

گرا دل بردن آیین است تیمار دلش باید
ز بیماری دل عاشق نه بینم هیچ تیمارش

ز دل تنگی برون آیم گرم تنگ شکر بخشد
بیک بوسه لب نوشین دلبند شکربارش

برآمد بر سرو بر قد و خد آن دلبر
گرا و بازار شان بشکست نشکسته است بازارش

ز رفتارش بیاز اندر نشاط کبک و باز آید
٢ که باز از کبک نشناسد چو بیند وقت رفتارش

ز گفتارش طرب و طبع و جان را تن بیفزاید
تو گویی مدح صدر المؤمنین است گفتارش

رئیس شرق مجد الدین جلال آل پیغمبر
جمال العتره کز عترت گزین کرده است جبارش ٢

ابوالقاسم علی کایزد معالی را ده عالم را
شکوهی داد ز افعالش فروغی داد ز آثارش

نه هرگز داشت چیزی او نه هرگز داشت مثل او | جهان با عمر بسیارش فلک با چشم بیدارش
قلم قاصر ز ادراکش ستم مقهور ز اخلاقش | امل راضی نه ز ارزاقش طمع شاکر ز ادرارش
مزین کرد دنیا را جمال افزود گیتی را | بتاج و فخر و منشور شرف گیسو و دستارش
شفای دیدهٔ اعمی علاج کیسهٔ لاغر | همی جویند و می یابند در دیدار و دینارش
اجل با رفعتش دعوی رفعت کرد پنداری | بدان آویخت از انجم سپهر از دنگ و بیزارش
سپهر تیز رو در ابر پنهان گشت از خجلت | چو پیدا گشت در میدان بجولان کوه رهوارش
خیال باد نتوان دید در کلک سبک سیرش | ثبات خاک نتوان یافت در حلم گرانبارش
چنان کز صبحدم گردد نهان راز شب یلدا | جهان فضل روشن شد ز کلک تیره منقارش
بدان معنی که اسرارش همه نیکوست با ایزد | برغم حاسدان نیکوست احوالش چو اسرارش
تمنی میبرند از وی جهانداران و سلطانان | تشریفی که فرموده است سلطان جهاندارش
خداوند جهان سنجر که تخت پادشاهی را | ۲ خداوند جهان دید از خداوندان ابرارش
ز فرط دوستی هر بار اگر بارش فرماید | بشرط دوستکامی یاد فرموده است این بارش
بیاد او قدح نوشید و نوفرستاده برای او | ۲ که نور و نار حیرانند در انواع انوارش
ز رخشانی که جرم اوست حیرت میکند نورش | ز تابش که لون اوست غیرت میبرد نارش
شراب آنجهان دارست کاندر شرق و مغرب | جهان جوینده انجم که یار حب بکارش

اقبال ای شهنشاه

ز جام آن شهنشاه است کاپرویز از سر طاعت | همه شاهان غلامانند در آفاق و اقطارش
ز بزم خسروی رفته است کاندر بزم خود نثار آرا | چنین تشریفها داده است و خواهد داد بسیارش
هر آنکس کاین بلندی جاه او را دید بشناسد | بلندی باشد از گردون ولیکن بر سر دارش
بدین شمشیر و این مرکب که با رد دستگاه شد | همی نصرت بود جفتش همی دولت بود یارش
چو شمشیری که در دست او باشد در و باشد | صفات لفظ دربارش صفا رای هموارش
چو عالی مرکبی کز همت عالی رکاب او | ز ابر آید همی ننگش ز چرخ آید همی عارش
پرستیدن چنین بنده را سزا باشد که گر ایزد | هزاران شهر در ارض هزاران کس پرستارش
بطغرا می و شمشیر و مرکب شد ز شاهنشه | مکرم نام و القابش مسلم قدر و مقدارش
بدین هر چار هفت اختر ضمان کردند قدر شش را | مساعد باد هفتش مبارک باد هر چارش
بحرمت شاه سادات است در تشریف شاهنشه | همی خدمت کنند از جان و دل سادات و احرارش
سفر آمد جهان کو را ز عالم دوستر دارد | کوانند دوستکانی داد سلطان باقرارش
همی تا دور هموار است گردون را و از صورت | جهان چون نقطه باشد که گردد دور پرگارش

متابع باد فرمان بر زمان با خلق بی حدش
موافق باد و یاری گر فلک باد و هموارش

رویت از روم نشان دارد و زلفت ز حبش | نکند عشق سر از حبش و روم تو خوش

خانهٔ من بجمال تو چو فردوس شده است ... خانهٔ فردوس شود با همه خود در فرّش

حور ازو

آتش عشق توام کرد پرستنده خویش ... ای همه آب جهان بندهٔ آن یک آتش

چند گوئی که پرستیدن آتش نه رواست ... آتش عشق بیفروز و می عشق بچش

پری رونق خورشید که بنمائی رخ ... کم کنی قاعدهٔ سرو که بخرامی کش

بنش رخسار تو اسفند ز حرمت همه خلق ... همچو دربارگه صدر اجل دست بکش

زنگ با حبشی اگه نصرت برسد ۲ ... گر کند رایت منصور سوی روم و حبش

تیر ازو یافت همان نام که تیغ از حیدر ... تیغ ازو دید همان زخم که تیر از آرش

ای عنان بازکشیده ز تو مردان جهان ... تو ز مریخ که جنگ عنان باز مکش

چو بخیزد فزع کوس تو در رزم و بلخ ... بانگ زنهار بخیزد

با دل و دست تو کس را نبود بیم دمار ... کی بود بر لب دریای دمان بیم عطش

در امانت بر حرمت صیغم روباه ... در پناهت بکند دیدهٔ شاهین سر غش

طبع چارست تو را با هنر ذات تو پنج ... چرخ هفت است و تو را دیده از قدر تو شش

نبود تیغ ترا جز جگر خصم نیام ... نسزد تیر ترا جز دل دشمن ترکش

ریزه کردند چو تو رزم کنی خود و زره ... خار مانند چو تو بزم کنی اطلس و رخش

چشم را از لقای تو رساند به بصر ... گوش را لفظ ثنای تو رساند ز طرش

[illegible]

هر بزرگی نرسد در شرف و حشمت تو ۲ ... هر بزی را نبود صاحب موکبش اصل عمش

نشود با هنر و مرتبت و تیغ و سنان ... گرچه از آهن و پولاد

روز هیجا که اجل نیش زند چون کژدم ... در هوائی که قضا کام زند چون گرگش

چو مهوش مغبچه باشد و در عده مانند زنگ
وسام ابرص است
رنگ سرخ و سفید باهم و سیاه نقطها
مخالف رنگ بر او باشند

حضمت از رستم زر بار زنداند نبرد ۲ ... گر بود آب تو چون بارهٔ نوز ار بشش

تا همی قاعدهٔ روز نیابد خفاش ... تا همی تابش خورشید نخواهد اخفش

پهلوان باش و سر پهلوی بدخواه ترا
شده از آب نره بالش و ز آتش مفرش

درشد چمن باغ بدیبای ملمّع ... پیروزه و گل گشت بیاقوت مرصّع

گر باغ نه رومست و نه بغداد چرا شد ... پر اطلس و اکسون ز دبیقی و ملمّع

در جلوه نظر کن بعروسان بهاری ... بر تخت و سر از سبزه و گل چادر و مقنع

در شوق شد این بلبل خوش لحن چو صوفی ... تا دیده که دارد گل اورنگ مرقع

این باد سحرگه همین قطره باران
از جام [illegible] آرد چه مقنع

در وقت بهاران چه به از باده و باران ... می در کف و در زیر گل ساخته مجمع

گل چون رخ معشوقه و می صفت رنگ ... دل بر گل و معشوقه و می فتنه و مولع

در بردن غم باغ رفیقی است موافق ... بر خوردن می لاله شفیعی است مشفّع

با او چمن و باغ و می لعل مصفّا ... با او رخ معشوق و سر زلف مقطّع

ابن عباس عبد مشرف الله وله منا — خود دشمن او که بود از عباس ممتنع

والفخر عم فخر کفات آنکه کفات — ملک است مراد او چو او در همه بود ع

گردون معالی از دلش باقیه دوران — خورشید مکارم ز کفش باخ مطلع

خاک قدمش جاه و شرف را بده معدن — نوک قلمش فضل و ادب را شده منبع

از حادثه دهر پناهی است مبارک — در نکبت ایام حصاریست ممنع

ای گوهر آزاده که در تاج کریمی — در روضه فضلت فضلا را همه مرتع

حشمت عرتها و بصد سال ز دودکان

ز مطلع یک شعر تو تا بند بمقطع

ای اوج چرخ قدر معالیت را شرف — اسلام دین گرفته بتو نصرت و شرف

بر قائم شرف نسب پاک ز آنکس — واندر جهان ز قائم پیغمبران خلف

نام تو نعت صورت فعل ابراهیم — ۲ خیلی بود دلا چو پیمبر تو و سلف

توفیق تو ستوده نزار علم اهل — تدبیر تو صواب تر از تیر بر هدف

تا شر بخشش تو دهد میغ را شرنگ — تایید کوشش تو دهد شمع را علف

زنگار نظر تو بشد بحلم و طبع — هر ابر و بحر شکل تو زبید بکلک و کف

کوه از تو با تحیر و کان از تو با حسد — بحر از تو با خجالت ابر از تو با اسف

ع بخیر

رای ابراز ان ۱۴۱

ز ای تو آنکه هست معالی همه و لوع ۲ — طبع تو آبریست و بن همه شغف

مش مدایح تو معانی گشاده در — بزم مناقب تو معالی کشیده صف

برجی و اهل بیت پیمبر ترا نجوم — درجی و خاندان نبوت ترا صدف

حق خدا را که زین نسبت بلند — هر دو طرف ترا بود ای صاحب طرف

هر کز برتبت نبود چون تو خصم تو — هر کز چو بانگ کوس نباشد فغان دف

مقصود بر بزرگی تست اتفاق خلق — هر کز چو مختلف نبود هیچ متفق

ابری که مکارم و ابر تو مقنع — بحری که صنایع و بحر تو معترف

ای تحفه نبوت و تاریخ اهل بیت — از بهر چون منی مدیح تو بهترین تحف

در خوف روزگارم و خواهم که بشنود — گوشم ز وصف جود تو آواز لاتخف

هم مال من تلف شد و هم حال من تبه — از فضل تست امید تلافی در آن تلف

در نظم شعر طاقم از آفاق بر سنه — شعرم بر الطاق و حدیث مرا شرف

چون من سر قلم بثنای تو تر کنم — بنشین قلم قلم نهد از هر طرف طرف

تا در جهان ز آب و ز آتش بود نشان — این راسخی و نم بود آن ز انتشار و تف

خصم تو کشته باد چو آتش ز آب

وایزد نگاهدار تو در حفظ و در کنف

دلم را دیده عاشق کرد عاشق		که دل را عشق لایق بود لایق
مرا دارنده معشوق است معشوق		دلم پیوسته عاشق باد عاشق
بدان دلبر سپردم دل که دارد		جمالش حجهٔ حسن خلایق
تو گوئی دیده را دیدار خوبی		بروی او حوالت کرد خالق
بدو دادند گوئی حسن عذرا		بمن دادند گوئی عشق وامق
دلم را چشم مخمورش ببرد دید		شنیدی نرگس مخمور سارق
ندیدم تا بدیدم چهرهٔ او		گل و نسرین شکفته بر شقایق
ببین رخسار و زلفش تا ببینی		موافق گشته مؤمن با منافق
ز بس خون ریختن فاسق شد آن چشم		بجان بر وی نشاید بود واثق
فغان از وی فغان از وی که در عشق		مرا چون خویشتن کرده است فاسق
اگر مدح شهاب الدین نباشد		نتابد بر شب من صبح صادق
ابوبکر بن مجد الدین که دینش		پناه اهل دین است از عوایق
سخن را کلک او جفت مساعد		سخا را دست او یار موافق
ز کلک او مخالف را مخاوف		ز جود او موافق را منافق
بکلک او نگه کن تا ببینی		بصیر اکمه و خاموش ناطق

نداند جز قدر تقدیر فردا		نگردد جز قضا با علم سابق
زهی در علم استچون علم کامل		زهی در عقل استچون عقل حاذق
مقامت قبلهٔ اصحاب حاجات		کلامت قدوهٔ اهل حقایق
در الفاظت معانی را فواید		در اخلاقت معالی را دقایق
معطر کرده ذکر خاندانت		زمین را از مغارب تا مشارق
همه با کرمت داری تعلق		همه با مکرمت سازی علایق
ز وصفت عاجز است این نظم معجز		بمدحت لایق است این لفظ رایق
دگر رزقی از ایزد که رزاق		بجود تو حوالت کرد رازق
ز رزق تنگ عیش تنگ دارم		مرا مگذار در چندین مضایق
همی تا نور مه بیش از کواکب		همی تا قدر شه بیش از بیادق
مبادت وقت نهمت هیچ مانع		مبادت روز عشرت هیچ عایق
درین برف و سرما و چه راست لایق		شراب مروق رفیق موافق
رفیق موافق شراب مروق		عزیزند هر روز و هر وقت لایق
یکی باده خواهم چون روی عذرا		برین ابر بارنده چون چشم وامق
که از برف چون روز شد چهرهٔ شب		یکی آتش افروز چون صبح صادق

درانوقت و این فصل باده نبوشی / نکو نه چه مانع نکو نه چه عایق

بهر کس مطالع فیت برازکیتی / چه مصلح چه زاهد چه مفسد چه فاسق

بیار آن شرابی لعلی و با کی / بجو رخسار معشوق و چون جشم عاشق

اگر گل برفت و شقایق چه باشد / می و لعل و آتش گل است و شقایق

نماند

ز نطق ار فرو ماند بلبل من اینک / چو بلبل بمدح خداوند ناطق

ولی النعم صدر احرار عالم / امین ممالک گزین خلایق

امیر

فزاینده اندر معالی معانی / گشاینده اندر مکارم دقایق

تو متبوعی و جز تو در فضل تابع / تو مسبوقی و جز تو در جود لاحق

بدو تازه گشته رسوم اوایل / وزو زنده مانده علوم حقایق

بهمت همه سالها زاسمان فع / بزینت همه زابرار امرافق

ایا آفتابی که مر همت را / نجوم ثواقب طناب سرادق

کرا جون تو ممدوح و مخدوم باشد / اگر جز تو باشد که باشد منافق

[illegible]

یکی نیک به از هزاران زر اندر / یکی شاه به از هزاران بیادق

بایمان بقرآن بکعبه بزمزم / برب المغارب و رب المشارق

که مدح تو گویم به پیدا و پنهان / سپاس تو گویم بمخلوق و خالق

تراحق نعمت مراحق خدمت / جز این یکرانه حقوق سوابق

زمانه

زمن بنده کفران نعمت نیاید / که از نعمت ایزد توبودیم رازق

نگویم فراق تو و خدمت تو / دگر کردم از خان شیرین مفارق

بمدح تو دارم همیشه تعلق / ز غیر تو دارم گسسته علایق

ولیکن تو در حق من بر آن گونه / چنان نیستی چون با یام سابق

بتوفیق تو چه تشریف [illegible] / باکرام خاص بانعام فایق

واثق

مروی ز نعمت [illegible] / چه برکت بود در بیان و دقایق

[illegible] / معطر کرد و نسیم حدایق

سخن به نوازش بلندی نگیرد / چنین و آن حقیقت بر این [illegible]

واثق

[illegible] / صدای [illegible] غاسق

[illegible] / [illegible]

در حدایق

گر بودی ماه را بر آسمان [illegible]

ماه خواندی تر اخلق زمین [illegible]

آسمان ار [illegible] / از جمال تو مرا در دیده [illegible]

ماه اگر بر آسمان ماند [illegible] / [illegible] آن گرده

زین سپس چون آسمان [illegible] / [illegible]

وقت دیدار تو جانا گر مرا چشم آسمان / تن سراسر دیده گردد و کم گردد ز اشتیاق

در جفا چون آسمانی از چه داری حسن ماه / شکری سروی قد و سیمبری ماه آفاق

آسمان ماه روی و رای مجد دین است آن که هست / گر حدیث رای خواهی و لفظ اتفاق

عمدة الاسلام ابوالقاسم علی کز نام اوست / هم معالی را اساس و هم علو را اتفاق ۲

ای خداوندی که ذات تست ز فضل و جفت / جفت هر فضل و لیکن هم تو در فضل طاق

تیغ انصاف ترا عالم رئیس ... / ای اقبال ترا عالم رئیس بنده سباق

آفتاب آن متی چون عطارد زاقتراب / مانده ام من ز اشتیاق صدر تو در احتراق

در فراق خدمت تو کرده ام و داده ام / رنج و محنت را ... و راحت را طلاق

خدمت تو در جهان چیزی است ... / قرب او حلو المزاج و بعد او مر المذاق

خرم آن مرکب که روزی چشم ما بیند ترا / چون علی بر پشت دلدل چون محمد بر براق

تا جهان خالی نگردد در جهان خالی مباد / از تو صدر و قدر رونق باغ و کاخ و ایوان در رواق

کهی حریف خلاف و کهی رفیق نفاق

نه ز طریق وصال و نه ز طریق فراق

نه بر وصال ثبات و نه در فراق صبور / نه با جفات قرار و نه با وفات اشتیاق

کهی بخشم بتر یاق بر فشانده زهر / کهی بصلح ز زهر افکنی که تریاق

بلفظ

شب عتاب ترا کی بود امید سحر / نه وصال ترا کی رسد امان محاق

قرار گیر یکی بر طریق معشوقان / چو من همی سپرم بر تو سیرت عشاق

منم که از دل سخت تو خواسته ام امان / دلم که در سر زلف تو ساخته است وثاق

مرین گمیته برین چون همی کشی زنجیر ۲ / بنوک غمزه در آن چون همی زنی مزراق

چو من بعهد و وفا عاشقی ندیدی هم / اگر بحسن تو ترکی نیامد از قبچاق

مرا بشکر و تلبیه رسان ز بوسه و لب / مرا بسیم و دهن راه ده بساعد و ساق

بدل چو جستی و چشم بروی تو محتاج / تن چو جانی و جانم بوصل تو مشتاق

مرا ز چشم تو تا کی کشید باید رنج / مرا ز وصل تو تا چند بود باید طاق

گزیده ز همه کارها ربودن دل / چنانکه تاج معالی مکارم الاخلاق

سر سران ملک است مجد دین که ازو / مسلم است بنام ستوده در آفاق

رئیس مشرق و مغرب علی بن جعفر / که داد طلعت او شرق و غرب را اشراق

رفیع مرتبه صدری که حکم و عطاش انس سخا / نجار رفیع محل و سخن لطیف مذاق

منزه شرف انبا که مشرق از و / چو مصر گشت ز عصر منزه اسحاق

بقاء اوست علاج زمانه بیمار / بقاء اوست امید خزانه ارزاق

وثاق دولت او را فلک بجای غلام / سرای حشمت او را فلک بجای رواق

سنجابر

اگر زبان نرود دیده خلاف و محال — دگر سخن نبود قابل ریا و نفاق
جز او بشرط کریمی که دارد استقبال — کرو بنام بزرگی کرا است استحقاق
شکفت نیست از انصاف عدل شامل او — که سید ثقلین است و طیب الاعراق
ز سیر ظلم نماند ستاره سیار — ز راه رزق نگردد زمانه رزاق
فرج دهند طمع را ز خسته الامال — امان دهند امل را ز خشیة الاملاق

حسنه

نهال نعمت او در دهان شکر شکر — چو لب مدحت او بر بیان نطق نطاق
بلند گشت ز عهدش سر سخا و سخن — تهی بماند ز قهرش در نفاق و شقاق
بعدل او ز رعیت همی رهد ایام — ز رحم او برعیت همیرسد اشفاق
زهی خطاب تو آسایش خطا و ختن — زهی مثال تو آرایش حجاز و عراق
طراز مدحت تو بر نتایج ایام — نشان بخشش تو بر نفایس اعلاق
نسیم مدح لطیفت (ص لطیفت) روایح ارواح — جمال خط شریفت حدایق احداق
خلاصه نسب و بهترین خلق تو شد — عطا و علم تو بر صدق این نسب مصداق
قضا چو دست ترا کرد در جهان مطلق — ز حبس حادثه کردند ملک را اطلاق
جهان و نعمت او در نکاح دولت تست — برین نکاح نخواهد نشست نام طلاق
سپهر بر شده را آرزو همین باشد — بمدح تو که کند مدحت ترا الحاق

ز شب دوات همی سازد از شهاب قلم — ز روز کاغذ و انگه عطارد ش وراق
عطاردی که ثنای تو ثبت خواهد کرد — سطور هفت فلک بس نباشدش اوراق
خدایگان جهان شاه خسروان سنجر — که ساخته است ز شمشیر و آب برق براق
ملوک خاضع نامش ز روم تا قنوج — گرفته مملکت از مصر تا بقشلاق
بجو کوس حرب همی بر شمارت تو زنند — همی زنند سپاهش ملوک را احراق
اگر لطافت تو پاسبان روح شود — ز منجنیق تن تسبیح روح را ازهاق

بشنو

همیشه تا که بود زنده را امید حیات — همیشه تا که بود دیده را امید عشاق

از آن

تو باش زنده و دور زمانه بنده تو — چو بنده که نیابد ز بندگی اعتاق

مطیع و خاضع امر تو گشته گردون
معین و ناصر جاه تو ایزد خلاق

ای در حسد چشم تو هاروت ببابل — تن در هوس زهره و هاروت تو بیدل
با چهره تو سایه بود تابش زهره — وز غمزه تو مایه برد جادوی بابل
ماهی و تنت ساخته منزل ز دل و جان — مه را صنما چاره نباشد ز منازل
پیوسته دل و جان مرا سوخته داری — کم سوز که نیکو نبود سوخته منزل
فریادم از آن زر که در دل و جانم — افتاد ز آواز رحیل تو زلازل

تر رفته از رقص تو مانده نشانه   من مانده از ماندن من مانده ز ذل

خون دلم آمیخته با ریگ بیابان   رنگ رخت آمیخته در خاک مراحل

آنجا شده از رنگ رخت خاک پر از لعل   وینجا شده از خون دلم ریگ پر از گل

عقلم شده پی عید ز تیمار تو قربان   صبرم شده پی تیغ ز هجران تو بسمل

هم عیش من از هجر تو چون فرقت تو تلخ   هم هوش من از هجر تو حوال و صد ازل

پا بسته زلف تو اکنون دل و هوش   زین سو ز آن بسته زنجیر سلاسل

حاضر نشود دل چو خیال تو نه حاضر   حاصل نشود جان چو وصال تو نه حاصل

دارم دل و جان مایل دیدار تو لیکن   هرگز نبود رای ترا میل بمایل

از جان کسلم گر دل تو کند دل از دل   جانا نظر دل ز تن دور شده منتقل

آمیخته شد از وقت تو روش مرغان   چون ظلم ز عدل ملک عالم عادل

الشرشه غازی که حسام و قلم او   این رنج عدو آمد و آن گنج سائل

شاهی که قوی گشت بدو قاعده حق   حقی که فرو مرد بدو قوت باطل

ای شاه تو آنی که بتوفیق خدا بخت   دولت ز تو عالی شده ملت ز تو مقبل

ور وقت نیابد تو دل آنچه مقصود   حل کرده توفیق تو ملت همه مشکل

شد رای تو پیرایه اجرام سماوی   شد لفظ تو سرمایه دیوان رسائل

دلهای افاضل بتقواهش همه بردی   دلهای افاضل که برد جز بتقواضل

مجد

در عهد تو گر زنده شود حاتم حاجب   این بخشش تو جا بارد و آن زد تو بخیل

قاضی است سر تیغ تو در حکم ممالک   مفتی است سر کلک تو در کشف مسائل

وقتی که کند همت تو قصد بلا لا   روزی که کند هیبت تو تیغ حمائل

از دست در افکنده بقیمان بجادی   وز پای در افکنده سواران مقاتل

محترزادای

آن اختری این شاه که منسند بزرگان   اطراف جهان زا بجلالت متجمل

در دولت سلطان سلاطین شده عالم   از عاطفت عدل تو پر نحفه و عادل

آسوده نشسته بجلال تو اجلال   وارام گرفته بشال تو اماثل

از چین طرف آورده بدیوان تو فغفور   وز روم کمر بسته بفرمان تو هرقل

آمیخته مجد تو صاحب بغداد   آموخته خطبه تو خاطب موصل

دیوار سراپرده و ماه علم تو   با ماه برابر شده با چرخ مقابل

بر چرخ ترا منزل و بیکوهت اقبال   بیرون مرو از منزل دنیا عنک ازل

از زنده شوند از روش و رسم تو گیرند   گردان جهان دیده شاهان اوائل

میران

در عدل طریق عمل و عادت و سیرت   در ملک رسوم و ره و آیین و شمائل

از عدل تو آید لطف و رافت و رحمت   وز عفو تو خیزد شرف عاجل و آجل

آن باره که با دیت که سند آتش قوام ... وان اسب که ابر است ز خارش صبا

بستند چو از هر دو زمین سایه بر زند ۲ ... بر و بر زد زمین سایه و شبدیز در آن ظل

ز صف هنر دیده نه میدان بلا فانت ... چون کلک تو و تیغ تو یک قاعده بجا

آز اکند آن تیغ که فتوی دهد بس عقد ... جز تیغ تو نشنید کسی آهن عاقل

آبا دبران تیغ که بی دیده دو داش ... نه بیند و بی دیده محق داند و مبطل

گر نصرت از و خواسته بودی بهمه جا ... از عنصر آن فتنه بدیدی متوکل

چون رای تو تابنده و چون لفظ تو در در ... چون سهم تو کرینده و چون خشم تو قاتل

چون کلک تو دین پرور و یک لحظه نبا شد ... از مصلحت ملک تو چون کلک تو غافل

کلکا که نداند همه راز دل بد خواه ... چون تیغ تو نابوده درو خارج و داخل

از خاصیت دست تو چون دست تو معطی ... وز فایده لفظ تو چون لفظ تو مفضل

در شرع چو رسم تو نهد قاعده خوب ... در ملک چو تیغ تو نهد نصرت کامل

گر علم تو او را حکم عدل نسازد ۲ ... پیدا نشود مرتبت عالم و جاهل

شاها بوصول همه اغراض مقاصد ۲ ... جز خدمت و جز مدحت تو نیست وسایل

سو چو دشو ندارد دل و رای تو بخواهند ... سعد دم شده و دولت و اقبال اقا مقبل

پیداست مقامات تو در ملکت و ملت ... پنهان نبود در شب تاریک مشاعل

تو را

خو کرده طمع بر نظر عاطفت تو ... خو کرده بود باز بآواز جلاجل

شاها الفتوح تو جهان حامله گشته است ... جز بار نهادن نبود حامل حاصل

هر چند که هستم بسخن طوطی و بلبل ... سنجاب جوانیم مدل شد بحواصل

با اینهمه آن صاحب نظم که نیابند ... در پایه را اهل سخن معبر و ساحل

گر مدح ترا بر عرب عاریه خوانم ۲ ... الفاظ مرا قبله کنند اهل قبایل

تا شکر بود ورد زبان اهل عنایت ... ۲ تا فضل بود در دو جهان اهل فضایل

بادا ز زبان بهره تو مدحت عالی

بادا ز جهان حصه تو نعمت شامل

جز با لب نوشین تو نوشم نشود دل ... جز با رخ رنگین تو رنگم ندهد گل

هر که که تامل کنم از روی و لب تو ... در چشم من و جام من آیند گل و مل

گر چشم و لبم بی لب و روی تو بمانند ... هرگز ز گل و مل نکنم هیچ تناول

ماها چو رخت سیب نیارند ز آمل ... جانا چو لبت لاله ندارند کرگان

از سیب مرا بی رخ خوب تو ترا ... با لاله مرا بی لب لعل تو تعلل

بیمارم و جویم ز رخت راه تشفی ... نا هارم و خواهم ز لبت وجه تناول

جز بر در تو نگذرم از فرط تشوق ... جز در رخ تو ننگرم از بهر تفاؤل

شاها و عبر کرده ز سیم ... تفعل

تا عارض تو طوق برآورد چو قمری عشق تو بمن شوق درآورد چو بلبل

بلبل نکند بر رخ گل نوحه و زاری زانگونه که من بر رخ تو ناله و غلغل

گر صلصل و طاوس نهم تو نباید با زیب چو طاوسی بمهر چو صلصل

در کوی وفا گر بکنی عزم توقف صبر از دل من دور کند عزم ترحّل

در دیده مرا هست ز روی تو تنزّه در باده مرا باد ببوس تو تنقّل

بر مشک رسد زلف ترا ناز و تکبّر بر ماه رود روی ترا کبر و تطاول

زان زلف برانگیخته از سلسله عنبر زان روی درآویخته از سنبله سنبل

طبعم همه بر مشک شود گاه تفکّر مغزم همه بر باد شود وقت تخیّل

ز جنس تو بپسند بخوبی و لطیفی ز فضل خداوند بتوفیق و تفضّل

صدر همه سادات جهان سید اشرف کار رزاق جهان از کف او کرد تکفّل

هم گنبت و هم خلق نبی صاحب معراج هم نسبت و هم نام وصی صاحب دلدل

بعضی است ز پیغمبر و جزویست ز حیدر آن جزو که دارد شرف و منزلت کل

بر عقل نهد فکرت صافیش تفاخر بر چرخ نهد همت عالیش تحمّل

اصحاب خرد را همه بر اوست توقّف ارباب امل را همه بر اوست تنزّل

ای بنده و خاک قدمت انفس و آفاق ای چاکر نوک قلمت خسرو و ترسل

از فرط و لا

ای اهل جهان را بتو امید تفرّج ای عذر گنه را بتو تشریف تقبّل

با فخر و شرف ذات ترا فخر تناسب با فضل و ادب طبع ترا حکم تناسل

در باب کس از فضل تو نابوده تهاون در حق کس از جود تو نارفته تغافل

اجرام فلک را بهوای تو تقرّب اوتاد زمین را اثناء تو توسّل

هم جسم طمع را ببقاء تو طراوت هم چشم طمع را ببقاء تو تکحّل

رفعت ز جلال تو برد انجم و افلاک نسبت بخصال او کند مشک و قرنفل

از دست سخای تو دو رگ دجله و جیحون وز دفتر حلم تو دو خط جودی و یذبل

یذبل

اوصاف شها ز انخصال تو تخلّص احوال جهان ز اجمال تو تجمّل

گر جود بجود تو کند ابر تولّا گر بذل ببذل تو کند بحر تمثّل

هم فعل ترا با قدم صدق تعلّق هم کلک ترا با قلم غیث تکامل

جود تو رساننده طمع را بتمنّی بذل تو رساننده امل را ز تحمّل

در بادیه حرص تیار شدن امید بر همت و توفیق تو ناکرده توکّل

بی رای تو ظاهر نشود فایده چشم بی جوی تو حاصل نشود منفعت بل

کس را ز تو و خدمت تو چاره نباشد چونانکه درین قافیه از باب تفعّل

زان کلک همایون تو و زان مرکب میمون احوال زمین را و زمان راست تبدّل

این زلزله بنشاند از آشوب زمانه — وان سر و کند جرم زمین را ز تزلزل
این است که بر عقل نهد زفتن او بند — آنست که بر باد نهد جستن او غل
زعقل درین دیده که رمز تفاوت — نه طبع بدان داده که بس تکاسل
این منزل از اندیشه کند گاه تحرک — واندیشه بدان در رسد وقت تحول
تا باز کند باز بد از رفتار ۲ — تا باز کند صید نه منقار و چنگل
تا نعمت و اقبال دهد جایگه عز — تا محنت و ادبار بود جایگه ذل
احباب ترا باد همه ناز و تنعم — اعدای ترا باد همه رنج و تذلل

احوال جلال تو منزه ز حوادث
ایام بقاء تو مسلم ز تداول

مرا مگوی بدان نار دانه دیده و نیم — چگونه تعبیه کردی دو رشته در یتیم
بتیغ عشق دلم را اسیر و نیم کند — دو رشته در تو زان نار دانه دو نیم
بملک جم برسم گر کف تو گیرم جام — که شکل زلف و دهانت بجیم ماند و میم
خوشا شبا که رسد در وصال تو لبم — گهی بخدمت میم و گهی بصحبت جیم
دلم گرفت حرارت ز آتش نمرود — رخت ربود طراوت ز باغ ابراهیم
خیال روی تو بهتر ز صد هزار بهار — بجود زلف تو خوشتر ز صد هزار نسیم

ز عکس چهره

زعکس چهره من تیره ماند زردی روی ۲ — ز نور عارض تو خیره شد سپیدی سیم
بمن پیام فرست ای پیام تو نه گزاف — مرا سلام تو بس ای سلام تو ز تسلیم ۲
پیام تو بر خم تازه کی دهد تحفه — سلام تو بدلم خرمی کند تسلیم
گهیم صلح تو تازه کند آب امید — گهیم جنگ تو بریان کند بر آتش بیم
دلم ز عشق تو تا کی کشد و زین بهتان ۲ — چو دشمنان خداوند ما عذاب الیم
سر سخا و سخن صدر ساده مجد الدین — چو دین ستوده مدین طبع او و دست کریم
هم اختیار امام و هم افتخار انام — یکی بقدر عظیم و یکی بفضل عمیم
جمال و تاج معالی علاء بن جعفر — چنو کریم بدیع است در جهان لئیم
کم از مناقب و دانش بنای صد کشور ۲ — کم از مکارم طبعش حساب صد تقویم
بعلم او نرسد فضل صد هزار امام — بفهم او نرسد وهم صد هزار حکیم
هنر نتیجه افعال او را قلیل و کثیر ۲ — شرف نمونه آثار او را حدیث و قدیم
تن موافق او در سعادتست رفیق — دل مخالف او در اندهست ندیم
بداغ زر شود هر که شد ز دهر دلیل — و ز صحیح شود هر که شد ز چرخ سقیم
زهی بتربیت معترف سپهر و نجوم — زهی بنسبت تو محترم سعد و نعیم
عبارت تو نکوخواه را شفای مسیح — اشارت تو بداندیش را عصای کلیم

گذشت قدر تو از طول و عرض هفت فلک ۲ رسیده هیبت تو از بر و بحر هفت اقلیم

گر از مساعدت اختر است عمر و بها ور از موافقت دولت است ناز و نعیم

ازان براحت روح تو نعمت است بشر وزین بصحت جسم تو نیست جسم سقیم

همی ستاره کند همت ترا خدمت همی خدای نهد جانب ترا تعظیم

ز خشم و عفو تو قوت دهند آتش و آب بمهر و کین تو نسبت کنند خلد و نعیم

تویی که مهر تو سازنده تر ز مرگ عدو تویی که کین تو سوزنده تر ز خشم حلیم

گزیده بهمه نوعها چو عقل شریف ستوده بهمه لفظها چو حفظ کریم

پرستش تو زتن نی دهد زجاه عریض ستایش تو دلالت کند بمال عظیم

بدست رسم فتوت همی کنی ظاهر بطبع شرط مروت همی کنی تقدیم

هزار خصال تو غایب شود رسوم حمید هزار سوم تو صحت کند خصال ذمیم

عجب لفظ توای لفظ تو بدیع و عجب بجای طبع توای طبع تو جواد و کریم

ز معن زایده معطی بود نه حاتم طی نه قیس ساعده کامل بود نه قیس حطیم

تویی که هست نبی و وصیت جد و پدر بنا و شرع مدین و بدان قوی و قویم

ز مهر ذلت و جرم آن یکی خجسته شفیع ز مهر جنت و نار آن یکی گزیده قسیم

نشان طاعت آن هست جنت طوبی دلیل خدمت این هست کوثر و تسنیم

ازلی

ز مرگ تو که در بر و بحر برو بستی درین چه مرغ تپد و در آن چه ماهی شیم

بسم عنا و عذابست بر حدود بحر بتیغ عقوبت ظلم است بر جناب ظلیم ۲

بوقت تیر سبک تر رسد ز وهم سوار بتیر لی که گران تر بود ز زردی غریم

ادیم از آن بس دلکام بر بت او است ۲ هواء لطایف از آن پرورد نشید ادیم

همیشه تا نبود پای زمانه گردش روز همیشه تا نجهد با ستاره دیو رجیم

علو قدر ترا با ستاره باد نظام جمال حرمت تو با زمانه باد مقیم

خجسته روز تمو خواه تو چه طفل همای

گسسته جان بداندیش تو چو نسل عقیم

رخت بباغ ارم ماند ای بدیع صنم ز خط بنفشه دمیده بگرد باغ ارم

زهی که است بگرد وش کند لاله و گل بهیچ حال ز باغ ارم نباشد کم

بباغ اگر سمن و نرگس و بنفشه بود ز روی و چشم و خطت باغ هست هر سه بهم

رخت ز دیده من دیر دور دار که باغ تازه نماند چو دیر یابد نم

دلم که خسته عشق است از غمش رخ تو که دیده خسته که او را زمه بود مرهم

ز زلف و چهره رخساره را رقم زده که زود ز غالیه بر طرف آفتاب رقم

دلم شکار تو گشت ای نگار آهو چشم تو از شکار من ایمن چو آهوان حرم

بزلف و روی بپوشی چو بر من بگذری   مگر جمال تو از دیدن چشم من محرم
ز تاب آتش اگر نرم گردد آهن سخت   دل تو زین نفس گرم نرم گردد هم
ز بسکه زلف تو بر رخ زند گره برهم   چو زلف تست همه کار من خم اندر خم
اگر چه زاده حوری ز زاده حوا   وصال تست چو افسون زاده مریم
مرا بعشق علم کرده و من ماندم   ز بیم هجر تو از آن چو روز باد علم
بچهره باغ خلیلی بغمزه چوب کلیم   بلب دعای مسیحی بزلف خاتم جم
از آن چهار جفا و ستم ندید کسی   ازین چهار تو تا کی مرا جفا و ستم
اگر ز رنجه ام از عشق تو بتنگی دل   ز تنگی دهنت هم برنجه باشد هم
فراخی از بس تنگ دل این معنی است   که چشم تنگ تو بر من فراخ دارد غم
اگر چه بر دل تنگم دلم رسید ز عشق   بمدح سید شرق امان رسد ز الم
امیر ساده رضی الملوک مجد الدین   که آفتاب جلال است و آسمان همم
امیر سید عالم علی بن جعفر   که مجتبی خلفه است و مقتدای امم
ز اوج همت او تیره گنبد اعلی   ز نور نسبت او تیره نیر اعظم
لقای او غرض نعمت زمان و زمین   بقای او سبب حرمت عبید و خدم
از و دست فایده چو دو مجد مستوفا   بدست قاعده علم و فضل مستحکم

الاکرا

رهی است خدمت او کش منافع است دلیل   شهی است فیض او کش مکارم است حشم
رسید نور جمالش بدیده اعمی   همی رسد خبر حشمتش بگوش اصم
ز بهر مجلس انسش که باده نوشیده است   ستاره مشعله دار است و آسمان ظالم
همیشه است بجودش نگاه ترا از رافت   چنانکه است بجدش تفاخر آدم
اگر چه نسبت پاکش ز خاتم الرسل است   درود قدر رسولی که معجزش خاتم
شکوه او که بعرف از پیمبر عربی است   بمبرت پدید آمده میان عجم
کند سیاست خشمش صحیح را معلول   کند سلامت لفظش فصیح را ابکم
شود ز همت او گر شود ستاره خجل   خورد بنعمت او گر خورد زمانه قسم
سلام اوست دلیل ره سلامت امن   کلام اوست کلید در علوم و حکم
زمانه ایست که فضلش نهی نماند بریخ   ستاره که ز عدلش دلی نماند دژم
ز قدر او امرای همه عجم عاجز   ز مدح او فصحای همه عرب معجم
شاه خدمت تو حاجت امید وار   حدیث حرمت تو چون ره حدوث و قدم
شده است نامه فضل و شرف بمد ملتوم   شده است جامه علم و هنر بمد معلم
ز بهر خسرو عالم که جاودانه زیاد   همی تهی کند از فتنه عرصه عالم
جماعتی که از ایشان بریخ بودی خلق   ز بهر قصد ستم کرده خویشتن رستم

چو گرگ وساخته از کار آن گله رمه | چو شیر و دانسته از سنگهای خاره اجم
طریقشان همه چون کیش کافران مظلم | حصارشان همه چون دین مؤمنان محکم
نه خرقهٔ ز صلاحی فرو گرفته به پشت | نه لقمهٔ ز حلالی فرو شده به شکم
نه هیچ بود بر الفاظشان طریق نجات | نه هیچ بود در اعمالشان ثبات قدم
یکا یکاره که برد بزور خانهٔ خال | یکا سعایه دزدد بشب عمامه و عَلَم
ز رنجشان برهانید خلق عالم را | برنجهای فراوان و گنجهای قدم
زهی ز مدح تو عاجز شده بیان سخن | زهی ز شکر تو قاصر شده زبان قلم
میان بخل و سخا جود کامل تو حجاب | میان عیب و هنر علم شامل تو حکم
تنی نماند ز انعام تو اسیر اسف | دلی نگشت در ایام تو ندیم ندم
سؤال سایل علم سؤال سایل مال | ز فضل و بذل تو یابد همی جواب نعم
ز نام تو نتوان بود دور و نتوانند | نظر تو بر رسوم و عدیل تو به ستم
نه هست هیچ بنا را مشابهت کعبه | نه هست هیچ جهی را مشابهت زمزم
بر تبت چو سر شاخ که بود در شاخ | بمنزلت چو لب یارکی بود دلبر یم
فضایل و کرمت نیست در جهان مشکل | مناقب و هنرت نیست بر خرد مبهم
نه مشکل است سوی خلق ثابت تخمیر | نه مبهم است بر خلق قوت ضیغم

ز رای

تو سنگ و جگر سوخته است حاسد تو | بمشک ماند و لیکن در او نماند شمیم
اگر مراد بعالم درند ظلمت و نور | نه اندکی است تفاوت میان نور و ظلم
رصد کر راست نهادی میان اهل نجوم | وجود یافت حسابی که داشت حکم عدم
همه صواب کنی آنچه میکنی و بود | خطا جراحت جان و صواب مرهم آن
صواب کار بود هر که دوست دار تو شد | صواب کار همی باش و رستی از همه غم
چو عزمهای صوابت فتوح عمر تواند | مرا بجمع فتوحت محمد اعظم
بنظم مدح تو مشغول گشته ام همه سال | که نظم مدح تو شغلی است بس معظم
که به مدیح تو ماند سقیم گردد مدح | جلال مدح تو او را شفا دهد ز سقم
رسید علم عرب در تو دید در یک شخص | لطافت عجم و همت عرب شده ضم
فرو کشید کنون بر سر غنسم رقمی | که جرم خاک شود زان رقم رنگ نقم
غنیمتی است غنم را که کشته تو شود | بدست حولش غنیمت رسان بجان غنم
ز کشته زنده کنی زنده را چگونه کشی | کدام نوش کند در جهان بسان غنم
همیشه تا سبب خرمی بود باده | بباده باد دل و طبع و خواطرت خرم
حریف دست کرمت همه حلال ده | ندیم لفظ لطیفت همه وصال صنم
سماع بزم تو فارغ ز ناله و زاری | یکی ز زاری زیر یکی ز ناله بم

روانت خرم و چشمت تیمش ای آرش
ز خلق و چشم بداندیش تو روان شده دم

بستد ز من آن لب پسته دهن دل بد و بادام   از لب شه و بادام که سازد بر این دام
چون لب پسته گشاد دم دهن اندر صفت او   باشد که ز من بگذرد آن چشم چو بادام
تا بنگرد این دیده در آرزوی چو خورشید   چون چرخ نه بنشیند بر اساعتی آرام
گرد رکرم هیچ بر آن عارض چون ماه   دیده ز رد دم همچو سپهر از همه اندام
گوئی ز نخت آنکه همی حرف سخن ساخت   از قد دی و نبشت من آورد الف لام
زنده نشوم تا ز لبش نشنوم آواز   گوئی لب او عیسی مریم شد و من نام
و ز باده لعل از لب نوشش چو نشان است   زین است که پیوسته چو کف من جام
بر لفظ برانم صفت عارض ایراک   ۲ جوم ز جمال رخ او تازه و دیدار
است و در و باد
همواره دلم خانه عشق تو روا باد   هر چند کش از آتش و آبت در جام
گویند که هر چیز بهنگام بود خوش   ای عشق چه چیزی که خوشی در همه هنگام
در نعت تو ناچیز شود فکرت و تمیز   چون در هنر صدر اجل خاطر و اوهام
برهان همه آل نبی صدر شریعت   صدر همه اولاد علا صاحب صمصام
دولت بوی آراسته چون ملک نظام   ملت بوی افروخته چون چرخ با جرام

اذ ز

نز ذنب عالی او هر نسبی پست   جنس سخن پخته او هر سخنی خام
بی حشمت او دولت چون باد بود تند   بد دولت او حشمت چون خاک بود رام
آنجا که بخواهد نکند دست قدر کار   وانجا که نگوید ننهد پای قضا گام
بی او ز سد خلق با عز از و با جلال   جز وی ندهد راه با نعام و با کرام
ای بار خدائی که ببخشید جهان را   همچون پدر و جد تو بخشنده ایام
بر جد تو گرم نام نبوت نشدی ختم   جز بر تو بس از وی بسر آمدی این نام
از پاس تو در زرق تو رنج آید و راحت   و ز نهی تو و امر تو نقص آید و ابرام
بر خاک زمین حلم ترا مایه تقدیم   بر چرخ برین رای ترا پایه اقدام
ضرغام کند پرورش مهر تو روباه   روباه کند سرزنش کین تو ضرغام
در دفتر حکمت سخن صدر جهان است   تا لاجرم آمد قلمت صاحب اقلام
سر جز داز نقط فهم تو برون نیست   زان خواند خرد فهم ترا سید افهام
دریا نبود با کرم و جود تو هرگز   ناقص نبود با شرف و منزلت تام
آنجا که نباشد شرف نام تو حاصل   مدحت همه هجو است و ستایش همه دشنام
گر عقل دهد عقد حساب همه سادات   از نام تو خنصر بود از غیر تو ابهام
ور جز تو نباشد شرف و جود تو هرگز   زیرا نبود مرتبت وحی ور الهام

باتو بزرگی نبود جز تو کسی برابر | دانند بزرگان که نه چون صبح تو دو شام
در طالع سعد تو بود قوت افلاک | آری و در ارواح تو بود قوت اجسام
معمور بجود تو بود انفس و آفاق | مامور بنام تو شود انجم و احکام
آراز شرف جود تو پرداخته عالم | دین از شرف عدل تو افراخته اعلام
گویند که تمام نکونام نباشد | کلک تو نکونام چرا آمد و تمام
بی آلت رفتار رساننده اخبار | بی قوت گفتار گزارنده پیغام
گردش از و شد فلک دولت و اشر | در آب و گل تیره چرا باشد مادام
ای یافته فرجام سخا از دولت آغاز | ایمن شده آغاز معالیت ز فرجام
چون حاتم ایامی و این نادره حالت | من بنده در ایام تو ناناگر از ایام
کردار نکونام بود بر همه احرار | بس هست ز ایام خداوند مرا نام
تا از دهن خلق ثنا آید و مدحت | تا در روش چرخ شهور آید و اعوام
باد از روش چرخ ترا ابنده سطوع | باد از دهن خلق ز تو شاکر انعام
هر عیش که خوشتر بجهان حظ تو آن عیش | هر کام که بهتر ز فلک قسم تو آن کام

ثنا

همواره ندیم تو دل شادی بی غم
پیوسته حریف کف تو جام غم انجام

چه جوهر است که ماند بچرخ آینه فام | بود دهند مگر گونه چرخ آینه فام
بروی آینه زردی و گونه و رنگ | چنانکه آینه ماند بچرخ آینه فام
اگر در آینه صورت همی توان دیدن | درو چراغ توان دید صورت اجرام
همی خروشد خود بی دهن بوقت خروش | همی خرامد خود بی قدم بوقت خرام
بعالم اندازد شخص را نبات حیات | بقالب اندازد روح را توان و قوام
هوای مجلس او در فشاند از سر دی خشم | صبا بقوت او گل دماند از در و بام
بجود و چرخ گهی ایمن است و گاه مخوف | بجو جرم ماه گهی ناقص است و گاهی تام
حصول اوست که پر کند چمن را ز دی | حضور اوست که پر در کند صدف را کام
بدو سپرد طبایع منافع ارواح | درو نهاده کواکب مصالح اجسام
نه بی رعایت او تشنه را نجات و نجاح | نه بی عنایت او معده را شراب و طعام
بقاء او چو زبهر لقاء ما سبب است | بدان سبب عرب از لفظ ما نهادش نام
ز نام او صفت روی هر که بهره گرفت | بنزد ناموران بهره گیرد از اکرام
بر آنکه هست مراو را ضیا صفت فلک | شده است جرم لطیفش علاج صفت اندام
بروز باده چو هفت آسمان بپاید | وگرچه هفت زمین رام و بود آرام
بتیغ باده بباید برید گردن غم | همی که بید همی تیغ برکشد ز نیام

شنوان — گل — بقاء — کنون

تو جام غم که رساند بجز مدام و سماع | همیشه باد سماع و مدام باد مدام
چو روزگار گل و مل رسید بستانیم | ز مل نصیب نشاط و ز گل نصیب مشام
زبان لاله اگرچه سخن نداند گفت | بلفظ حال دهد سوی باده پیغام
که بلبل آمد و گل را سلام گفت بباغ | ز گل بباده رسانید به درود و سلام
ز دست ساقی بادام چشم پسته دهان | بخواه باده بوقت شکوفه بادام
ز عمر عیش طلب کن ز گردش شب و روز | ز گل گلاب گرامی بود نه خار و زکام
همان بهست که بر روزگار جان بخوریم | ز پیش آنکه خورد روزگار بر ما شام
توئی ستاره دولت بر آسمان شرف | که خاک پای تو شاید ستاره بهرام
اگر برای تو بودی خروج زید علی | اسیر شام نگشتی بروزگار هشام
تفاخر نسب آن پیمبری که بدو | شرف گرفت صفا و منا و رکن و مقام
بحرمت از همه کان برتری که در قرآن | گواه حرمت تست آیه اولو الارحام
چه حرمت است که از پادشه نیافته | ز اختصاص خطاب سلاح و استسلام
شرف تراست که در جاهلیت و اسلام | نبود جز پدرت را صلاح و صوم و صیام
ترا سزد که کنی فخر بر دو عالم از آنک | گذشتگان تو بودند خلق را حکام
صفات جد تو جبار گفت با موسی | نشان او بهمه جا بدست داده در احکام

منزلته

مثل زنند که در مهتری عصامی باش | که فضل داد بر اهل عظام نفس عصام
تو هم بنفس بزرگی و هم باصل کریم | همت کمال عصامیست و هم کمال عظام
نه علم بی تو عزیز و نه لفظ بی معنی | نه دهر بی تو تمام و نه شرع بی ابهام
الف که الف اقبال تو طلب کنند | بدو دهد قلم روزگار کوری لام
بقای تو ز برای صلاح این اقلیم | نبی فریضه ز آیات لطف و استفهام
رصد که از خلفاء ملوک باز ماند | بروزگار تو او را امید شد اتمام
بروزگار تو شد کرده گرچه کرده نخست | بروزگار امامان مظفر و بخیام
ازین رصد که برادر ثنا و رونق | ۲ صلاح حال خواص و نظام حال عوام
بدو و لا دبت ز بد که همت حضرت تو | ز بیم فتنه مسلم شود چو دار سلام
ز بهر مدح تو شد که زنده کشتندی | درین قران درین مدت درین هنگام
ز مادحان عجم عنصری و فردوسی | رشت عمان عرب بحتری و بو تمام
من از نیابت آنها بقدر طاقت خویش | همیشه هم ثنا مجلس ترا ابرام
ثنا دلیل بقا گشت و از ثنا باید | خبر ز صاحب حاتم از زید بس نام
نه بی بقاء تو باشد فراغت دل خلق | نه بی ثنای تو باشد حلاوت کلام
فضایل تو ثنا تو را درازی داد | مکن عتاب ز نظم دراز بر نظام

بحتری و بو تمام

روزکار

همیشه تا که نویسد دبیر حکم قضا — حکایت غم و شادی زنام ناقص و تام

دبیر نامهٔ حکم تو باد عمر ازل — طراز نامهٔ جاه تو باد نام و دوام

اساس عدل تو محکم بجبر عالم — بنای قدر تو عالی ز ایزد علام

ز شاعران ثنا گوی بر سر تو نثار — ز جاکران هواجوی بر در تو زحام

همت کرامت عز و همت جلالت جاه

ذکر دکار جهان ذو الجلال و الاکرام

قد تن شد چو دو زلف بخم دوست بخم — دل من شد چو دو چشم دژم دوست دژم

دل دژم گشت قدم خفته ز شکوه نغز — دیده چون چشم دژم بند و زلفین بخم

عشق زلف و لب معشوق شکیبم بستد — بستهٔ عشق همه وقت چنین بود نعم

دل من وقف لب و چشم صنم گشت بگفتند — کیست کو دل نکند وقف لب و چشم صنم

جسم من چون خط زلفینش نزیبد مید — عز و ذل دید و شک و عمل و غزل بهم

ز لب و غمزه همی نوشش من بخشند و نیش — من بدین عیش و تعب بیش همی منیم و کم

بهمه وقت ز عشقش ستم و ظلم کشم — عشق کو نه همه خود معدن ظلم است و ستم

سبب لهو و غم زلف و لبش گشت که دید — مشک و می کو سبب لهو شد و موجب غم

نخش است تلخی سبب وحشت دل — دهنش هست شکر سبب وحشت دم ۲

دل من گشت چنین خسته بچنگلین زلفش — پس نکو نیست زچه شد دیدهٔ من معدن دم

زلف شکنینش بدل خستن من موسوم است — چون دل مؤمن ملک بتوفیق همم

قطب فضل و فلک دولت و مجموع علوم — قبلهٔ همت و قسطاط نعم و دشمن لم

بهمه وجه مسلم بهمه مجد مثل — بهمه فضل مقدم بهمه علم علم

زنده زو گشت همه نام بزرگی عجب — نکند زنده چو پیوسته بود کشته بغم

مدح فضلش نبود جز همه مقصود سخن — جود دستش نبود جز همه محسود دیم

یم بود معدن لؤلؤ و بیقین گشت که — سخن و طبع لطیفش بصفت لؤلؤ و یم

حکمت و جود بدست و دل او منسوبند — که بکف عمدهٔ جود است و بدل گنج حکم

نبت محل که شود دشمن منحوس چو تو — چه کند جهد و تکلف چه کند حیل و حشم

نبود فضل چه نفعی و نبود ننگ چه جور — نبود علم چو جهل و نبود مدح چو ذم

پای کفش است همه دعوی همت بحل — پی دلش است همه معنی حکمت مبهم

دل و طبعش سبب حکمت و فضل اند بلی ۲ — نبود نسل و نسب چون نبود نسبت و کم

وقت عفو و که خشمش بکف دشمن و دوست — سم بمعنی همه چون نوش بود نوش چو سم

فلکی گشت بهمت ملکی گشت بخلق — ملکش بندهٔ خلق و فلکش تخت قدم

خدمتش هست همیدون تو بیلت کعبه — مدحتش هست همیدون بفضیلت زمزم

بس بس قلمش فرس سحر کرد صحیح
از بس سخنش معونه و علم عجم

قلمش معجزه عقل شد است عجب | که همی جلوه کند فعل نبوت ز قلم
هست غرضش همه وقت چو فعلش محمود | هست فضلش همه وجه چو خوش محکم
هست موصوف به طبعش به نبی چون | هست منسوب به دستش به بخیلی قلزم
قبله خلق عجم گشت بدست و دل و طبع | کس بدین منقبت و فضل نخیزد ز عجم
گشته مخصوص وجود و عدم جود بدو | نه چنو دیده وجود و نه چنو دیده عدم
مدتی گفتم و زین بیش نگفتند چنین | خود چنین خدمت مخدوم که گوید ز خدم
عز و صحت ز فلک حصه مخدوم منست | حصه دشمن ملعونش همه ذل و ستم

جو بیش دولت و گشته همه شغلش منظوم

[illegible]

بنشیند نعمت و عیشی همه بخوابد خصم

[illegible]

لعبت لاغر میانی دلبر فربه سرین | قامتت را سرو جفت و صورتت را ماه قرین
سرو بالائی و مه سیمای کس چون تو ندید | ماه را لاغر میان و سرو را فربه سرین

و جز تو کس نخواند

سرو کی دارد زبان اندر زبان شیرین سخن | ماه کی دارد دهان اندر دهان در ثمین
قامت تست ای پسر گر سرو نخواهی خواندن | صورت تست ای صنم گر ماه نخواهی چنین
تا بدیدم قد تو سروی ندیدم در چمن | تا بدیدم روی تو ماهی ندیدم بر زمین
هم حدیثت روز و شب با سرو باشد همنشین | هم نشینت سال و مه با ماه باشد همنشین

ازو

سر و تا می لاجرم خورشید رویان در لقب | سرو سیمینت همی خوانند و ماه راستین
کردمی جان از آستین بر سرو ماه تو نثار | گر مرا بودی بجای دست جان در آستین
تا بمیدان آمدی دیدم ز قد و روی تو | ماه را با گوی چوگان سرو را با اسب و زین
سرو و مه را آسمان و بوستان از خشم ول | گر ندیدی چون تنش را در دل و چشمم ببین
حسن روم و چین تو داری و ز نور روی تو | سرو قدان را بروم و ماهرویان را بچین

همین است

گر همی خواهی که قدر ماه و سرو افزون کنی | بوستان و آسمان از بزم مجد الدین گزین
صدر ساده سید شرق ابو القاسم علی | برورید او از معالی آفریده ز آفرین
آن خداوندی که اندر حلم و علم و فضل کرد | مقتدای عالمش کرده است رب العالمین
امر و نهی او بتدبیر در صلاح و در فساد | حل و عقد او مؤثر در شهور و در سنین
عاجز است از کوششش او هر چه گردون را نجوم | قاصر است از بخشش او هر چه قارون را دفین

دفاین

هم بلفظ نقش هم طبع هم زبان هم بنان | همت او دارای وهمت او درباز همین
خاک و باد و آب و آتش با چنین بازاری او ۳ | وقت حلم و وقت لطف و وقت مهر و وقت کین

تا پاینده رای او

کار نا یدهندسی را در حساب هندسی | پیش جای او الوف و پیش عطای او مئین ۲
ای فصاحت را بیان چون محمد را منی | وی سماحت را بیان چون [illegible] را
علم مخفی گر ز بهر دهی روی علوم ۲ | عقل ها بی گر تو بهر آید همی نور یقین

محضر

از سموم تو نگارم راهی نسخ کنند — با تو زان باشند روز و شب کرام الکاتبین
از صنوف اضطرار و روز صرف روزگار — حرمت رکن و دین و حشمت حصن حصین
جنس تو مفلس چو بین آیند اتنید وال — باز گردند از در انعام تو منعم چو سین
در ثبوت گر نبوت دعوی ظاهر کنند — جز دل و دست تو او را نیست برهانی متین
آفتاب آل پیغمبر توئی کز فر تو — مشرق و مغرب پر از نزهت و نعمت چو چین
قلعه بغداد است و جیحون دجله و باغ تو کرخ — تو بحرمت اهل ایمان را امیر المؤمنین
سنت و تطهیر شمس الدین که فرمودی بدو — شد بنای عشرت و نزهت چو عزم تو متین
تا معونت یافت این سنت ز بهر و بس تو — خانه‌ها خلد برین شد بادها ماء معین
منتشر شد لهو و راحت در زمین و در زمان — معتکف شد عیش و عشرت در یسار و در یمین
روح پرور دان لهو و شادمان بودن بدین — شد بدین سنت فریضه در طریق شرع دین
از پی تطهیر این تشریف شاید گر خدای — آیت تحلیل خمر آرد بما روح الامین
باده گر چه دشمن شرم است گشت از لطف او — چهره هر باده خواری همچو روی شرمگین
خرمی با جان قرین شد چون طراوت با بهار — بیغمی با دل بهم شد چون مگس با انگبین
این چنین خرم نباشد و چنین بیغم نبود — هیچ جان در هیچ وقت و هیچ دل در هیچ حین
تهنیت گوینده حدث را بدین سور و سرور — جان هر پیغمبری در روضه خلد برین

هم بقا

هم بقای جان تو خواهند هم اقبال تو — جان جمله پیغمبری از ایزد جان آفرین
گر چه من اندیشه دارم چو تیر اندر کمان — همت با من کشند گردون چو تیر اندر کمین
بینم از ایام اعزاز ار مرا داری عزیز — یا بر از گردون معونت گر برابای معین
تا چو نعمت را و نقمت را قلم صورت کنند — حرف این مانند دان و شکل آن مانند این

باد با حشمت ملازم نعمت روی کو
باد در گوشت محاور نغمه رود حزین

بهشت گشت باردی بهشت و فروردین — ز لطف روی هوا و ز سبزه پشت زمین
معطر است هوای چمن بنافه رنگ — مرصع است لباس چمن ز در ثمین
زمین ز سبزه تر چون صحیفه گردون — چمن ز شاخ سمن چون ثنا طویله پروین
ندیم و مطرب بستان ز بلبل و قمری — بساط و بستر بستان ز نرگس و نسرین
براغ آهو و سبزه چو عاشق و معشوق — بباغ بلبل و گلبن چو خسرو و شیرین
هوای راغ همی خرمی دهد تعلیم — جمال باغ همی عاشقی کند تلقین
ازین نگر که درین است روح را راحت — بدان نگر که بدانست طبع را تسکین
نه واله است چرا باد مانده سرگردان — نه عاشق است چرا آب گشت رخ پر چین
ز دست ابر خورد گل همی شراب لطیف — بدان زند همه شب عندلیب رود حزین

اگرچه لاله لعلی چو روی شیرین شد ۲ چرا کند نظرش عیش تلخ زان شیرین
وگرنه تیغ علی بود در میانه ابر زلاله دشت چرا گشت چون صف صفین
صبا ز برگ گل افکند در چمن بستر بنفشه همی زان طلب کند بالین
دهان گل نه صدف شد چرا ز اشک سحاب بدو رافتند و لؤلؤ شود هم اندر حین
همی کند همه شب بلبل از میانه گل طرائف چمن و حسن باغ را تحسین
مگر نسیم سپیده دم از بهشت آید که از لطافت او باغ شد بهشت آیین
اگر بهشت نباشد ز حور عین خالی درین بهشت گل و نرگس اند حورالعین
هر آنچه در صفت از لفظ دیگران بخبر دران بهشت شنیدی درین بهشت ببین
ز سرو سایه طوبی ز باغبان رضوان ز باد نافه مشک و ز باده ماء معین
مجل شده است بهشت برین ز ساحت باغ چو از محل خداوند یافت سپهر برین
رئیس شرق نظام الخلافه رکن الملک امیر سادات قوام الامام مجد الدین
خجسته تاج معالی علا که او دارد ز قدر و همت عالی علو علیین
مؤیدی که بتایید حق بخواهد ماند بقای دولت عالیش تا بیوم الدین
مظفری که در ایام او ز شادی عدل نمانده اند جز از ظلم ظالمان غمگین
بقدر از آل علا سیحو از قریش علا بفضل از آل نبی همچو از نبی یاسین

عبارت

عبارت سخنش منتهای علم و هنر اشارت قلمش مقتدای خان و تکین
سیاستش بنهد چرخ تند را گردن فراستش بکند عقل محض را تلقین
قضا کشیده بقصد مخالفانش کمان قدر گشاده بقهر منازعانش کمین
خجل کند قدرش چرخ را بقدر رفیع مدد دهد قلمش نطق را بلفظ متین
بمدح او شده پیدا نوا اگر از درویش بعدل او شده ایمن کبوتر از شاهین
عنایتش ظفر هم رسیده هم رهبر ۲ بداتیش هنر هم شده است و هم فرزین
نشان طاعت او بر سپهر و نجوم هوای خدمت او در سرشت شهور و سنین
سپهر عدل نزیبد چو رای او خورشید عروس نطق نباید چو مدح او کابین
زهی بصدر تو گرده سخا قرار و مکان زهی بمدح تو گشته سخن عزیز و مکین
مزاج باده ز بزم تو شد نشاط انگیز ضمیر نافه ز خلق تو گشت مشک آگین
دل تو بحر و درین بحر مانده بحر خجل کف تو ابر و درین ابر گشته مبین ۲
درین سرشته علاج مزاج هر مفلس برات نوشته برات نجات هر مسکین
شده است رسم تو در دیده رهبر دیدار ۲ ز دست راد تو بر سینه ستم زوبین
ز عفو تو نظری یافته است انجات ز خشم تو شرری برده آذر برزین
از آنچه عفو تو شد ساختن طبیعت آن وز آنچه خشم تو شد سوختن طبیعت این

بفضل و مرتبت اعت کوکبی در صدر / بقدر و منزلت اعت کشوری در زین

ضمیر پاک تو بر ملک فضل گشته امیر / زبان کلک تو بر عشق گشته امین

نمود داده همه فضلها چو روز از شب / ستوده همه لفظها چو مهر از کین

باعتقاد تو پیدا شود حق از باطل / باعتماد تو پیدا شود گمان ز یقین

خرد ز وصف تو سازد سفینهای امید / زمین ز مهر تو دارد خزانهای دفین

رسد بوقت ثنای تو از فلک احسنت / بود بگاه دعای تو در فلک آمین

بر آسمان همه زانگونه رفت حکم قران / که در زمین نباشد بهیچ فضل قرین

اگر زبانه شاهین راستی مثل است / زبان لفظ امام زمانه شاهین

وگر گزیده تر از هر گزیده انسان است / تویی و ذات شریف تو زان گزیده ترین

در آفرین ز همه لفظها ستوده ترا است / نصیب لعنت و نصب مخالف نفرین

وگر به بنده معونت همی رسد ز خدای / خدای عز و جل دولت ترا است معین

وگر طوطیی در سخن مدیح من است / همیکنم مدیحت قلم بنک عجین

همیشه تا بنگین نامزد شود خاتم / بزی بشادی و ملک مراد زیر نگین

بلفظ خویش همه صورت امید بخوان / بچشم خویش همه صورت مراد ببین

بجو صید و بزم همه در جهان ترا زیبد / بصید لشکر آرای و بزم ذکر نشین

بکام ده ده

بجام جاه و جلالت همی کرامت نوش / ز باغ عز و شانت گل سعادت چین

گذشته بر سر بزم بهشت صورت باغ / ٢ هم از معونت اردی بهشت و فروردین

ز حشمت ابدی پیش تو سپاه گران / ز دولت ازلی گرد تو حصار حصین

وقت بهار است وصف نوبهار کن

خانه ز گل چو بتکده قندهار کن

بیا تا بکار خوش طرب اندر بهار نه ٢ / می با نگار خوش طرب اندر بهار کن

مرغی هزار بانگ برآرد بشاخ گل / بر بانگ او نشاط و طرب صد هزار کن

زر عطاش عاشق در تاختند است / چون در نثار کردی زر در کنار کن

از آل مصطفاش خدا اختیار کرد / او را ستایی و مدحت او اختیار کن

از مرتضی بنام و سخا اوست یادگار / پیوسته یاد مدحت این یادگار کن

ای آنکه بقیاس شمار است شغل تو / بی علم خویش بر سخنی اختصار کن

اندازه مناقب او را قیاس گیر / بر جمله فضایل او در شمار کن

از قصد روزگار اگر خیست ایمنی / ایمن شود حمایت او را حصار کن

شاخ درخت مدحت او بیخ دولت است / زان شاخ بیخ دولت خود استوار کن

دریاست در سخاوت و کوه است در عطا / از دی همیشه گوهر در افتخار کن

ای کرده کردگار ترا افتخار خلق | شکر و سپاس موهبت کردگار کن
هر لحظه در زیادت قدری ز شهریار | هر دم ثنای محمدت کردگار کن
شهریار
بر جمله اهل بیت نبی مقتدا تویی | بر هر که مقتدااش تویی افتخار کن
فرزند حیدری ز عدد ذو الفقار ساز | واندر هلاک او ز قلم ذو الفقار کن
شکر جهانیان به بزرگی نگار تست | زین به نگار نیست همه این نگار کن
تا تخت و دار باشد و تا دشمن است و دوست | پیوسته دوست پرور و دشمن بدار کن

نعمت بخلق بخش و ستایش ذخیره نه
چاکر عزیز دار و بد اندیش خوار کن

آمد شکسته دل شده با زلف پرشکن | وقت رحیل گریزن دلربای من
دستش ز زلف مشک پراکنده بر قمر | چشمش ز اشک لاله روان کرده بر سمن
همچون دهانش دیده براز در آبدار | گفتی همی بدیده درود درش از دهن
وهم از خیال او طمع لعبت طراز | مغز از نسیم او حسد نافهٔ ختن
که چشم من ستاره برآورد بر سپهر | که جزع او عقیق برافشاندی یمن
آن کرد تیره غمزهٔ او بر دلم که کرد | تیغ علی بخلق بر سنده و تن
گویی جمال یوسف جائی مدور رسید | تا دل برد بحلقهٔ زلف و چه ذقن

آن خون

۹۳

آن خون که ریخت از مژهٔ من وداع او | ساقی ز غم نوح بریزد ز خون دن
او را وداع کردم و صبرم وداع کرد | آری وداع صبر تر د غم و حزن
صد خار بر دو جان ز فراق دو مستمند | صد داغ بر دو دل ز دریغ دو ممتحن
محال
دل را بهجر یار صبوری صواب نیست | کز صعوهٔ محال بود صید کرگدن
ای حبذا او سود نداز در حبذا | دل را بدرد دلبر و جان از ابدر د تن
از من جدا شدند نه بر روی اختیار | چون من ز اضطرار جدا گشتم از وطن
یاران اگر یار و رفیقان آن فریق | سکان آن مقام و قرینان آن قرن
با من چشیده بادهٔ نزهت دران طلل | با من کشیده دامن دولت دران دمن
از یادشان صبور نباشم بهیچ وقت | وز مهرشان ملول نگردم بهیچ فن
آری چو جور رود فلک بگذرد ز حد | زان پس بخشم اهل سخن بلبند دهن
شیر از عرین کرانه کند آهو از وزن | مرد از وطن غریب شود اشتر از عطن
چون بزم روی دوست ندیدم بخت خویش | گفتم که شمع روز نمانده است در لگن
۲ جنبش آمد اسپی که کشنده تر از اجل | در زیر من رهی که کشنده تر از محن
بر سنگ من ز دیدهٔ من توده ناردان | بر خاک ره ز قامت او رسته نارون
راهی چو آسمان که نجومش بود ز ریگ | دشتی چو بوستان که شجر دار دار شجن

طولش چه طول بحر نه لولؤ درونه آب | عرضش چو عرض تیه نه سلوا درون من
در تیرگی چو روز ستم دیدگان هوا | در روشنی چو روی پری پیکران زمین
رنجیکه جان من بهمه باب از او کشید | مرغان کشند ز آتش سوزان بابزن
گفتم ای بحر چو بر بدیم ازرق | جستم همی سکون چو جدا ماندم از مسکن
ای بخشم بخن بر احوال من متاب | ۲ العنکبوت کیف امدّ من بتن
ای دل طمع ز صحبت معشوق برمگیر | الصبر دل ز صحبت مهجور برمکن
اینک همی کشم سر اقبال بر فلک | اینک همیدهم لب امید را لبن
چون عنصری بحضرت محمود زاولی | چون عسجدی بمدح وزیر احمد حسن
اینک زبان و طبع و ضمیرم همی نهند | بار ثنا ببارگه صدر انجمن
مخدوم و صدر مهوسویان مجد دین علا | بردین مجد همچو علی گشته نقشبن
الصدر بی قرین که بقدر عطا شده است | با آسمان مقابل با شمس مقترن
دانندهٔ حقایق و خوانندهٔ طمع | رانندهٔ نیاز و کشندهٔ فتن
جاهش بمرتبت جد اوج آسمان | جدش بمنقبت شرف صنع ذو المنن
با علم او ز حیدر کرار زن مثل | ۲ بی لفظ او ز جعفر صادق مثل مزن
الخدمت تو حاجب چو بندهٔ سخا | ۲ ای مدحت تو حجت گویندهٔ مرتهن

۱٤ کردکی

هم گردش ستاره بقدر تو معترف | هم گردن زمانه بشکر تو مرتهن
مقدار پرده دار تو بیش از سه بوعلی | مداح و مادح تو فزون از سه بوالحسن
با فکرت تو عقل خطیر است بخطر | با مدحت تو در ثمین است بی ثمن
طیرهٔست با عطاء تو هر زر که در زمین | تیره است بی ثنای هر دُر که در عدن
با مدح تو قبول کند عقل را دماغ | در خدمت تو جامه دهد روح را بدن
بر گنج فضل نیست چو طبع تو قهرمان | در شهر ملک نیست چو علم تو مؤتمن
کوئی که با ثناء تو بودند در سخن | زان معتبر شدند بنزدیک مرد و زن
وقت بلاغت از شعراء قیس ساعده | گاه فصاحت از امراء سیف ذوالقرن
گرچه ز عالم آمده نه ز عالمی | گرچه ز خاک رسته به از خاک نسترن
دل به ز سینه باشد و جان به ز کالبد | سر به بود ز افسر و تن به ز پیرهن
گرچه یقین و ظن ز دل آید همی پدید | در اتفاوت است میان یقین و ظن
در منزلت ز نسل بدایع بود هجا | در مرتبت ز جنس غرایب بود سمن
عالم چه باشد ار نبود چون توئی در او | بت چیست گر بود و نبود در عبث شمن
از فضل تو بقدرت یزدان شود مقر | الکو مقر شده است بیزدان و اهرمن
از دکف جواد تراجود و بذل و تو داد | ۲ تا زنده را کفاف بود مرده را کفن

از جود تو چو جود ترا مانعی نبود   زابر درم ببدره همی برد در یمن
هرگز جواب سایل نعمت زجود تو بد   همچون جواب سایل رویت نبود لن
گر باشد از بهار سعادت مساعدت   ۲ باز آید انجمال گل تو بدین چمن
مشکل دل ار چه عهد تو تنگست روزگار   ۲ کی داشت عهد اهل نیک بر اهل زمین زمن
از اختران مراد که بوده است مستمر   وز روزگار کار که رفته است بر سنن
بی ر الفیان حکم قضا رام کی شود   این مرکبان روز و شب با عنان و ...
دانی که بر علی و حسین و حسن چه کرد   عهد بد زمانه چو در سر چه ور علن
در عهد ما توئی و ندیده است هیچ عهد   مثل تو در فنون و نظیر تو در فطن
تا خازن ثنای توام از ثنای تو   با گنج شایگانم و با درمخز... ن
منت خدای راست که گرچه شدم مسن   طبع من است تیغ ثنای ترا مسن
از حرمت ثنای تو گردم بشرق و غرب   معروف و مشتهر از نام خویشتن
گر تیغ و تیر بارد از ایام بر سرم   از نام خدمت تو مرا بس بود مجن
تا بر زند ز گنبد پیروزه آفتاب   تا بشکفد بنوبت نوروز یاسمن

نوروز باد روزت و پیروز باد بخت
جودت ولی نواز و جلالت عدو فکن

فروغ لاله

فروغ لاله و بوی گل و نسیم سمن   بتان خندد و تابان را دماغ و دیده شمن
سمن بتکده بد ز نگار نقش و بهار   ۲ چمن بتکده مانند چمانه گیر و چمن
بسوز خرمن اندیشه را که در نوروز   صبا همی ز بر گل ز گل زند خرمن
اگر بروز ندیدی بر آسمان پروین   ببوستان که ز رود ر نگر شاخ سمن
گل سپید و گل لعل بر چمن گوئی   یکی سهیل یمن شد یکی عقیق یمن
بهر کجا که رسی از خوید سبز و لاله لعل   پر از عقیق و زمرد شده است پیراهن
اگر ز بر جد سبز است دشت را چادر   پر از جواهر لعل است باغ را دامن
درین هوای لطیف این صبای مشک افشان   بمن نمود که مشک از چمن برند بمن
مگر خزینه بهمن در ابر بهمن بود   که از گریستن چشم ابر در بهمن
ز گونه گونه ظرایف ز نوع نوع طرف   شده است طرف چمن چون خزینه بهمن
همه دیار و دمن روضهای رضوان گشت   بدین بهار ز آثار انس زمین و زمن
چگونه نوحه نمایند عاشقان عرب   فرشته ایست مگر در لباس اهرمن
خروش رعدش از نور برق بیداری   همی ز عشق بنفشه فغان کند بتن
میان ابر سیه نور برق را گوئی   چه جای نوحه نمایند در دیار دمن
چمن نه روم شد ... و چرا باشد   ۴ بزمه دیبه رومی بتوده و رعدن

بحو ان خضاب که کرده است لاله را رخسار
اگر در ابر بهاری نبوده دیده من

اگر ز دم

ز گل میانهٔ باغ و ز لاله دامن راغ … هزار چراغ و هزار مشعلست بی روغن
ز راغ جنت بهر جانبی یکی جنت … ز باغ گشته بهر گوشه ای یکی گلشن
اگر بگلشن جنت همی وطن طلبی … براغ ساز مقام و بباغ گیر وطن
صفات حسن چمن گر چه من نخواهد گفت … زبان ز بهر چه آمیخت در چمن سوسن
ز جور جامه بدرند از فراق بتان … مرا است جور چرا گل دریده پیراهن
اگر نه خاطر من شد بمدح سید شرق … چرا است شاخ گل تو بغنچه آبستن
حمایت کهف دین و مجد مجد الدین … ۲ ز نشر مکارم عادت او دین مجد را مامن
جلال آل پیمبر علی بن جعفر … که ذات کامل او چون علاست در هر فن
یگانه‌ای که دو دستش بیک عطا بدهد … هزار فایده با صد هزار با داشن
سپهر منقبتی کافتاب روشن جرم … ز رای روشن او گشت بر فلک روشن
ستاره مرتبتی کز کمال خلعت او … درین زمانه برهنه نماند جز سوزن
زمانه منزلتی کز نسب او پوشد … سپهر گر چه بلند است هر شبی جوشن
مزین است بنام او زمان و زمین … مشرف است باوصاف او سخا و سخن
ز عشق خدمت او شوق مبتس هر خاطر … ز شوق نعمت او طوق کرده هر گردن
چو سال و مه اثر بر او بهر موضوع … چو روز و شب خبر جود او بهر معدن

بعزم خدمت او جست از تن جان
بنظم مدحت او گرد برجان

زوی هر

ز حرص مدحت او ماند نفس عاشق نطق … ز شوق خدمت او ماند روح عاشق بدن
زهی بخلد روان کرده بر نبات روان ۲ … روان فاطمه و حیدر و حسین و حسن
نه رسول و کلام تو در مصالح شرع … همه چو معجزه مستبدع است و مستحسن
خدای عز و جل در دهان نهاد زبان … از آنکه ره کند ز مدحت تو بود دهن
تویی زمانهٔ فضل و تویی نشانهٔ عدل … تویی برات امید و تویی نجات محن
مگر که دشمن و زر بر در تو یکسان شد … که هست روز نشاط تو هر دو را شیون
ز بهر دوستی زر ثنا بافت بخیل … و گر چه نیست کسی در جهان ثنا دشمن
ثنا دلیل بود بر بقای ذکر جمیل … ۲ کرا کند که بخرد ثنا بخرید [illegible]
گری کسیکه ثنا را بخرد دشمن
چو ذکر شکر تخلص کند چو زر و چو خاک … چو نام هیچ باقی بود چو مرد و چو زن
تویی که تخم ثنا در جهان پراگندی … چو ارتفاع تو اندر سخاست پراکن
بنعمت تو همی یغی رسد ز فلک … بحرمت تو امنی بود ز فتن
ز خون ناب همی مشک ناب داند کرد … نسیم خلق تو در ناف آهوان ختن
وگر نه از قبل گشتن حدوث بود … ز عشق بخشش او حجله زر شود آهن
چو راحت است خرد را او راه مدحت تو … چه نعمت است لب طفل را او را لبن
ز بهر ناصح و حاسد ترا بکار شوند … و گر نه کی بود اندر جهان سرور و حزن

بخشم و حلم تو کی شد آسمان و زمین | ازین شده است زمین رام و آسمان توسن

کنونکه گشت گل لعل کرفت منزل باغ | بباغ و راغ و لب جوی بر تو کن

ز چشم نرگس و زلف بنفشه و رخ گل | بهار تازه چو بتخانه کرد هر برزن

بخشم و جود تو گرچه جهان ندارد فکر | درین بهار که چشم ز جهان افکن

بروی نرگس مخمور خور شراب چو گل | که چشم نرگس مخمور باشدت روشن

چو بحر گشت زمین زین هوا ز لولو بار | چو روم گشت چمن زین بهای دیبا تن

قبای سبز سهی سرو بین و باده طلب | ز آفتاب قبا پوش و سرو سیم ذقن

ترا بهر نظری دولتی است از گردون | ترا بهر نفسی منتی است از ذوالمن

گر استاره مثال بلا بجست بدر | گر از زمانه نهال جفا نشاند بکن

ز جام جاه و شرف باده امید بخش | بتیغ جود و عطا کردن نیاز بزن

همیشه تا شکن زلف دلبران باشد | مباد جز همه در بیت دشمنان شکن

گشاده چشم برویت ستاره مسعود | نهاده گوش بامرت زمانه توسن

قرین ناصح تو نعمت و نشاط و طرب

رفیق حاسد تو زندان و دار و رسن

جهان جوان شد ازین نوبهار تازه جوان | بدین جوان که تازه دار جان و روان

اگرز

اگر ز برف سر کوه بود چون سر پیر | ز عکس لاله سر پیر شد چو روی جوان

نگر که خیمه نوشین روان شده است سحاب | بزیر خیمه در از سبزه بر نشاط روان

وگر ز طبع جهان از بهار بهره گرفت | باعتدال طبایع ز عدل نوشروان

ز ابر سبزه همی آهوان هوان بودند | دمید سبزه و رستند آهوان ز هوان

بدانکه دیده نرگس چو چشم جانان بود | نشاط ساخت هوایش از لطایف الوان

ز بسکه طرف چمن با چمانه صحبت یافت | شده است از و سر سرو چمن چه مست توان

چمن ببزم خداوند مجد دین ماند | بواجبی شو آنکف لعل و شوان

چو پیل پیل که از رود نیل برگذرد | پدید شد ز هوا پاره پاره ابر روان

زرنج رفتن اگر خوی نکرده اند چرا | چو قطره قطره خوی قطره قطره باران

میان سبزه سیراب خوی بیدار ای | ز رود نیل گذشته است موسی عمران

چراغ عالم و سلطان اختران بتجمل | که نشت و گشت بدو گشت روز و شب یکسان

درستنبش بپارست کار باغ بهار | چنانکه بود همه چون زراستی کند سلطان

بنفشه طره را اگر لطف چمن | چو پشت عاشق و زلف شکسته جانان

وگرنه بررخ گل عاشق است دیده ابر | چرا چو دیده عاشق بود همی گریان

نه ابر دشمن گل شد نه باغ دشمن ابر | گل از گریستن ابر چون شود خندان

اگر ز ملت عیسی گرفت در مانند — جهان ز بهر چه پوشید جامه رهبان
ز بسکه بر سر بستان گریست دیده ابر — بخنده لاله و گل باز کرده اند دهان
وز آن سبب که همه برد حالش بوسه زدند — غم از دو میدن او در جهان شده است جهان
چو صد رشرق با بوان نشاط بانگ کند — خروش هر دو بکیوان برآید از ایوان
که بهار به از عاشقی حدیثی نیست — حدیث عشق بکرد نوای نای بخوان
خوش بهار و لب دلبران نوشین لب — نهاده پیش لب از بوسهای قصه اول
شراب در کف او گل پیش وی بدست وفق — شراب وصل شده در ره هجر او درمان
چو شاخهای سبک را گران کند از رگ — ترانهای سبک باید و شراب گران
بروی آنکه چو بر روی او فکندی چشم — تو خضر بسته باشی و او با تو چشمه حیوان
بجان خرید توانی بسه بوسه از دو لبش — چو تو شنیده ارزان فروش بازرگان
اگرچه خوبی خسرو از نژاده ترک — همیشه خرم و آباد باد ترکستان
مگر ز مهر نظام خلاف نیست رخش — که امین است او هر که دل دهد بزبان
جمال عترت جد و جلال اهل شرف — که جز بر وجه نام شرف بود نقصان
قوام نام امامت نظام امت جد — بجد و جود و هنر سرفراز را قران
اجل عالم عادل علی بن جعفر — که چون علی لقب علم و معالی ایمان

اثر رسیده ز توفیق او بهفت اقلیم — شریف گشته بترکیب او چهار ارکان
رسول شرع لبش بر شمرده راخبار — خدای منقبتش یاد کرده در قرآن
عبارت سخنش مقتدای هر دانا — اشارت قلمش رهنمای هر نادان
بدان سخن شده ظلم از رعیت آواره — بدین قلم شده عدل از رعیت آبادان
ستاره خدمت او را همی کند خدمت — فلک اشارت او را همی برد فرمان
مثل زنند که طغیان رونده بر قلم است — چرا رونده چون روان شود طغیان
عجب ز مرکب او دارم از قلم چه عجب — که شکل کوه گرفت و زباد ساخت عنان
اگر بزار بجوم و مثل بشنید زشت — که هست مرکب صدر زمانه در جولان
بقدر صاحب او را همی بود پرویز — بجاه رکاب او را همی سزد نعمان
اگر نه آتش از آن تیغ آب داده اوست — چو تیغ او ز چه گشته است با شرار دخان
اجل ز هیبت او هر زمان همی گوید — که ای خدای مرا از نهیب او برهان
برنگ بحر همه سال جرم روشن او — چو قعر بحر پر از گوهر از کران بکران
قرین نصرت و فتح است آنکه در گه اوست — بصد هزار قران در نخیزد از عثمان
بجنگ اگرچه همه لاله زار بار آرد — بوقت صلح بود سبزه همچو در نیسان
سپاه صف دو بالسکی بروز مصاف — چو جامه را علم است و چو نامه را عنوان

اگر ز رزم چو پیکان زره شکافد مغز ۲ عجب مدار که هم نسبت است با معان
لگام موکب در سایه سیاست او زمانه ایمن و او ایمن از فسون و فسان
شود منصرت او ریزه ریزه چون جوشن چو رازکوی شود روز رزم با جهان
زهی محبت تو در دل زمانه مکین زهی جلال ترا بر ستاره هست مکان
بقصد حضرت سلطان نشاط ره کردی عدیل حفظ و حراست قرین و امان
ز بهر خدمت تو چاکری کند گردون بروز رفتن تو رهبری کند دوران
شود هوا همه پر مشک و عنبر و کافور بود زمین همه پر لاله و گل و ریحان
ز مرکبان تو گردند بادها تیره ز بختیان تو گردند کوهها حیران
نه هیچ دیده بدیده است باد را لنگر نه هیچ خلق بگفته است کوه را کوهان
بنور طلعت تو گل بر آید از رخسار ۲ بفر دولت تو لاله روید از سندان
چو بخش تخت رسی بخت تو فزون گردد چو آفتاب بجوزا چو ماه در سرطان
هر ذره از تو گردد رعایت دولت بحظ همت تو باشد عنایت یزدان لحظه
چو قصد من ز قصاید ثنای دولت تست یکی قصیده من به بود ز ده دیوان
ز من بمدح فزونند ما و حال لیکن کمال مدح ترا طبع من دهد سامان
کلید کعبه ز شیبانیان رسید ولیک فزونتر مدنی باشم از بنی شیبان

کی نی

سخن نتیجه جانست و شعر جان سخن از آن بشعر سخن انس انس باشد و جان
اگر طراوت دل خواهی این نتیجه ببین وگر لطافت جان خواهی این قصیده بخوان
بوقت مدح تو لفظ مرا وفا نکند مگر فصاحت مسعود سعد بن سلمان
همیشه تا که زمین ساکن است چون نقطه فلک بگونه پرگار گرد او جولان
ترا چو جرم زمین باد در ثبات بقا ترا چو چرخ فلک باد عمر بی پایان

ستاره از جهت حرمت تو در بیعت
زمانه از قبل خدمت تو در پیمان

ای ترا مملکت حسن شده زیر نگین نیست چون صورت شیرین تو صورت در چین
هست در زیر نگین مملکت عشق ترا تا ترا مملکت عشق بود زیر نگین
فرقه فتنه شد ستم ز لب و چهره تو ۲ که دل و دیده من فتنه بر آنند و بر این
وصف رخسار و لب تو بشکر کردم و ماه ماه روشن شد ازین شادی و شکر شیرین
گر نه باغی و نه گردون ز چه معنیست که بی با تو از هر دو نشان و اثر ماه و زمین
قامت سرو درخت لاله و چشمت نرگس عارضت زهره و چهرت مه و دندان پروین
لب نوشین تو کوثر شد و کوی تو بهشت سایه زلف تو طوبی شد و تو حور العین
بر جمال تو همی فتنه شود حسن و جمال همچو دین بر خرد و رای اجل زین الدین

نور چشم شرف و فخر معالی که شده است   شخص از نور کتب دانش اعلم مجبین

طالب محمدت و همت ابوطالب کو   بسخا بحر محیط و بسخن در ثمین

بی نظیری که نیابیش بهمت مانند   بیقرینی که نبینیش بانعام قرین

حزم صائبش چو دیدار نجوم است بسر   عزم میمونش چو ترکیب سپهر است متین

ای گرفته زیسارت همه احرار یسار   ای بمین تو برزق همه آفاق ضمین

آمد از جود یمین تو یسارت بفغان ۲   که همی گرد برود در یسار تو یمین

زائر روز سخا د تو حقیر است و حقیر ۲   سایل و مال ز جود تو عزیز است و مهین

تن مداح ترا هست ز دولت بستر   سر بدخواه ترا هست ز محنت بالین

هر عروسی که بزاید ز ضمیر شعرا   همه جز در مدیح تو نخواهد کابین

آفرین از پی نام تو نهاده است خدای   همچنان کز جهة نام حسودت نفرین

لفظ را وصف بدیع تو کند سحر حلال   سنگ را لفظ ثنای تو دهد ماء معین

تو کزین همه سادات و نزد تو رسید   اینک آن ماه که از سال حرام است گزین

مصلحان از رسیدنش سر و روت سرور   مفسدان جمله ازین کار حزین اند حزین

اندرین مه همه جز صورت خیرات مخوان   و اندرین مه همه جز صورت طاعات مبین

گر خرامی همه در موکب تهلیل خرام   ور نشینی همه در محفل تسبیح نشین

زاهدان

زاهدان بر زدن فسق کشیدند کمان   عابدان بر سپه دیو کشادند کمین

ضعفا را بجهان وقت معین باش و جواد   تا بود جاه ترا ایزد دارنده معین

تا همی زینت گیتی ز مکین است و مکین   تا همی زیور عالم ز شهور است و سنین

بنده خاضع عمر تو سنین باد و شهور

چاکر و تابع امر تو مکان باد و مکین

روی زر نیم ز اندیشهٔ سیمین بر او   چکنم دیده اگر باز نه بینم بر او

روی او تازه گل بر بر و رخساره برا   کند تازه مگر تازه گل بربر او

لب و بر آنچه بانخور و پری باشم اگر   لب من بر لب او باشد و بر بر او

دلم او دارد و دل جز بر دلبر نشود   طوبی او را که چو ماه بود دلبر او

تا برسته است بگرد دهنش عنبر تر   مشک من گشته کافور شد از عنبر او

چنبر چرخ بگردد بمراد دل من   تا بگیرم بکف آن عنبر بر چنبر او

قوت صبر من از سیب بکجا باز رسید   تا دمید از بر گل خط چو سیسنبر او

صورتش محضر فتنه است و بر غم دل من   خط مشکینش گواهی زده بر محضر او

بستر او است کرا آنکه دیو و پریست   کاشکی خواب که من بودی بستر او

هست در دو لب او خاصیت آب حیات   ای دریغا که نبودی لبم اسکندر او

دیدمش ساغری بر کف و لب همچو شکر   عجب آرام که زنند چون شکر از شکر او
لب ساغر بلب او رسد و من نرسم   کمترم نزد لب او ز لب ساغر او
برد دلم کرد جهان تنگ از حلقه خویش   زلف پر حلقه خم در خم سر در سر او
ملک عشق جفاگستر و بدطبع شده است   دم بلای دلم از طبع جفاگستر او
برهاند ز بلای ملک عشق مگر   ملکی کش شرف و کیموی او افسر او
وارث جعفر صادق علی ابن جعفر   آنکه صد شاه سزد نایب صد جعفر او
آن خداوند که حیدر دل و زهرا نسب است   شیعت حیدر و زهرا همه خدمتگر او
از معالی و معانی چه طمع داری از آنک   علی و فاطمه باشد پدر و مادر او
از معالی و معانی عرض جوهر اوست   آفرین باد ز حق بر عرض جوهر او
لفظ معنی ندهد بی سخن معجز او   کیسه فربه نشود بی قلم لاغر او
۲ همتش برتر از آنست که جز حکم خدا   نتوان گفت که چیز دگر است از بر او
۲ دو جهان ز ابلکی دست گرایه همه روز   اگه یک روز کند خدمت یک چاکر او
کشتی حزم چو در بحر تأنی فکند   زحل بر کران سیر سزد لنگر او
جرم مریخ که از آتش طبعش اثریست   تن اعدا آتش بود و کیسه خاکستر او
مشتری طالع او دید بر آن روی نهاد   ایزد آن فر و سعادت همه در پیکر او

سنگ را قیمت

سنگ را قیمت یاقوت دهد تربیتش   آفتابست مگر رای رهی پرور او
گر عطارد که دبیرست نویسد صفتش   بس نباشد اگر افلاک بود دفتر او
ور نسیمی رساند و راحت که بهر شش نگرد   زهره خواهد که کند خدمت رامشگر او
ماه را ارزد این است که باشند پس از این   نایب صاحب باری که بود دربر او
زانکه از همت او عنصر آتش عرضی است   از عناصر نبود هیچ که برتر از او
باغ را باد صبا سایل او خواند بر بز   زان بود صاحب دینار و درم عبهر او
گوهر از آب نسب دارد و آن لطف لفظ   زان کند گوهر صافی صدف از گوهر او
هر چه خورشید همی زر کند از گردش خاک   او بدان دست عطابخش ببخشد زر او
شاه سنجر که نیابند در اطراف زمین   اثر دشمن دین از اثر خنجر او
تخت شاهنشهی از شاه ملکشه دیدند   آن شرف جلال و هم شه از سنجر او
از شهان کیست که با خنجر او جست نبرد   کو بخون لعل نشد خنجرش از خنجر او
این چنین شه ملکش خواند بهنگام خطاب   از چنین شاه چنین جاه بود در خور او
ملکان را ز بزرگی ملک العرش نهاد   کان نیابند هم از منظر و در مخبر او
این کرامت که به سلطان سلاطینش رسید   تا خردمند نه بیند نشود باور او
دو ستکانیش فرستاد که در دولت و جاه   نیست یکدوست با طراف جهان همبر او

همه

دوستکانی و شمال و لقب و اشتر و تیغ | یک نشانند ز صد مرتبت و مفخر او
چون نشان و صفت حیدر کرار در اوست | دلدل حیدر کرار بود اشتر او
گر از آن تیغ روایت بسوی روم برند | رغبت از کفر باسلام برد قیصر او
ماند از گونه نیلوفر و اندر حسد است | چرخ نیلوفری از گونه نیلوفر او
زین لبس آن بچه یوزی که فرستاده بدو | شیر غرنده برد طمع از کوثر او
نور از آن فخر شد نامزد سید شرق | بعد از آن کبر پلنگان بود اندر سر او
زین بزرگی بجهان نام و نشان خواهد یافت | تا بود نام و نشان از فلک و محور او
آفرین باد بر آن منظر شاهانه که هست | نظر لطف الهی همه بر منظر او
از دهش کرد مشرف بچنین جاه و جلال | تا بوی فخر کند امت پیغمبر او
پدرش بود رسولی ز رسولان خدای | آب خواهند بمحشر همه از کوثر او
تا همی زیور مردان بود از عقل و هنر | عالم آراسته باد از اثر زیور او

قدرش آن چرخ که پیدا نشود غایت آن
عمرش آن بحر که پیدا نشود معبر او

گفتم رسید ماه بزرگ ای رخت چو ماه | گفتا درین مه از رخ من آرزو مخواه
گفتم چرا امرا ز سانی بآرزو ی | گفتا بآرزوت درین ماه نیست راه

گفتم

گفتم سیه برنگ گناه است زلف تو | گفتا گناه و زلف بباشند کر سیاه
گفتم کی بسوی او زلفت نگه کنم | گفتا گنه بود چه کنی در گنه نگاه
گفتم که نیست سیح مهی زین خجسته تر | گفتا خجسته باد بر این شاه دین پناه
گفتم علاء دولت و دین شاه بی نظیر | گفتا که یک نظر سزد ز خانه شاه
گفتم قوی بقوت او شد سپاه دین | گفتا قوی است شاه بقوت سپاه
گفتم ز مدحتش ثریا رسد سخن | گفتا ز همتش چو فلک گشت بارگاه
گفتم بقعر چاه فرو شد از او عدو | گفتا عدوی او نسزد جز بقعر چاه
گفتم که همتش بزرگی گواه اوست | گفتا چه حاجت است بزرگیش را گواه
گفتم دو تای گشت بد و پشت دشمنان | گفتا غم دراز کند پشت را دوتاه
گفتم کلاه بر سر او تاج حشمت است | گفتا بسر تمام شود حشمت کلاه
گفتم تباه گشت بد و حال حاسدان | گفتا که حال حاسد او به بود تباه
گفتم ضمیر کس نرسد در مدیح او | گفتا که بحر او ندهد وهم را شناه
گفتم سوا نفس نزید جز همیشه خوش | گفتا می نفس نکند جز همیشه آه
گفتم بمدحتش بلندی رسد سخن | گفتا که قصد مدحت او کن تو هم بگاه
گفتم که ماه روزه بدرگاهش آمده است | گفتا که چاره نیست ز درگاه پادشاه

[illegible]

بکشد

گفتم که هست بر اثر ماه روز عید — گفتا که عید او شب و روز است و سال و ماه

گفتم که باد خاضع او گردش فلک

گفتا که باد حافظ او نصرت آله

ای با تو دلم همه وفا کرده — با من دل تو همه جفا کرده

نه عهده عاشقی بسر برده — نه وعده مردمی وفا کرده

ما را ببلاء عشق ره داده — وانگه بمیان ره رها کرده

اول نظر وصال فرموده — و آخر بفراق مبتلا کرده

نه حجت عشق من فرو خوانده — نه حاجت جان من روا کرده

بر زلف دوتای خویش بنشسته را — چون زلف دوتای خود دوتا کرده

ای ماه تو با کلاه و خصمانت ۲ — قصد کله و قبای ما کرده

اقرار بمسکنی بدل بردن — من بر تو فدا ایرا که وا کرده

پس زود نه دیر مر مرا بینی — حال تو بزین دین ادا کرده

فرزانه جمال دین ابو طالب — دل طالب مدحت و ثنا کرده

فرزند ضیاء دین و دنیا را — از طلعت خویش پر ضیا کرده

گردون ز غبار اسب توفیقش ۲ — در چشم امید تو تیا کرده

ازفا

وز خاک در سرای او گیتی — سرمایه زر و کیمیا کرده

ای نسبت تو بمصطفی بوده — تو حلم چو حلم مصطفی کرده

عرق تو ز عرق مصطفی بر وفق ۲ — تو جود چه جود و مر الضحی کرده

نی از تو خیال ما خجل مانده — نی در تو امید ما خطا کرده

اکرام تو طالبان حاجت را — اقبال نموده مرحبا کرده

انعام تو زائران مفلس را — با نعمت و حرمت آشنا کرده

مدح تو دهان مادحانت را — پر گوهر و در پر بها کرده

شکر تو زبان شاکرانت را — ماوای اجابت دعا کرده

امید تو بیم را امان داده — افضال تو خوف را رجا کرده

وصاف تو و هم در سخن بسته — مداح تو تکیه در سخن کرده

توقیر تو در زمانه فانی — تدبیر عمارت بقا کرده

بدگوی تو روی در اجل داده — بدخواه تو عمر در فنا کرده

ماه رمضان رسید قندیلش ۲ — از روی فقیها قفا کرده

از شارب خمر ساخته مصلح — وز صاحب فسق پارسا کرده

وز تربیه مطربان فرو بسته — رنج همه ساقیان هبا کرده

ساقی همه روزه خشک لب ماند … مطرب همه روزه بینوا کرده

آنکس که رضای مغبچان جستی … آهنگ رضای پادشا کرده

دستی که پیاله در هوا کردی … اکنون بدعات بر هوا کرده

ایام عنایت تو بلخ نامی را … با حرمت مروه و صفا کرده

چندانکه بقاست چرخ گردان را … ایزد به بقای تو قضا کرده

خیر تو قبول روزه بپذرفته … صد عید دگر ترا عطا کرده

از روزه سعادت عطا داده … وز عید کرامت جزا کرده

راضی ز تو کرد کار حاجتها

در رقعه جود تو چرا کرده

چند روشن و آوازه دو دری چو ماه … متوکلان جهان چند با مراد نگاه

ازین سه دانه در دام عاشقان در دام … وزین سه فتنه گرایند عاقلان گناه

ز دام فتنه و بندگنه چه آگاه است … که نیست جان و دل ازین سه چراگاه

سپیده دم چه بباید که بار صبح دمید … چند روشن و روی چه ماه و زلف سیاه

ز باد بام نهادند باده را یعنی … چو باد صبح دمیدن گرفت باده بخواه

بخواه آنکه ترا چند آفتاب از شرق … ستاره بر کف و پیش تو قیان چو ماه

چو آفتاب برآمد تو باده برکف نه

چو آفتاب برآمد تو باده برکف نه … چو شب ز صبح نگاهد تو غم بباده نگاه

چنین دقیقه نکو که نخواهی داشت … چو آفتاب بزرگان و تاج دولت شاه

سپهر همت نجم الشرف جمال الدین … بهای ملک امیر عمید عبد اله

یگانه‌ای که تفاخر کند زمانه بدو … چنانکه چرخ بخورشید و بادیه بسیاه

معطر است بنشر ثنای او آفاق … معطر است بذکر دعای او افواه

همیشه لفظ لطیفش کمال کلک و دوات … همیشه ذات شریفش جمال مسند و گاه

هنر ز خدمت الفاظ او نگردد دور … خرد بغایت اوصاف او نیابد راه

لب نیاز بانعام او شود خندان … غم دراز بایام او شود کوتاه

ز دست اوست سخا را امید و قیمت و قدر … ز مدح اوست سخن را محل و رتبت و جاه

بحرج او وهم نکند ز قصور … ز بحر مدحت او عقل نگذرد به شناه

در آفتاب که روشن شود نباید کرد … ز حرمت رخ ساقی بآفتاب نگاه

همو شریف بود ارچه نادر است سخن … بسر عزیز شود ارچه فاخر است کلاه

ز قدر او به بلندی کمند افکند اختر … هر آینه عدد نجم کمتر از نجاه

ایا سخن و سخا را ز مجلس تو محل … دیا امید و طمع را بحضرت تو پناه

مرا زمانه که خصم من است چاکر تو … بآب تیره همی دارد و بحال تباه

سه سال شد که مرا انخت چرخ و هفت اختر ۲ بکام خویش نبودم درین سه سال و سه ماه
چو بخت یار نباشد جفا کند ایام   چو شیر خسته بماند غلو کند روباه
چه فایده است فلک را ز قهر کردن من   چه حاجت است به سجاده از ربودن کاه
درین نیاز بجود تو التجا کردم   بود نزول مسافر نزد آب و گیاه
رهی که حادثه من گشاد بسته شود   کرم بخشم تفضل نگه کنی یکراه
همیشه تا نشود طبع آب چون آتش   همیشه تا نبود حکم کوه چون اکراه
بطوع طبع غلام تو باد دور فلک   دل عدو تو از آب دیده آتشگاه

موافق تو چو رستم نشسته از بر تخت
مخالف تو چو بیژن فکنده در بن چاه

ولـه

ای قامت قیامت سرو چمن شده   زلفین تو ببوی چو مشک ختن شده
هم قامت چو صورت تو گشته دلفریب   هم زلف تو چو وعده تو پرشکن شده
از شرم روی و قد تو ای ماه ماه و سرو   این بر فلک گریخته آن بر چمن شده
اندر حجاب غنچه بماندم که چشم من   مشک تر ابد بحجاب سمن شده
چه بار سنبل گوز و جاه ذقنت را   زلف دراز تست چو شکین رسن شده
شیرین لبی و زان لب و دندان دلربات   یاقوت و لعل و در ثمین بی ثمن شده

رسته بنفشه را ز تو بر برگ نسترن   وز عشق تو بنفشه من نسترن شده
زانم موافق تو که زلف سیاه تست   چون قامت مخالف صدر زمن شده
زیبا بهای عترت و آل اجمال دین   چون دین بفضل فخر شرف مقترن شده
بنیاد حسن و قبله احسان ابو الحسن   در خلق و خلق نسل حسین و حسن شده
لفظ و بیانش مایه عقل و ادب شده   دست و زبانش اصل سخا و سخن شده
طبع و دل رزینش و کلک و کف کریم   توفیق فضل و بذل عطا را وطن شده
هر عاقلی بخدمت او متصل شده   هر کودنی بنسبت او ممتحن شده
ای صاحب سیادت و ای عرصه شرف ۲   با تو بهشت گشته و بی تو زمن شده
نطق تو با فصاحت لفظ عرب شده   لفظ تو با لطافت در عدن شده
تایید آسمانی و توفیق ایزدی   در حل و عقد با زبیک پیرهن شده
پیراهن ولی تو اقبال صف زده   پیراهن عدوی تو بر تن کفن شده
دیدار تو طراوت هر چشم و دل شده   تیمار تو حمایت هر جان و تن شده
من در زبان گرفته ثنای تو سال و ماه   در زیر اهتمام تو هر کس چو من شده
مرد ثنا و نظم و اندر ثنای تو   نظم من است سوسن بر دو زن شده
در امتحان حادثه و دهر بی نظام   بد نظم گشته حالم و ممتحن شده

اشعار از نهیب من برتر است اوست   اشکم ز خون دل چو عقیق یمن شده
از من نفقص و دفع کن این غم که نقص   نفع امید گشته و دفع حزن شده
تا دور چرخ جور کند دولت تو باد   از جور چرخ در کنف ذو المنن شده

وانجا که سرکشان جهان انجمن کنند
نام تو فخر محفل هر انجمن شده

عشقت ز بسکه شعبده پیدا کند همی   دل را در آرزوی تو شیدا کند همی
آزرده ام همیشه من از اشک چشم خویش   از بسکه راز عشق تو پیدا کند همی
خوشنودم از خیال تو کز صورت درخت   با چشم من حکایت حورا کند همی
رومی رخی و باد چو بر زلف تو جهد   از زنگ ساده شکل چلیپا کند همی
ماه از شعاع نور تو روشن شود همی   سرو از نشاط قد تو بالا کند همی
زان زلف خم گرفته که طغرای دلبری است   پشت مرا خمیده چو طغرا کند همی
شکر است صد هزار مرا از زبان خویش   کز دولت سه بوسه تقاضا کند همی
با صد شکایتم ز زبانش که هر زمان   وصل ترا حواله بفردا کند همی
بر عقل من جمال تو لشکر کند همی   بر صبر من فراق تو غوغا کند همی   کشد
آویخته است زلف تو از دست دل اراکه   پیوسته قصد زهره زهرا کند همی

بل.

یکتا شدم ز عشق و صبوری و زین مرا   زلف دوتای تست که یکتا کند همی
دل برده عشقت از من و جانم نبرد   جانم   کو را محبت تو محابا کند همی
عفات ابد به وصال تو خوشتن   از چشم من چو صورت عنقا کند همی
روز فراق تو که نه بینم جمال تو   با من حکایت شب یلدا کند همی
آن کن بجای من ز لطافت بروز بزم   کز عکس رخت لب ایاغ صهبا کند همی
بر من ز تیر غمزه مکن آنچه روز رزم   شمشیر شاه بر دل اعدا کند همی
خسرو علاء دولت دنیا و دین که دست   دین را بزرگ و عالی و والا کند همی
انگشتر شه زمانه که دریا و کوه را   در جود و حلم تیره و رسوا کند همی
هم تخت را شکوه سکندر دهد همی   هم ملک را عمارت دارا کند همی
روز مصاف در صف اعدا ثبات او   نفی ثبات آدم و حوا کند همی
وقت طرب عنایت بزمش زیر ماه   فصل بهار خرم و زیبا کند همی
دوران رعایت ارنش چو نو بهار ۲   فر قوت را الفوت برپا کند همی
شاها بمعرکه که کند صد هزار تیغ   زان صد یکی که تیغ تو تنها کند همی
گر صد هزار جان ببرد در یکی نبرد   با او عتاب کن که مواسا کند همی
صورتگر است تیغ تو کز خون دشمنان   بر خاک رزم صورت دیبا کند همی

ردی کبود او که مهیا کوهر است   اسباب دین و ملک مهیا کند همی

رحمت که بر کیت مبارک شود سوار   فتح سوار دلدل و شهبا کند همی

سودای رمح بر سر رمح تو غالب است   ۲ آن رزمها که غایت سودا کند همی

چون در هوای معرکه سر در هوا کند   کوئی که قصد گنبد خضرا کند همی

گرچه زهند رفت و زیغما نیامده است   ۲ جان مخالفان تو یغما کند همی

باز دلها شرزه شیری و تیرت بر و در رزم   در مغز شیر شرزه تماشا کند همی

آن مرکب خجسته که زیر رکیب تست   بر ابر و باد برق معادا کند همی

برق است و برق نعره شندر زند همی   ابر است و ابر گردش یکتا کند همی ۲

از اختران حمل محل بر تر آمده است   زیرا بهمت تو تولا کند همی

زان مشتری ستاره سعد است بر فلک   زیرا ز دشمن تو تبرا کند همی

کلکت بدان که در کف در سخای تست ۲   قدر سخن چو لؤلؤ لالا کند همی

بستنده نی و راه چو بینا کند همی   داننده نی و کار چو دانا کند همی

اسم سخا ز بخل لئیمان بمرده بود   آنرا کف کریم تو احیا کند همی   احیا

رسم عطا کهن شده بود اندرین جهان   ۲ او را صنایع تو مطرا کند همی

آن داد کوشش تو که گردون دهد همی   وان کرد بخشش تو که دریا کند همی

کلک مبارکت که توقیع بر بیاض   افعال صاحب ید و بیضا کند همی

عفوت بزنده کردن اقبال مجرمان   کار دم و دعای مسیحا کند همی

انصاف منصف تو که صناع حاذقست   خوارزم را الصنعت صنعا کند همی

تو یوسفی بمرتبت و عز و عدل تو   شهر ترا چو شهر زلیخا کند همی

رعنا نبود گل چو بنزدیکت نمی‌رسید   او را جمال بزم تو رعنا کند همی

در قعر بحر در ز صدف تیره میشود   از طبع ما که مدح تو انشا کند همی

بلی بلی چو طبع ما ز مدیح تو در کند   طبع صدف متابعت ما کند همی

دنیا توئی و هرچه مخالف شود ترا   آن دین خویش در سر دنیا کند همی

جاه و جمال خویش تمنا کند همی   آنکس که مدحت تو تمنا کند همی

قصد دعاء خیر تو باشد بروز حج   حاجی که قصد مکه و بطحا کند همی

بر عزم غزو کشتن کافر غزات را   مزد و ثواب غزو تو اغرا کند همی

عزت بجا کند فلک آنرا که در ثنات   قصد چنین قصیده غرا کند همی

تا هر چه بنده را بود و خضد عیش ۲   تقدیر آن خدا تعالی کند همی

عیش هنی تو دارد که تأثیر عدل تو ۲
عیش همه زمانه مهیا کند همی

نباشی یکزمان از عشق خالی   که دایم در بلای زلف و خالی
گرا در سر خرد باشد ندارد   سر از سودای زلف و خال خالی
همی تا عارض چون مه ببینی   بکوری و نزاری چون هلالی
بقد چون الف تا دل ببردی   بقامت لاجرم هم شکل دالی
خیال دوست تا در خواب دیدی   ز بی‌خوابی کردار خیالی
بدان تا بوی زلف یار یابی   همیشه عاشق باد شمالی
چرا زینسان گرفتار فراقی   اگر دایم خریدار وصالی
محل صبر و دل برباد دادی   زبی صبری که در کار محالی
گهی چون عندلیب از گل خروشی   گهی چون فاخته بر سرو نالی
ز عشق قامت چون سرو معشوق   جنان گشتی که پنداری نالی
جنانی در غم رخسار چون گل   کت از خار است پندارم نهالی
اگر چون لاله خواهی تا بخندی   وگر چون سرو خواهی تا ببالی
ز عشق آنگه بکه از بی سکالش   ثنا مجلس عالی سگالی
جمال العز صدر الموسویین   ابوالقاسم علی تاج المعالی
رئیس شرق مجد الدین که دارد   خطاب از ردی دین مولی الموالی

[illegible]

بپیچ از کوشش بخشش معادی   بناز از بخشش و کوشش موالی
برشک از قدر او چرخ و کواکب   بشرم از جود او بحر و لآلی
نظیر آسمان از بی‌نظیری   همال آفتاب از بی‌همالی
ترا زیبد بزرگی و جلالت   که فرزند رسول ذو الجلالی
تو شایی مقتدای آل حیدر   که حیدر خصلت و حیدر خصالی
جهانی در تو عالی گشته بی غم   جنان کاندر علی گشتند غالی
سفینه نوح آل مصطفایند   تو صدر و بدر آن فرخنده آلی
تو در چشم و خرد نور و ضیایی   تو بر روی هنر حسن و جمالی
تو گردون همت و خورشید قدری   تو میمون طلعت و فرخنده فالی
تو ذل بخل و نسل سخایی   تو اثبات ثنای و نفی مالی
بعدل اندر صلاح هر فسادی   بعلم اندر جواب هر سوالی
بوقت لطف با لطف هوایی   بگاه حلم با حلم و حیایی
بفکرت غیرت در یتیمی   سخا طرخازن سحر حلالی
نه اختر چرا اختر عطایی   نه دریا چرا دریا نوالی
بکوشش آسمان کامرانی   ببخشش آفتاب بی‌زوالی

بدین سر نیکخواهان را سروری بدان سر بدسگالان را نکالی

ز آثار تو خالی نیست جائی که روز و شبی با ماه و سالی

همه دلها پر از مهر تو بینم دوام دولتی با حسن حالی

ببخشیدن جوادی بحر کفی ز بخشیدن کریمی بی ملالی

ثبات عهد را چون اتفاقی مزاج جود را چون اعتدالی

دهد عفو تو پیران را جوانی دهد خشم تو شیران را نکالی

اسیران را لقب روز غلامی نیاز تشنه با آب زلالی

مرا تا متصل گشتم بخدمت سوی دولت دلیل اتصالی

کنم ذکر تو چون خورشید مشهور بدین شعری که چون شعریست عالی

بخاطر قاصر از لفظش سعزی بمعنی عاجز از نظمش کمالی

بشرق و غرب عالم چون عروسان کنندش جلوه ایام و لیالی

چو ذکر تو بشعرم زنده ماند اگر زنده بمانم لاابالی

نهال عمر تو خواهم شکفته که باغ عز و دولت را نهالی

مثال نور روان و امر نافذ
که در جاه و بزرگی بی‌مثالی

صحن چمن که خرم و زیبا شود همی چون درج دُر ز [illegible] شود همی

زیباتر است عشرت و خوشتر است عیش تا باغ و سبزه خرم و زیبا شود همی

باغ از در تنعم و نزهت شود همی راغ از در نشاط و تماشا شود همی

برنا و پیر قصد گل و مل همی کنند زین دیر پیر گشته که برنا شود همی

از بهر زنده کردن گلزار نوبهار باد صبا دعای مسیحا شود همی

هر کهربا که باد خزانی بباد داد آن کهربا زمرد و مینا شود همی

نرگس نشان تاج سکندر همی دهد تا بوستان چو مسند دارا شود همی

دل یوسف است و گل چو زلیخا جوان شده یوسف اسیر عشق زلیخا شود همی

رعنا شود هر آنکه دل عاشقان برد گل دل ز ما برد که رعنا شود همی

تا شد شکوفه همچو ثریا سر سمن بوی خوش از ثری بثریا شود همی

زلف بنفشه گرچه دوتا شد چو [illegible] اورا دلم یگانه و یکتا شود همی

راز دلم ز سبزه بصحرا برافتند از دلبری که سبزه و صحرا شود همی

طرف چمن ز طالع باغ بهشت یافت تا گل بحسن صورت حورا شود همی

باغی که زاغ ناخوش ازو آشیانه ساخت ماوای عندلیب خوش آوا شود همی

ابر از هوا چو دیده وامق شد از سرشک تا لاله همچو عارض عذرا شود همی

دارد فروغ شعلهٔ آتش میان دود　　برق از میان ابر که پیدا شود همی

ماند بایلیان خداوند مجد و دین　　آن ساعتی که ابر بدربا شود همی

سبط رسول سید شرقی که ذات او　　فهرست فخر آدم و حوا شود همی

صدر زمانه تاج معالی علی که لفظ　　اندر ثناش لؤلؤ لالا شود همی

بالطبع و خاطر از طرب مدح او سخن　　موزون و معنوی و مقفا شود همی

ای فخر آل حیدر و زهرا که قدر تو　　تاریخ آل حیدر و زهرا شود همی

حدبش سوار دلدل شبهات ذهن　　مثل سوار دلدل شهبا شود همی

ای کعبهٔ شرف که طواف زمانه را　　گرد در تو مکه و بطحا شود همی

سنجل ز وصف جود تو سعطی شود همی　　نادان ز نعت علم تو دانا شود همی

تا از مخالفان تو گر رنج شد روا　　خار موافقان ز تو خرما شود همی

دریای بیکرانی و دریای بیکران　　روز عطا چو دست تو رسوا شود همی

عنقاست ناپدید و ز عدل تو نام ظلم　　از عرصهٔ زمانه چو عنقا شود همی

این عالم کهن شده هر سال در بهار　　از بهر نزهت تو مطرا شود همی

تا تو نشاط باده کنی در هوای خوش　　صافی هوا ز باده مصفا شود همی

تا بر جمال لاله بساغر خوری شراب　　لاله بشکل ساغر صهبا شود همی

[illegible]

امروز کن طرب که مهیاست عیش و عمر　　باده ز جام عمر مهیا شود همی

فردای مارسید چو امروز عمر نیست　　بس عمرها که در سر فردا شود همی

تا تن بعمر مایل و راغب بود همی　　تا دل ز عشق واله و شیدا شود همی

عمرت هنیئه باد که اسباب عمرها (عیش)

از عمر و دولت تو مهیا شود همی

ای زلف یار من زره یا زره گری　　یا خیس تیر غمزهٔ دلبر زره دری

هرگز زره زره نبرد هیچ خلق را　　گر تو زره گری بزره چون زره بری

نشنیده ام که هیچ زره زهره برد　　بر روی آن صنم زره زهره پروری

هاروت خوانمت من و داود گویمت　　تا دیدمت که زهره پرست و زره گری

داود نیستی بزره رغبت تو چیست　　هاروت نیستی غم زهره چرا خوری

دل را براه حسن دلیل محبتی　　جان را ز باغ عشق نسیم معنبری

بر گل نهاده تو ده شست دو سنبله　　بر مه فتاده سایه چوگان و چنبری

در خرمی چو سایهٔ طوبی و سدره ای　　و اندر جوار چشمهٔ حیوان و کوثری

عاشق چرا کشی که نه سلمی و سعدیی　　بیچاره چرا کنی که نه مانی و آذری

گاهی چو شب حجاب کنی آفتاب را　　گاهی چو ابر پرده خورشید منظری

مجمرای مناببرت و عود نکهتی　　آتش ای نسوزدت و ... عنبری

[illegible]

کاه از رخانش صاحب یاقوت و دیبهی — کاه از لبانش صاحب مرجان و شکری
چون کاروان کفری و منزلکت بهشت — چون زنگیان بستی و فرشت تو عبقری
چون جوز تیره رنگی و دلها بری بجبر — گوئی که در ربودن دلها مخیری
در ظلمتی و چشمهٔ حیوان کنی طلب — زلفی تو یا تبی خضری یا سکندری
رنگ شب و شباب و شبه چون ربوده — تا از شباب و از شبه و شب مصوری
در خفتگی معالجه قد خفته — در تیرگی نشاط ده روز سنوری
مسکین دلم کبوتر مضراب عشق تست — تا تو بشکل صورت طوق کبوتری
بالین و بستر تو ز نسرین و سوسن است — وز چین و تاب زینت بالین و بستری
وز تاب تست زینت روی مه منیر — وز چین تست زیور برگ گل تری
باغی مگر که معدن نسرین و سوسنی — چرخی مگر که جایگه ماه و اختری
منزلگه تو با کف موسی برابر است — گر تو بگونه با دل فرعون برابری
عنبر همی گزینی و عبهر همی کنی — بر گل همی نشینی و روز دل همی چری
ای دلبری که در مشق و تاب زلف تست — در نیکوئی نگاری و در دلبری پری
شیرین تنت صنوبر و زرین کمر بست — ۲ دانم چنین که ماه رخ و لاله منظری
در آتش بمانده هر که نیابد وصال تو — در آتش بمانده هر که نیابد تو اگری

از تو

گویم بزلف تو چو وصال تو یافتم — الیشب چه ساحری که بجز روز نسپری
من در غم تو شیوه گرفتم ستمگری — تا تو بطبع پیشه گرفتی ستمگری (کری)
خواهی که بشمری غم و اندیشهٔ مرا — خواهم که حلقه و گره خویش بشمری
گر فیلسوف مجدهٔ چون مسلسلی — در خلق صدر شرقیه چون معطری
گر صدر روزگار علی ابن جعفر است — در بوی خوش چه بوی علی ابن جعفری
فخر شرف قوام امامت رئیس شرق — در شرق و غرب گشته مسلم بمهتری
از نسبت پیمبر و از صفای عرق — همچون پیمبر از صفت ناشزا بری
او را پیمبری و جز او را مشعبد است — هرگز مشعبدی نبود چون پیمبری
فرزند مصطفی و نهاده نجوم چرخ — بر طالع سعادت او مهر مادری
قدرش برادر فلک و یافته بقدر — از خسرو زمانه خطاب برادری
اخبار حیدری نسب که بذات کند نسب — اخلاق مصطفی بنود افعال حیدری
از روضهٔ رسالت ان دوشه کلی — در روضه حجرهٔ خلافت نشاخ بر بری
در مسند سیادت و در محفل هنر — گوئی درست حیدر کرار دیگری
چنبر علی گرفت و گرفتند دشمنانت — خواری ز عز تو چو جهودان خیبری
اعدای دولت تو اگر عمرو و عنترند — حیدر دلی و قاهر هر عمرو و عنتری

کلک چو ذو الفقار خداوند قنبر است / زیرا جمال آل خداوند قنبری

مرغی مخبر است و ز منقار او رسید / ما را خبر ز سیرت طائی و منقری

روشن کننده سخا و سرکش با بکر است / فربه دهد عطا و تنش هست لاغری

ای صدر روزگار که بر روی روزگار / فری و زینتی و جمالی و زیوری

با کی و بردباری لطف و سخای تو / بادی و خاکی آمد و آبی و آذری

گر جود را رهیست مبال جود آن رهی / گر بخل را دریست کف قفل آن دری

در عفو و خشم تو ره آسایش است و رنج / در مهر و کین تو در ایمان و کافری

گر عقل قبله ایست تو در روی مقدمی / در فضل کعبه ایست تو در روی مجاوری

در جاه و در رتبت ز ره هفت کوکبی / در جود و مکرمت سر هفت کشوری

اسلام را ز رتبت ز فتح … که / انصاف را ز منزله روز محشری

گر شرق و غرب ملک شهنشاه سنجر است / زین ملک اختیار شهنشاه سنجری

ور مملکت بخنجر ایران کند نسب / در ضبط ملک ضربت زننده خنجری

هر چند نیست لشکر سلطان عدد پذیر / تو مرزبان و معطی سلطان و لشکری

شاهان دلیل نصرت شاه مظفرند / تا تو دلیل نصرت شاه مظفری

سیاره در اشارت سلطان اعظم اند / تا تو منیر مجلس سلطان صفدری

شاهان گر

شاهان همی زنار که قیصر تو برند / منشور شهریاری و خانی و قیصری

در شرع و در رعایت آن تاج و افسر است / تو راعی و مصالح آن تخت و افسری

و اینک ترا کرامت و تشریف آن کند / از تخت اردشیری و از تاج نوذری

وان طوق و مرکب و کمر و خلعت و لوا / منشور مهتری شده توقیع سروری

وین زر و در و جوهر و زینت بعد حشر / هرگز ندیده اند نه قارون نه سامری

تشریف تو بصد ز تشریفها بود / زیرا که با صدور زمانه مصدری

ایشان کواکب اند و تو خورشید درکش / ایشان معادن اند و تو یاقوت احمری

چون بحر یافتند نجویند جوی را / جویند خلق عالم و تو بحر اخضری

آن خسروی که سایه الله اکبر است / در سایه سعادت تو سعد اکبری

امروز دشمن تو بهفتم زمین فرو است / در رغم دشمنانت بهفتم فلک بری

هر چند در جهان علم مرتبت تر است / بر مهتران مقدم و بر سروران سری

از عدل بر نتابی و جز صدق نشنوی / از حلم بر نگردی و جز علم نشکری

از سال نوبهاری و از روزگار عید / از طبع اعتدالی و از بحر گوهری

بر مشرق معالی و بر عالم علوم / مهر منوری و سپهر مدوری

نه طالب عطا چو تو مطلوب یافت است / و ز بایع ثنا چو تو در گیتی مشتری

از عرض تو چو عالم علوی برتبت — این عالم است تا تو بدین عالم اندری
و آنکه بقاء او متعلق بعرض تست — از بهر آنکه او عرض است و تو جوهری
هستی چو ابر و بحر عطابخش و تازه رو — زین ملک گستری و ازان نام گستری
گر بگذری ز نعمت معتز عز گشت — آن داده به بنده که شعر بحتری
در عنصری رسد حث محمود تا هم — آن با قیم ز تو که ز محمود عنصری
از شعر تا شعر و نسته تا عراق — ز برا مداح شعرا تو در خور ی ۲
و اینک حیا از سر اخلاص دارد — با آنکه نیست صنعت او شعر و شاعری ۲
این در در کنجه رقیه فرستاد از آن — در ی نه دری د شمانه هر سری ۲
از زر و در زده عالمان گر گذشت — نه از در تو بخششی رزق مقدری
تا زلف عنبرین تو و چشم نرگسین — با چشم نرگسی زنخ و با زلف عنبری

گر در خور پیش کار رمیان بسته پیش تو
دولت به بنده که در زمانه کار گر ی

اگر بصورت روی تو آفتاب ستی — همه جهانی شب از روی او فراستی
ز کبر و عجب زمانه نماندی رشتی — گر از جمال تو جوزی بر آفتاب ستی
در آفتاب خبر داردی ز صورت تو — ز شرم روی تو پیوسته در نقابستی

بلم قرن ا

همه عشرت من چون لب تو خوش بودی — اگر سؤال مرا از لبت جوابستی
دهان تنگ تو بودی ز لعل لب تو ۲ — رها روان صدف لؤلؤ خوش آبستی
ز خون دیده کشی رخم چو بر بنزد — اگر نه زلف تو چون چنگل عقابستی
کم از ثواب من آمد نصیب از بهشت — اگر بدوستی تو مرا ثوابستی
بر دیدنگ شدی از چشم من ز بار سحاب — اگر نه غمزه آن چشم نیم خوابستی
بمن که که کمی ز رجهانت با عتاب — عتاب به زجفاها که گاه عتابستی
بهشت خانه می نو بهار خرم را — اگر نه با بهشت از گل و گلابستی
هر از کم از ثواب من ستی نعیم بهشت — اگر بدوستی تو مرا ثوابستی
رسید بلبل و گشت از جهان عمر آب ۲ — هزار کوه و در رود هیچ دگر جنین د آبستی
زمانه را ز نهن باره گشت شد ۲ — خوش نشستی از همه از عهد شبابستی
چمن کتاب طرایف شده است پنداری — رخش بخون دل عاشقان حسابستی
اگر چه در دل او عشق است بنداری — همه طراوت عالم در آن کتابستی
سحاب هر نفسی در فشان کند گوئی — کف کریم خداوند در سحابستی
ز بس شرق که حلم و لطافت و کرمش — اگر عیان شوذی خاک و باد و آبستی
امیر سید عالم علی که حشمت — اگر عیان شدی عدل در حجابستی

را بر سر که خیمه هاست و از بار ان
گاه ان کاب و در ان خیمه ها طنابستی

کذشت همتش از سقف چرخ پنداری   که برکشش زد عالیاي منتجا بنتي
برازو رستت خطابش زپادشاه جهان   خطا ستي اکر او را نه این خطا بنتي
همه جهان لشدندي اسیر منت او   اکر زمنت او مالک آزاد بنتي
اکرچه حرمت ایدست ان عنا بنتي   اکر نه هیبت آن پاي وآن رکابنتي
چو خور از اثر ظلم بر فرو بستي   چو کیمیب نظر عدل شک پابستي
زهي سپهر سخاوت که کر سحاب تو   نباشدی همه آب طمع سرابنتي
کر از شراب عطاهیچ حلق مست شدي   طمع زدست تو سر کرم این شرابنتي
زبسکه وقف عطا از دهي بدان ماند   که زر زچشم تو زر ز غیبتي تر ابستي
زمین آذر سنتي زخشک سال نیاز   اکر نه بذل عطای تو فتح بابنتي
ثبات حلم تو کر نیستي درین عالم   زبیم خشم تو کیستي در اضطرابنتي
ترا سپهر و جهان خواندمي ز رتبت قدر   اکر نه عادت این دهر انقلابنتي
کر از عطات ذخیره نهادمي اکنون   مرا خزینه و مال مرا انضابستي
بسوختي فلک اکنون کر آتش را   چو همت تو ز نور تو خشم و بابستي
بروکشیدي زفراز زمین پر کز خاک   اکر چو مرکب تو بادر اشتابنتي
چه مرکبي که جهان عاشق هست بر حرکت   کش از قرار و سکون کو نیا غدا بنتي

زمین چنان پرد

زمین چنان سپرد زیر پی که پنداری   زمین صحیفه کردون و او شهابستي
همیشه تا نکرید سحاب بر کلزار   که کوئي از مژهٔ عاشقان ترابستي
بقاء تو چه عطاء تو باد و ربودي
بقاء تو چه عطاء تو بجابستي

نیسان نسیم باغ معنبر کند همي   کز خاک سوده بیضه عنبر کند همي
باد صبا وزید و هوا و دماغ را   پر عنبرین صباي معنبر کند همي
لاله نشاني از لب جانان دهد همي   سوسن نکنه حکایت از بر دلبر کند همي
کوئي بنفشه از خط خوبان خجل شده است   نه بنکرد بباغ و نه سر بر کند همي
کوئي که تازه نرکس مخمور در چمن   مینخوار کشت و جام مي از زر کند همي
کوهر ز سنک خیزد و این ابر چرخ فام   از ارغوان طویله کوهر کند همي
بر دشت ابر صورت مانی کند همي   بر باد خاک صنعت آذر کند همي
ابر که رنک فاخته دارد ز سنک خاک   پر تذرو طوق کبوتر کند همي
شاخ درخت طوبي دهد همي   اشک سحاب صنعت کوثر کند همي
دست طبایع از قبل بزم عاشقان   از لالها پیاله و ساغر کند همي
باد سحر ز ساحت باغ هواي راغ   پر مشک عود نافه و مجمر کند همي

زرگر شده است باغ که حوران روضه را | از درّ و زر قلاده و زیور کند همی
گر نه زمین ز سبزه تر آسمان شده است | چون شاخش از شکوفه پر اختر کند همی
بی کارگاه دیبهٔ ششتر ز آب و خاک | نقاش طبع دیبهٔ ششتر کند همی
بی عزم گاه لشکر قیصر ز سرخ و سبز | نوروز عرض لشکر قیصر کند همی
از ابر رعد بانگ بر آنگه که تیغ برق | گوئی علی است غارت خیبر کند همی
صلصل زبان گشاده چو شیعی به بوستان | گوئی ثنای آل پیمبر کند همی
شاعر شده است بلبل و اشعار خویش را | از برگ گل سفینه و دفتر کند همی
قمری خطیب گشت که از بهر او بهار | از شاخ سرو پایهٔ منبر کند همی
خوش خوان عندلیب که در مدح مجد دین | هر شب قصیده‌های من از بر کند همی
صدر اجل رئیس خراسان علا که عقل | در علم با علیش برابر کند همی
گر شرق از او که سید شرق است فخر کرد | غرب آنچه شرق کرد فزون‌تر کند همی
عطار گشت خلق لطیفش که سالها | آفاق را چو نافه معطر کند همی
ز رایش نه مشتری و سعادت دهد همی | جودش نه کیمیا و توانگر کند همی
ایزد جهان دو کرد و کنون در جهان فضل | از ذات او جهان سه دیگر کند همی
فضلش شفای علت مفلس دهد همی | بذلش علاج کیسهٔ لاغر کند همی

در نسبتش

در نسبتش بجعفر صادق درست گشت | لفظش بصدق نسبت جعفر کند همی
چون گوهرش بحیدر کرار باز شد | بر سائلان سخاوت حیدر کند همی
از منظرش بمخبر نیکو خجل شود | آنگه حدیث مخبر و منظر کند همی
سنجر خدایگان سلاطین که آسمان | نصرت نثار خنجر سنجر کند همی
مهر برادری بجواز و دید لاجرم | او را خطاب خویش برادر کند همی
تیغش چو بر موافقت کلک او رود | آفاق را مطیع و مسخر کند همی
گرچه هوای تاری و آفاق تیره را | تاثیر آفتاب منور کند همی
از نور رای سید مشرق بر آن دمد | از شرق آفتاب چو سر بر کند همی
ای آفتاب علم و معانی که آفتاب | هر روز گرد اسب تو افسر کند همی
اسب تو تک ز باد فزون آمده است و باد | خاک از طلای اسب تو بر سر کند همی
ایام را بجوبه و اجرام را بسیر | چون دشمن تو عاجز و مضطر کند همی
رخساره را بقطرهٔ خون تر کند عدوت | کو خاک را بقطرهٔ خوی تر کند همی
گاهی نشان جنبش کمتا دهد همی | گاهی خبر ز گردش صرصر کند همی
کلکت که اصفر آمد و اسود تخفض و فرق | رخسار فضل چون گل احمر کند همی
درج تر ابقیمت و لفظ تر ابقدر | چون درج در و برج دو پیکر کند همی

آنجا که رزم سازد و لشکر کند همی | کلک ترا طلیعهٔ لشکر کند همی
گر چه سر کشی بخنجر بران بریده شد | بر دشمنان صناعت خنجر کند همی
آن عادلی که عدل تو خبری دهد بخلق | از هر ستم که چرخ ستمگر کند همی
شاهنشه زمانه و سلطان شرق و غرب | کز یک غلام صد چو سکندر کند همی
نام ترا بحرمت و ذات ترا بقدر | بر خلق شرق و غرب مقرر کند همی
تشریف تو بجال تو لایق دهد همی | اجلال تو بجاه تو در خور کند همی
ذکر ترا رعایت اکرام و احترام | مشهور هر ولایت و کشور کند همی
این جامه و عمامه ترا از حروف دهر | بر فرق شخص جوشن و مغفر کند همی
۲ این دوستکانی از اثر لطف پادشاه | اندوه دشمنان تو بیمر کند همی
این باده کاسمان صفاجوی تو | روز مخالف تو مکدر کند همی
اقبال جنس خدمت صدر تو وصف ذات | زین مکرمت که خسرو صفدر کند همی
تا فصل نوبهار عروسان باغ را | با روی لعل و جامهٔ اخضر کند همی

خرم بزی که گنبد اخضر عدوت را
با اشک لعل و چهرهٔ اصفر کند همی

نیکویی بر تست عاشق دیگران بر نیکویی | بگویی بد خو کند معذوری اندر بدخویی

و له ایضاً

من که بر تو عاشقم با من نسازی بس مساز | هم چنین با نیکویی کت عاشق آید نیکویی
کار شیران باید از آهو و بر من عشق تو | خشمت شیران همی اندر بخشم آهویی
ای عجب تو تا کهن گردد ز گشت روزگار | عشق تو بر من چرا هر روز نفزاید تو نویی
مستوی قدی و عشقت بر دلم پوشیده گرد | هم صراط المستقیم و هم طریق مستوی
لؤلؤی دریایی و دریای خوبی قد تست | ای شگفتی هم تو دریایی و هم تو لؤلؤیی
گر بخوبی بود نقش مانوی چون روی تو | هست معذور ار که بگراید بکیش مانوی
با وصالت جفت گشتن چون بود ممکن مرا ۲ | گر تو یک ساعت شبی بر فرقت من بغنوی
من بشادی طاق گشتم جفت شد با من غمت | تا مرا با تنگ چشمی جفت شد طاق ابروی
دیده نتواند که بیند چشم من رخسار تو | بس ندانم تا همیشه در دل من چون بوی
حسن شیرینی و شیرین تو ماند اندر جهان ۲ | همچو با صدر اجل رسم و نهاد خسروی
مجد دین تاج دین معالی فخر عترت صدر شرق | عمدة الاسلام ابو القاسم علاء الموسوی
آفتاب آل یاسین سید السادة که هست ۲ | حجت حبل متین نقصه داد دی
نامداری کز وجود دست جود آرای او | بخل با حال ضعیف و دست با جود قوی
از نهیب دست و بیم بذل و شرم جود او | ابر متواری و کان محجوب و دریا منزوی
ای فلک هرگز نیابی پایگاه قدر او | چند پی مقصود پویی چند بیمعنی دوی

ای زمانه نقش او هرگز نه بیند چشم تو — چند بر دو بحر کردی چند روز و شب روی
جادوئی از فضل جدّش باطل و ناچیز گشت — چون روا دارد که کلکش بنده دارد جادوی
لفظ نپذیرد بلندی تا نگوئی مدح او — وین کجا گردد درستی تا بجدّش نگروی
ای خداوندی که مجموع معالی صدر تست — کی عجب گر شاعر از مدح تو گردد معنوی
گر جو سادات را گیسو بود منثور فخر — تو میان عالی نسب منثور فخر گیسوی
چون مسلط بر دل علت بود آز و نیاز — پس مبارک یا طبیبی سخت بشتافه داروی
یک جهانی اندر هنر دو جهانی مرتبت — پس نکوئی تا کدامی این یکی یا آن دوئی
با معالی هم‌نشینی با معانی همعنان — با فضایل همرکابی با شرف هم‌زانوی
در سر توفیق چشمی در برِ دانش دلی — جانِ رادی را تنی دست سخا را بازوی
نیست اندر هفت کشور خلق همتای تو — گر بزرگی با سپهر هفتمین هم پهلوی
همت عالی رکاب و فعل میمون مرکبت — برتر است از تاج پرویزی و تخت کسروی
کشوری روزی گر از یک تن برآیند آن تویی ۲ — عالمی در یک تن ار موجود باشد آن تویی
ای عجب دانی که بیرون از نهایت راه نیست — در سخاوت از نهایت تو همی بیرون شوی
در همه دهقانی تخم نیکی لاجرم — از زبانها جز نبات نیکنامی ندروی
مجلس تو ز آسمان اندر شرف عالی‌تر است — ۲ از زمین او را مثایل تا در است ار بشنوی

گر روی بر راه

گر روی بر راه انصاف از همه ارباب نظم — کس چنین خدمت نیارد در چنین ردیف وی
گر سخن را قیمت از معنی پدید آید بسی — معنوی باید سخن چون تازی و چون پهلوی
در ثنای تاج معالی عالی آید شعر من — همچو در شمس المعالی شعرهای خسروی
تا همی خوبان بخوبی دل بدزدند از عاشقان — که بقد مستوی و گه بزلف مستوی ۲
مستوی بادت همه نهمت و کام و مراد — گشته گشت دولت زایب سعادت برقوی

ذکر نام نیک تو در کل عالم منتشر
نامه عمر عدو و دولت تو منطوی

ای زلف دلبر من دلبند دلگسلی — که در جوار رهی که در جوار گلی
گرد ربناه همی چون حجره بدیه کنی — ور در جوار گلی چون خار در دل خلی
بر گل همی گذری بر مه همی سپری — دل را همی گسلی وز دل همی گسلی
از اصل لاله نه بر لاله معتکفی — از جنس زهره نه با زهره متصلی
دودی بر آتش رخ لرزان بدان سببی — درعی ز رنگ سیه پر حلقه زان قبلی
آسایش نظری آرایش قمری — پیرایه شکری همسایه عسلی
گر چه بریده سری بی‌نقص و بی‌گنهی — ور چه شکسته تنی بی‌عیب و بی‌خللی
بر نام تست غزل و ز کام تست طرب — هم محجب طربی هم حاجت غزلی

چون وقت بود مقصود جان و تنی — چون روز عشق بود معشوق چشم و دلی

همراه جان و دلی و زجان و دل عوضی — همرنگ مشک و شبی و زرنگ و شب بدلی

کردی تو قصد دلم و رسیدی بخجلم — گر قصد جان نکنی از من بدل بحلی

مهر است بر تو مرا اگرچه زردی جفا — چون کین صدر اجل یاری کرا اجلی ۲

آن مجد دین رسول آن فخر موسویان — آن در سخا و سخن چون جد خویش علی

دریای علم علی خورشید آل نبی — علمش چو حلم نبی مع علمش چو علم علی

آن ناصر ملکان کو راست چون ملکان — مالش ز بهر عدو مالش ز بهر ولی

در بذل و جود و عطا در کسب مدح و ثنا — قولی بود همه کس او قولی و عملی

شایسته وقت سخا چون علم منعمی ۲ — بایسته گاه سخن چون طبع معتدلی

در رتبت فلکی در منقبت خردی ۲ — در محمدت سمری در مکرمت مثلی

از بر شامل او ابر ریست بادرمی ۲ — وز بحر کامل او بحر لب باخجلی

ای کعبه فضل ای قبله اهل — هم قبله طمعی هم کعبه املی

جاه و جلال ترا در فخر دست قوی — قدر جلال ترا در شرع نقش جلی

یک نقطه از نسبت بوطالب قرشی — یک نکته از ادب تو الا سو دیلی

سادات را فلکی اسلام را فلکی — هم در سمو ملکی هم در علو زحلی

علی الذا

عرض ترا نبود پس حاجتی بثنا ۲ — والشمس کیر همه حلاوهم حللی

افضال لطف ترا اجماع قدر ترا — یکسان بقبول علی جبری و معتزلی

گردون ستم نکند تا مانع ستمی — گیتی حیل نکند تا دافع حیلی

در روز رنج و غضب مریخ در اسدی — در وقت بخشش و عطا خورشید در حملی

خشم

چون عزم عفو کنی بنیادی بی غلطی — چون رای جود زنی دانای بی زللی

ناصر شدی ملقب حافظ شدی بصفت — هم حافظ هنری هم ناصر مللی

در بحر مدح تو ام ایمن ز بیم بلا — انا الغریق فما خوفی من البللی

تا دولت ازلی ایمن بود ز فنا — ایمن بمان ز فنا در دولت ازلی

گردن بناز و سخن در کوش و کردن او ۲ — طاهر کمال ناصر مبدا اجال علی

کفتم ز مدح عرب لفظی بمدح عجم ۲ — جز مدح من نکند کس نبود جبلی

مستفعلن فعلن مستفعلن فعلن

اعلی الممالک ما یبنی علی الاسل

گر نه از ان روی چو دیباستی — عاشقی و عشق نه زیباستی

ور نه اگر روی تو را مانندی — پس دل من عاشق دیباستی

گر نه ز من مهر تو بردی شکیب — دل بهوای تو شکیباستی

بندهٔ خاکت ز سویدای دل | کی شدی گر نه ز سودا استی
وعدهٔ فردای تو کی خواستی | گر بس امروز نه فردا استی
سرو سهی گر چه تو بودی بقد | هیچ کسی سرو نه بر استی
راستی از قد تو دزدیده سرو | گفت اینک سخن راستی
ماه فلک گر چه تو بودی بشب | عاشق مه زهرهٔ زهرا استی
سخرهٔ خورشید گشتی بروز | ۲ گر چه رخت خوب و مهیا استی
روی تو گر جلوه نکردی خدای | روی زمین را چه آرا استی
کردی کرد وفا کردی | در روش کار تو بیدا استی
خار جفای تو نخستی مرا | گر ز لبت وعدهٔ خرما استی
گل شدی از فخر فلک چارمین | ۲ گر کرم صدر اجل خواستی
فخر شرف تاج معالی علا | آنکه دلش گوهر دریا استی
دل بجهان مجد کرم شده است | گر نشدی سخرهٔ دنیا استی
گر فلک انصاف شرف بدهدی | مسند او اوج ثریا استی
چاکر یک چاکر او باشدی | ورنه جهان شغلهٔ غوغاسی
بر سر اعداش اجل باردی | گر نه زحل والهٔ شیدا استی

ابودرکی

گر بودی کس بسخاوت چو تو | نام بخیل همه بر خواستی
کار خردمند مهیا شدی | عیش هنرمند مهیا استی
ابر اگر چون کف تو بخشدی | دیدهٔ نرگس همه بینا استی
عارض سوسن همه پرچین شده | ۲ پشت بنفشه همه یکتا استی
باد هوا بادهٔ صافیستی | خاک زمین لؤلؤ لالا استی
که اگر همت تو نیستی | ۲ روز هنر چون شب یلدا استی
چشم معالی همه بازیستی | شغل معانی همه رسوا استی
جاه ترا ماندی ار سال و ماه | چشمهٔ خورشید بجوزا استی
گر بودی جایی مقدار تو | جای تو بر گنبد خضرا استی
جود تو بر مال تو غوغا کند | گنج شدی گر نه ز غوغا استی
قیمت والا گرفتی شد | گر نه از آن همت والا استی
حلم تو گر هیچ مجسم شده | جزوی از و مرکز غبرا استی
ظلم و ستم گر نشدی ناتوان | گر نه عدالت نه توانا استی
گر نه تفاوت بنود در میان | ۲ گل چو گل و پست چو بالا استی
فایدهٔ فضل نگشتی پدید | گر همه کس فاضل و دانا استی

ای ملک ساده که هر ملک را   هر یکی از جاه تو بهاستی
رکنی از و عالم علویستی   حدی از و گنبد اعلاستی
فصل بهار آمد و گوئی در و   لاله و گل وامق و عذراستی
خوبتر از لاله و گل نیستی   یوسف اگر نه ز زلیخاستی
گوئی ازین سبزهٔ سبز لطیف   روی زمین یکسره میناستی
زنده نکردی چمن مرده را   گر نه صبا باد مسیحاستی
ورنه چمن نایب جنت شدی   گل نه در و نایب حوراستی
حور چه گفتی چو بدیدی چمن   کاشکی که آرام من آنجاستی
لاله تو گوئی ز سرشک سحر   جام می لعل مصفاستی
بلبل مست ار نشدی آشکار   زاغ نه پنهان شدی عنقاستی
دهر چو اقبال تو برنا شده است   خوش بودی گر همه برناستی
نامزنا کاسته گوئی ز چرخ   صورت روی صنم ماستی

هیچ مبادات ز چرخ الهی
هیچ مبادت ز جهان کاستی

بهار لاله رخساری نگار سرو بالائی   گل نمشاد زلفین مه خورشید سیمائی

نگار دم

نگار و مه تراخوانم بهار و گل تراگویم   که اینها عالم آرایند و اینها را تو آرائی
بشب با ماه سازم عشق از ایرا ماه رخساری   بروز از سرو باشم شاد از ایرا سرو بالائی
نگر آنی که حاصل گشت یعقوب و زلیخا را   ز رویش فر و برنائی ز بویش نور بینائی
چو یوسف صورتی جانا که چون بنمائی آن صورت   کزین عشق یعقوبی و گیرد جان زلیخائی
ز بیم چشم بد بر تو بخوانم سورت یوسف   چو تو با صورت یوسف سرا رخساره بنمائی
ترا جانا که جانانی و دلبندی و دلداری   غلامان جان و دل دادند غلامانرا چه فرمائی
چه فرمان آمد از عشقت که تقصیری پدید آید   ز جان و دل در آن فرمان بمقدار توانائی
نه دیباو نه دیناری ولیکن دل ربودن را   چو دل بر شکل دیناری چو رخ با نقش دیبائی
چو با عشق تو پیوستم شکیبی داشتم در دل   که شرط عاشق آن باشد بعشق اندر شکیبائی
جمال تو شکیبائی بزیبائی ببرد از من   جمالت آنکه برباید شکیبائی بزیبائی
اگر در عهد برنائی گل وصل تو بوئیدیم   چرا در ترک عهد من چو گل گشتی بر غنائی
چو برنائی برفت از من ز عهد من برون رفتی   دریغا عهد برنائی دریغا عهد برنائی
گذشت آن عهد و آن مدت رسید از روزگار نوبت   که بودی طبع و عقلم را ابتهائی و بیدائی
رخ جانان غذای جان لب ساغر قرین لب   کف موسی رخ ساقی و دم عیسی دم نائی
کنون گر روز برنائی و از روی تو تنهائیم   اسیر دور گردونم ز جور این دو تنهائی

برنامهٔ وصل تو تمنا میکند جانم — چو با چشمان به تنهائی چو دانایان عنانها
غلام آن دلم کورا غلام عشق گرداند — قیامت سرو تا پا به یغما ماه یغماها
اگر غافل به از دانا و گر دانا به از شیدا — شدم با عقل و دانائی غلام عشق شیداها
رباینده است عشق تو ستاننده است لطف تو — ازین جرم پرستانی و زان جرم عقل زیباها
دراز برامن زلف تو بر قامت ماند — چو سرو باغ مجد دین چرا او را نه برناها
کریم خلق صدر شرق ابوالقاسم علی کایزد — بقدر جود او داده است گردونها و دریاها
خداوندی که مولایند ایشان را و ذاتش را — خردمندی و دانائی خداوندی و مولاها
نگارا دل قوی کرده چو از دستش سخن رانی — سخن را قدر بفزاید چو در مدحش بیفزاها
ز لفظ او زیادت شد سخن را صاحب رازی — ز بذل او پدید آمد سخا را حاتم طائیها
خداوندا کلاه نو ز آن گر بزرگی و خداوندی — چو خورشیدی ز بخت ثلی چو گردونی ز والاها
زمین میدان جاه تست اگر چه آسمان قدری — زحل دربان قصر تست اگر چه مشتری رایها
اگرچه نسبت از پیغمبر آخر زمان داری — کند انصاف و اقبال کلیمی و مسیحاها
گرادمرا بفرزندیت فخر آمد روا باشد — ۲ که فخر آن بهین فرزند آدم راهم آباها
ز نور علم چون جهان تیره چون شب را (روز راین) — ۲ چو زهره روشنی دادی که صدر آل زهراها
گر از نسبت شرف زاید درین یک شهر ماندها — ورا زرتبت ثنا آید در آن یک جنس و همتاها

چو دانش

چو دانش را قلم راند همه فرهنگ و آدابها — چو بخشش را نعم گوید همه آلاء و نعماها
ز همت چون عطا ورزی بکلک چون نهم گوها — بناز از خلق برداری در رنگ از عقل بر داها
اگر گردون طریق ظلم بگشاید تو در بندی — و گر گیتی در انصاف بربندد تو بگشاها
نزیبد جز ترا رحمت که رحمت را تو ... — نشاید جز ترا بخشش که بخشش را تو بخشاها
بخدمت هر چه آن را ره اقبال ... — بهمت هرچه آن را ... عیش ... ها
چنان بینی بچشم دل همه اسرار اعداها — که هر دانا چنان داند که صاحب سر اعداها
جهان را از تو حاصل شد همه آسایش ... — بفضل از آتش دهری ببذل آبش ... ها
اگر جان پرورد فردوس دل خرم گر چه حوراها — همی نازند باغ و گل بفردوسی و حوراها
پر از حوران و خوبان شد جهان بخشنده ... — مدیح خوبان تو ... مدح حوران صحراها
جهان پر زار و بیکر دیگر ... خورشیدی — همه زرتر ... گوهر از حوراها
۲ اگر ضعف بیفزاید که فرماید ... — هوا را عنبر افشانی صبا را مشک ... ها
بهار ابر گر دریا بر آید قطره ... — تو آن ابر دریا دل که ... قطرهها
چو در باغ آمدی گرا زبان رعد میگوید — ۲ مدیح ... ها
گزین پس ... بذل ... — ۲ ز رنج ... ها
خداوندا ... — ز آن ... که عالم را جهان ... ها

اگرچه در وفاداری مرا آمد بسی صبر ۲ جز دنامم ز سر واله مدحت کرد رسوائی
ذخیره هر دو عالم شد مدیح تو مرا زیرا که هم اقبال امروزی و هم امید فردائی
بهر وقتم که یاد آری مدایح را مهیا ام بهر وقتت که مدح آرم ابا دی را مهیائی
چو حق در شماره نماید گر باطل شود باطل در افشاندند مداحان ازین مدحت برسوائی
همیشه تا دل عاقل بعلم و عدل گراید بزی تا همچنین دایم بعلم و عدل گرائی
بدست حرمت باقی همه پای عدو بندی بپای همت عالی همه فرق فلک سائی

زباز دولت عالی و شاهین مراد دل
نصیب ناصح مصلح همائی باد و عنقائی

زلف بشانه زنی و طره فشانی پس بود این فتنه را دلیل و نشانی
فتنه برانگیختند طره و زلفت چون طلب این فتنه را فرو بنشانی
راحت هر تن ز جان بود بمعنی ۲ آفت جان گشته مر مرا و تو جانی
گر ز براز عشق غنی است من آنم ور ز براز حسن صورتی است تو آنی
دل بهوای تو داد دامن و خرمن هیچ کسی گرگ را نداد شبانی
گشت جهان از دهان تنگ تو ام تنگ وین نه عجب آید که بود گمانی
از بس تنگی بود فراخی و از تو تنگ جهان گشته ام به تنگ دهانی

از تو بود

از تو بود هر مرا جوانی و پیری پس بحقیقت بزندگانی مانی
از تو بغایت رسید حسن و ملاحت چون ز اجل مجد دین علوم و معانی
تاج معالی علی که همت عالیش وقت علو اول است و گردون ثانی
علم و مروت ز خاندان نبوت باقی ازو گشت در زمانهٔ فانی
فکرت او فضل را چو نعمت پیری سیرت او عدل را چو روز جوانی
آتش از آثار او گرفته بلندی آب ز فرمان او ربوده روانی
از دل او یک نتیجه ابر بهاری وز کف او یک نمونه باد خزانی
گوهر کان مکارم است ولیکن بندهٔ الفاظ اوست گوهر کانی
صاحب کلک سخن ورست ولیکن ۲ در حسد کلک اوست تیغ یمانی
ای بجهان یادگار حیدر کرار تو بزبان ذوالفقار نطق و بیانی
وقت سؤال و نیاز یکسره گوشی گاه جواب و عطا بجمله زبانی
گر سخن راست دوست داری گفتن ۲ پس همه خوان آفرین چو پس بخوانی
در همه دانش سخن هنر است چونکه بعالم نظیر خویش ندانی
قدر تو از همت تو دید بلندی حلم تو از بخشش تو یافت گرانی
خواسته از تو امان نیابد و دایم ۲ خواسته خواهنده را امان و ضمانی

اگه ذر خدمت تو گشت توانا | زود رسد قدرتش بعجز و توانی
عجز نگویم ترا دلیل اگر چه | خواهی
بنده مخلص که دور ماند ز خدمت | ماند بتاری دلی و تیره روانی
بر دل او سرد گشت لحن مغنی | وز کف فرو ماند نبید مغانی
گر نه امان باشد از فراق تو او را | ماند اسیر امید و آز و امانی
تا بود از بودن طبیعت که | عمر زمانی تو ام شخص مکانی
عز تو پاینده باد و طبع تو خرم | مدت عمر تو سرمدی نه زمانی

مهری و زیبد که مهربانی
چرخی و شاید که چرخ وار بمانی

تنم بمهر اسیر است و دل بعشق فدی | همه بگوش من آمد ز لفظ عشق ندی
دلم فدا شد و چشمم ندید روی خلاص | خلاص نیست اسیران عشق را الفدای
ملاحت همه دنیا نگار من دارد | عجب نباشد اگر بیوفاست چون دنیی
من و توایم نگارا که عشق و خوبی را | ز نام لیلی و مجنون بدین بهم همی
ملامت است ازین عشق عشق بر مجنون | غرامت است ازین حسن حسن بر لیلی
منم که گشته ام از جور عاشقی خورسند | بسایه سر زلف تو سایه طوبی

ملاحت همه دنیاست در رخ معشوق
[illegible]

توئی که گشته از نیکوئی خجالت ماه | که حسن تو ثریاست و آن من ثری
از آن قبل که عسل را حلاوت لب تست | خدای عز و جل در عسل نهاد شفی
بصبر من صنما آن لب چو پسته تو | همان کند که زمرد ز دیده افعی
گر امام همه نیکوان توئی که تراست | ز رشک لاله همه ساله طیلسان داری
گر امیر همه عاشقان منم که مراست | ز درد و حسرت رازی سیاه عهد و ولی
قوی بتقویت روی تست طالع حسن | چو دین بتقویت مجد دین و فخر هدی
اجل رئیس خراسان و صدر روسایان | که اوست مالش فرعون ظلم را موسی
خجسته تاج معالی علی بن جعفر | که علم جعفر صادق کند بلفظ املی
کلام او بدل پند نامهٔ لقمان | حدیث او حسد عهد نامهٔ کسری
همی کند نسبش بر ستاره استخفاف | همی کند هنرش بر زمانه استهزی
وفاق او تن و جان را حلال گشت چو بیع | خلاف او دل و دین را حرام شد چو ربا
ز رای روشن او گشت اختران تیره | ز کلک لاغر او ماند کیمیا فربی
زهی کمانهٔ رای تو جبههٔ خورشید | زهی نشانهٔ قدر تو گنبد اعلی
دو ناب اند ز جود تو دجله و جیحون | دو چاکرند ز حلم تو بو قبیس و حری
ز روی حلم کی چند لفظ من شنو | گری کند که چنین لفظ نشنوند گری

شمع

ز خدمت تو که دفع عناء دهر از وست
مرا نبود گناهی اذی رسید اذی

بفسح رای تو بر من تغیری دارد
بتهمتی که مرا اندران خیانت نی

بذات ایزد و توحید او و حرمت دین
بحق کعبه و آنکس که کرد کعبه بنی

بزمزم و عرفات و حطیم و رکن و مقام
بعمره و حجر و مروه و صفا و منی

بسوره سوره توریة و سطر سطر زبور
بآیت آیت انجیل حرف حرفی

بقرب موسی عمران و سجدهٔ داود
باختصاص محمد بپاکی عیسی

باب دیدهٔ یعقوب و صورت یوسف
به پیری زکریا و طاعت یحیی

بروشنائی عقل و بنای شنای علم
به نیکنامی زهد و بخوبی تقوی

بخدمت تو که جان را بمهر اوست حیات
بنعمت تو که تن را ازوست او غنی

که هیچ ساعت و لحظه بهیچ لفظ حدیث
بهیچ شغل و عزیمت ز هیچ بیع و شری

که نام و کنیت تو من ز اصطلاح فساد ۲
ز امر و نهی تو کس را نکرده ام نهی

دگر خلاف تو هرگز حلال داشته ام
حلال داشته ام در حریم کعبه زنی

بعقل و شرع چو واجب شود عقوبت من
بکن بکن بعقوبت حواله بر عقبی

تو معنی همه خلقی و سینه همه شرق
بده جواب صوابی تو اندرین فتوی

نعوذ بالله اگر خود خیانتی کردم
طریق عفو چرا بسته شد درین معنی

زعفو و حلم تفاخر

زعفو و حلم تفاخر بود که در قرآن
بعفو و حلم تمدح کند همی مولی

نخواهی آنکه بزرگان ترا چنین گویند
بعفو من که بزرگان چنین کنند بلی

نه ماه و نیم اثم کاندر فراق خدمت تو
چو مه اسیر محاقم چو شب ذلیل عمی

نصد قصیده ترا خوانده ام حلیم و کریم
چنان مکن که خجل گردم اندرین دعوی

چنین قصیده که ابیات او ز صنعت طبع
همی برآذر و مانی بری کنند بری

چو خوی تو بلطافت همی زند طعنه
در آب کوثر و خاک بهشت و باد هری

ورش نخوانم بر خاک اعشی و اخطل
برآسمان رسد احسنت اخطل و اعشی

بدین قصیده اگر عذر جرم خواهند
خدای عفو کند جرم آذر و مانی

تو عفو کن گنه من که بی عنایت تو
بخون دیده رخ من طلی شده است طلی

ندانم از شعرا زمانه یک شاعر
که در خور تو چنین مدحتی کند انشی

اگر ز نثر نظم آیدم تو نام مرا
بدفتر صله آرا ز جریدهٔ اجری

قلم بنام من اندر مکش که نام ترا
همی بچرخ رساند کنون چون شعری

چو شعر نیک بیابی که نشاید کرد
بهزلهای ریائی و طنزهای هجی

بشعر زنده بود نام مهتران بزرگ
بشعر صد تو زر دادو صله داد ردی

چو مایه ذکر گذارش شعر گفته اند
کریم را بمدیح و لئیم را بهجی

چو پادشاه کریمان روزگار توئی زروزگار تو باشی بذکر خواد لی
گر آن قبل که تو در صلب مصطفی بودی فریضه گشت بر امت مودت قربی
همیشه تا بس فطر نوبت اضحی است بجز عدوی تو قربان مباد در ضحی
هرآنکسی که نخواهد ترا حیات ابد
گسسته باد ز تن جان او بمرگ فجی

گر صد یک از جمال تو بر مشتری ستی او را ز یک جمال تو صد مشتری ستی
گر فال مشتری چو تو فرخنده باشدی صد آفتاب چاکر یک مشتری ستی
آن حلقهای زلف تو گوئی ز دلبری بر مه ز مشک حلقه انگشتری ستی
در نیکوئی بعارض چون تو نیامده گر آفتاب را ز مشتری ستی
یک لحظه گر علاج وصال تو یابمی از علت فراق توام خوشتری ستی
همتا بچهره و بجز زهره نیستی گر بر دو عارضش دو خط عنبری ستی
بر صورت تو فتنه شدی آذری صنم گر عقل و دیده با صنم آذری ستی
گر با جمال روی تو مانندی پری و حور معشوق آدمی همه حور و پری ستی
گر حسن بت چو صورت و روی تو آمدی هر صنعتی که هست کم از بتگری ستی
بیزار کی شدی دلم از صورت بتان گر چشم من بصورت تو منکری ستی

چندانکه در

چندانکه آمدی گل و لاله بباغ و راغ گر ابر نوبهار نه چون من گری ستی
گر عکس عارضت برسیدی بنوبهار نه لاله لعل بودی و نه گل طری ستی
پر سحر کرد باد سحر باغ و راغ را گوئی که شغل باد سحر ساحری ستی
نرگس چو سامری همه بر زر نمود سحر گوئی که در میانه او سامری ستی
آرایش بهشت که دیدی بکوه و دشت گر فرش کوه و دشت نه از عبقری ستی
گر فرّ روی و رای خداوند نیستی آرایش زمین و زمان سرسری ستی
جعفر که شمس دین شد و گوئی که گر نجا با طبعش از صفات سخاوت بری ستی
آن عنصر شرف که در اوصاف او مرا گوئی ضمیر عسجدی و عنصری ستی
گر چه او نه خاتم پیغمبران شدی دانش سزاو خاتم پیغمبری ستی
از عرق حیدر است و گر حال می بهشت او راستی و سخاوت او حیدری ستی
گرداو ر زمانه دل و دست او شدی کی در میان مال و امل داوری ستی
گزرت کرف شکر و ثنا از عطای او گوئی شراب بخشش او کوثری ستی
از کلک لاغرش بطمع فربهی رسید ای کاش در جهان همه آن لاغری ستی
آنرا جعفری که دست رسیدی بگنج او در عطیت تو همه جعفری ستی
دین را به پرورش نرسیده کس نصب گر کار حشمت تو نه دین پروری ستی

گر نامدی شجاعت حیدر که صد تست | از شرق تا بغرب جهان کافرستی

کس نیستی بمنظر و مخبر نظیر تو | گر نیک مخبری چه نکو منظرستی

نامت چو نامه ملک سلیمان جهان گرفت | گوئی ز اسعادت اسکندرستی

حق یکی ثنا، تو نشناختی تمام | گرد ضمیر بنده دو صد بحر ستی

سی سال شد که چاکر آن آستانه‌ام | ای کاش خلق را همه این چاکرستی

گر مدح آن ستانه و آن در نگفتمی | ۲ اکنون همه مدایح من هر درستی

تلقین صدر شرق اگر نامدی مرا | نه مدحتم بلیغ و نه لفظم درستی

از شعرهای من همه پر سحر شد جهان | گوئی که ساحری همه در شاعرستی

گر نیستی سپهر و جهان را سر جفا | بر اهل نظم و نثر مرا سرورستی

بی او بجا بمانده‌ام که زبانم جری نماند | ای حبذا زبان مرا گر جرستی

کی زنده ماندی ز فراق لقای تو | گر نه مرا رعایت شوم اخترستی

بالای من دوتا نشدستی بغصه وار | گر نه جفای گنبد نیلوفرستی

با هر که بد کند همه گویند مثل او | ۲ بدبختی اگر نه زبد گوهرستی

بر باد حال دشمن از لشکر بلا
گوئی بلای بد همه در لشکرستی

بناه علم

بناه علم و معالی و در معالی و علم | چو رای خویش وفی و چو طبع خویش ...

بقاء دولت آیت فنا، عدو | لقاء فرخ او غایت بقاء ولی

زهی بزرگ و یگانه که قبله بشری | زهی کریم زمانه که کعبه املی

اجل عالمی و دوست را و دشمن را | که رضا و غضب هم حیات و هم اجلی

اگر عمل ز کریمی و عدل و فضل بود | تو صدر بدر همه عاملان این عملی

نه آسمان و زمینی و گاه حرمت و حلم | چو آسمان رفیع و زمین محتملی

ز راه لطف و معانی چو زهره و سخنی | ز روی فعل و فواید چو شمس در حملی

اگر چه مشتری از طلعت تو گردد سعد | چه وقت رفعت قدر و محل بود زحلی

ستاره را بمثابت سپهر کیوانی | زمانه را بلطافت هوای معتدلی

بروز بذل و عطا کرمی جوار جواد | بوقت علم و بیان روشنی چو نفس جلی

ز نور علم چو اوصاف علم با شرفی | ز عز عقل چو انواع عقل بی خللی

چو مصطفی بهمه فخر و فضل موصوفی | چو مرتضی بهمه علم و جود متصلی

اگر بحلم زمینی بقدر گردونی | و گر بعرض مصونی جمال مبتذلی

نجوم علم و ادب را رفیع تر فلکی | زمین فخر و شرف را اثیر نقیر زحلی

بروز کار فراست مسلم از غلطی | بروز بار سیاست منزه از زللی

چنانکه نامهٔ زاهد ز دختر سببی — چنانکه جامهٔ مؤمن ز آفت دغلی

زمانه با فضلا در جدل بود همه سال — بنصرت فضلا با زمانه در جدلی

بنزد همت تو ناروا است رد سؤال — چنانکه رؤیت ایزد بنزد معتزلی

از انکه حیله کی از خصال روباه است — که تنگ‌کار سیاست چو شیر بی‌حیلی

سخن ز مدح تو رانم که از مدایح تو — جهان و گوش سخن پر حلاوت و حلی

زبان اهل زمان گر خلل گرفت و علل — تو سد آن خلل و طبیب آن عللی

سزد که خاتم جم کم بود بعقد و حل — ز خاتم تو که فرزند خاتم الرسلی

بجواست حافظ عمرت خدای عز و جل — ۲ ز دور چرخ و حوادث زمانه بد و حیلی

ز گفته جبلا گر چنین قصیده سنی — ز جان ثنا کنمت بر جبلت جبلی

زهی ز قد و رخت سرو لاله را خجلی — بسرو عقل ربائی بلاله دل سلی

بسرو بر گذری سرو را بود خواری — بلاله در گذری لاله را بود خجلی

بباغ اگر نرسد سرو سرو را عوضی — براغ اگر ندمد لاله لاله را بدلی

بلب عسل بود لاله گرچه لعل بود — اگر تو لالهٔ لعلی چرا لب عسلی

نسیم گل ندهد سرو تن ز گل است — تو رسته از دل و جانی و با نسیم گلی

زبان ترا گوید ای نقطهٔ نقاشست سرو ۲ — که سرشته ز آب و گلی نه ز آب و گلی

جلوه ده

چگونه لاله و سرو آمدی که لاله و سرو — ز قد و روی تو خواهند هر زمان خجلی

بیاد لاله و سرو تو ام دهند سرور — نوای باربدی و نبید قطربلی

چو در غزل صفت سرو و لاله خواهم گفت — غزل بنام تو گویم که اصل آن غزلی

سیه نبود دل نار خست چو لاله شد — مگر ز لاله بیاموختی سیاه دلی

دو لاله داری و گیسو و با غنی صد بار — بدان دو لاله و گیسو و جان و دل بخلی

نهال و تخم تو از باغ نفس دین بوده است — جبین لطیف و جبین در با ازین قبلی

نهال روضهٔ رضوان علی بن جعفر — سر شرف شرف السادة جعفر بن علی

جلال موسویان آگه است حافظ او — سلامت ابدی و سعادت ازلی

همیشه تا ز چگل ماه سرو قد خیزد — بزی و ساقی بزم تو شاهد چگلی

قرین و حافظ عمرت سعادت ابدی

معین و ناصر عزت قضاء لم یزلی

گر دل و دلبر مرا دایم بفرمان باشدی — درد غمم را از وصل گونه درمان باشدی

بند عشق و درد صبر من نگشتی سست و سخت — گر نه دلبر سخت جور و سست پیمان باشدی

گرد لم در بند آن زلف پریشان نیستی — حال من چون زلف دلبر چون پریشان باشدی

از فلک سرگشته جور و جفا کی باشمی — گر دل او از جفا کردن پشیمان باشدی

بعد جور دلبران امید انصافی بود — کاشکی جور فلک چون جور ایشان باشدی

جور گردون جان رباید جور جانان دل برد — جور گردون کاشکی چون جور جانان باشدی

نیستی از عشق جانان و لب دلبر دریغ — گر مرا در سینه و تن صد دل و جان باشدی

بر در او داری از عشق دیدارش طواف — گر نه از باران چشمم بیم طوفان باشدی

آفتاب آسمان رخسار او را ماندی — گر چه روی او بروز و شب درخشان باشدی

گر بروی حسن کبری وا جستی کافتاب — بر سپهر از شرم آن رخساره پنهان باشدی

قامتش را ماندی سرو سهی در راستی — سرو را گر دیده و دل باغ و بستان باشدی

سرو را گفتی که من چون دلبر دلبرم ۲ — آنچه گفتی سر بسر بر سرو تاوان باشدی

سال و مه جولان نبودی عشق را گر دو لم — گر نه زلفینش بگرد ماه جولان باشدی

بوسه گر اصل حیات جاودانی نیستی ۳ — گر لب او را نه لطف آب حیوان باشدی

ماه رویان روی او را ماه گردندی خطاب — گر نه مه را جای بر گردون گردان باشدی

نیستی خالی دو دستم یکزمان از زلف او — گر نه جادو زلف او بر زرق و دستان باشدی

بر تن و جان و دل من ظاهر نیستی ذل عشق — گر نه عز خدمت صدر خراسان باشدی

سید سادات شمس دین ابو جعفر که دین — گر نه فر او ستی بی فر و سامان باشدی

آن خداوندی که گردون گر نیستی — قدر این و رفعت آن هر دو یکسان باشدی

مه جولان

مشتری

مشتری را گر سعادت نیستی از طلعتش — در سر مشتری تاثیر کیوان باشدی

در محامدش مانند محمد کاشکی — طبع ما در مدح او چون مدح حسان باشدی

گر کمال مهتری در صورت تنها ستی — در میان کهتر و مهتر چه نقصان باشدی

ور کسی بی عدل و بذل و فضل مهتر گردی — مهتری کردن بغایت سهل و آسان باشدی

بی نبوت هر محمد چون محمد گردی — بجلالت هر سلیمان چون سلیمان باشدی

بی هدایت هر خسی دانا و راهی افسری — بی ولایت هر کسی سالار و سلطان باشدی

نظم نغز و شعر نیکو را فضیلت نیستی — گر نه کلک او سوار هر دو میدان باشدی

نوبهار خرمستی چار فصل روزگار — گر جود دست و بخشش تو ابر و باران باشدی

ای خداوندی که گر قدر تو دانستی فلک — جرم کیوان برتر از ایوان باشدی

ور محل مدح اوصاف تو دانستی نجوم — مدحت را از فلکها درج و دیوان باشدی

اصل فرع و شرع و ایمان نیستی در روزگار — گر نه خدمت رهنماء شرع ایمان باشدی

نیست ممکن چون تو بودن اگر افضل تو نیست — نیستی انصاف اگر دانا چو نادان باشدی

نامه فخر و شرف نام ترا عنوان شده است — کاشکی هر نامه را زین نام عنوان باشدی

گر باستحقاق قدرت مدحتی کردی خرد — سر بسر آیات او آیات قرآن باشدی

عاجز استی نفس ناطق در بیان مدح تو — گر نه او را قوت از الهام یزدان باشدی

معدهٔ آز و امل را سال و مه سیر ایستی — گر همه بر خوان انعام تو مهمان باشندی
در زمانه جز بنام تو نگویندی مدیح — گر نه حاجتهای مداحان فراوان باشندی
عاقلان در شهرهای بد نسازندی مقام — گر نه مهر مادری و حب اوطان باشندی
هر زبانی بر زبان من ثنا خوان نیستی — گر زبان من نه بر صدرت ثنا خوان باشندی
گر مرا مدح چو آبت مونس جان نیستی — ز آتش اندوه دلم پیوسته بریان باشندی
در زمین شرق اگر معمار عدلت نیستی — همچو اوجون خانهٔ خصم تو ویران باشندی
گر ز انسان بعد حضرت چون تو موجود آمدی — هر فضیلت کان ملک دارد ز انسان باشندی
در دل اسلامیان ثابت نبودی مهر تو — گر نه در مهرت نجات هر مسلمان باشندی
ساعتی از ذکر تو خالی نبودی هیچ دل — گر نه دل را آفت وسواس شیطان باشندی
با جمال روضهٔ رضوان شد از فر تو بلخ — کاشکی هر روضه را فر تو رضوان باشندی
ذوق من در مدح تو از طبع خرما خوشتر است — ۲ خوش طبعی گر همه خرماگران ماندی
کی شدی مجموع انواع فضایل وصف تو — گر بر این دعوی نه از فضل تو برهان باشندی
کی رسیدی در سخن طبع مرا دعوی نظم — گر نه در تفصیل او تفصیل الوان باشندی
حاجت ار گردون مرا اقبال کردن گرد کی — ۲ کمترین فرمان تو حکم تو کیهان باشندی
ماه شعبان رفت و گویند اصحاب قدح — کاشکی شوال در پهلوی شعبان باشندی

فاسقان

فاسقانرا فرّ روزه زهد سلمان یافسند — هر مسلمان کاشکی با زهد سلمان باشندی
تا اگر صحن چمن را آفت دی نیستی — گل بروی پیوسته همچون برق خندان باشندی
خندهٔ گل باد تا از شادی و بدخواهت ز غم
گر بردی چشم او چون ابر گریان باشندی

ای بقامت چو سرو بستانی — قیمت حسن خویش میدانی
نیکوئی را بروی معجزه — دلبری را بزلف برهانی
در حلاوت برادر شکری — در لطافت برابر جانی
دل غارت برد که دلداری — جانت سجده کند که جانانی
همه آرایش تو فردوسی — همه پیرایهٔ تو رضوانی
دل ستانی بجعد زنجیری — دلربائی بزلف چوگانی
نه نگه داری آنچه بربائی — نه نگه داری آنچه بستانی
بر رخ لاله قطرهٔ شبگیری — ۲ بر سر سرو شاخ ریحانی
اگر این خوبتر بود ما اینی — وگر آن طرفه تر بود آنی
ورترا وصف خویش باید کرد — هم تو از وصف خویش درمانی
تن و جان را بغمزه درشوی — دل و دین را ببوسه درمانی

بزبان معجز مسیحا نی — بدهان خاتم سلیما نی
نشناسد زیوسف مصری — گرت بیند رسول کنعا نی
در سر من حریف سودا ئی — در دل من شمیم (نسیم) ایما نی
سر زلف ترا همی ماند — سر کار من از پریشا نی
بوسه را با تو بها — گر بها بود اینت ارزا نی
گر بیک غمزه صد جگر بخلی — نبود در تو یک پشیما نی
نیستی تیغ وقت جان بردن — لیک تیغ داو یک ما نی
صاحب الجیش سید العرب آنک — نه معدی جنو نه عدنا نی
بو الغنایم امیر تاج الدین — رافع ابن علی شیبا نی
عدل او راحت مسلما ن — تیغ او قوت مسلما نی
کرد حاصل بقربت سلطا ن — زینت خسروی و سلطا نی
ای بذات تو مفتخر گشته — نسبت بحتری و قحطا نی
بی بنی شیبه انتساب کنی — که تو فهرست فخر انسا نی
کعبه داد و دین خراسان شد — تا تو در خطه خراسا نی
بسخا بحر کرمت موجی — بسخن ابر گوهر افشا نی

در ضیا و بضیا

در ضیا و بضیا خورشیدی — در علو با علو کیوا نی
در فراست دبیر سعر کهٔ — در سیاست سوار میدا نی
صاحب دولت جهانگیری — نایب خسرو جهانبا نی
گر خرد نقطه ایست پرکاری — ور هنر نامه ایست عنوانی
در کف دست عدل شمشیری — بر سر کشت جود بارا نی
بظفر گوهر بها گیری — بنظر اختر درافشا نی
چون قدر با کمال تاثیری — چون قضا با نفاذ فرما نی
مرقبت را بها روز وزی — منقبت را عیار میزا نی
چون سلامت بزرگ فایدهٔ — چون سعادت درست بما نی
نکتهٔ علم و نقطهٔ خردی — شرف دهر و فخر دورا نی
گر ترا باد و ابر گوید عقل — راست گوئی است عقل و برانی
بر موافق چو باد نوروزی — بر مخالف چو ابر طوفا نی
مصطفائی گرفت سیرت تو — زان گرفته است عقل حسا نی
نه رسولی و معجزات هست — نه خدائی و نیست تا نی
دهن دوستان بخندد خوش — چون سر کلک را کربا نی

بر ولی وعد و لعفو و سخط | آب حیوان و تیغ برانی
آن یکی راز نیست است کنی | وانکه هست است نیست گردانی
دیده دشمنان بگرید زار | چون سر تیغ را بگردانی
غرض دور چرخ دواری | سبب عز دین یزدانی
در خلاف تو رنج و دشواری | در وفاق تو ناز و آسانی
گر شب و روز خواهمت شاید | تا بر اسبی و تا در ایوانی
که ز تابش عدل و دانشش ظلم | چون شب وصل و روز هجرانی
جنبش بی است کلک تو که نماند | عیب راز و حدیث پنهانی
وقت دانائی و که حکمت | دانایی گرفت و لقمانی
گر تو معمار عالمی زچه یافت | از تو بنیاد بخل ویرانی
ز آتش تیغ تست جان عدوت | چون دل عاشقان بریانی
تن بدخواهت از لباس حیات | همچو تیغ تو شد زعریانی
نامه عز من نگوید چرخ | گر تو این شعر من فرو خوانی
تا بود همچو روز تابستان | بدرازی شب زمستانی
نوبهار بقات باقی باد | تا در و کام دل همی رانی

مالش

تا بود دور آسمان باقی | نشود دور دولت فانی
از خشم و سهم صولت تو | بفرازی رسید و خفانی
ضربت تیغ و جوشن جنبش تو کرد | گرگ ان را پلنگ مهانی
خاک خلان ز ناوک تو گرفت
گونه گوهر بدخشانی

بقراری

گر انبت دل در کف دلبری | بیاید بکام دل از دلبری
بر از دل بکام دل آنکس برد | که دایم بود در برش دلبری
ولیکن چه درمان که اندر جهان | نماند همی دلبری در بری
نگه کن بدان باغ دلبر که بود | کند و چنان هر دلی بر دری
بهر طرف او خرمن لاله | بهر کام او توده عنبری
از و هر درختی یکی خسروی | سر هر یکی را بدیع افسری
به پیمان هر افسری کشوری | بفرمان هر خسروی لشکری
ز بی مهری لشکر مهرگان | نه بینی کنون افسری بر سری
بها لرز زمردهی از درخت | در او تخت چون دلبری زیوری
خزان زان زمرد همی زر کند | زهی من غلام چنین زرگری

بدیدار این طرفه صنعت رواست   که حیران شود چشم هر عبهری
هم اکنون خزان بینی از نرم سر   در آرد بکافور گون چادری
بباغ اندر از میوه چندین بتان   ندانم که آراست بی آذری
درخت آن زمان کآسمان گونه بود   ندیدم چو اختر بر و پیکری
کنون کآسمان رنگ او باز خواست   پدید آمد از هر سوئیش اختری
بگوهر نماید همی سیب سرخ   شنیدی چنین کم بها گوهری
گراپی باختر بماند رواست   که او مادری بود و این دختری
چرا نار مانندهٔ حکّه است   که ناید چنین سودمند حکّه‌ای
چو انگور مر باده را مادر است   روا زابراحت بهین رهبری
فدا دار از بهر فرزند جان   چنین مهربان کم بود مادری
بفرزند او جان بپرور که نیست   چنو در جهان جان پروری
نه چون می طرب گستری دید کس   نه چون خواجه هرگز درم گستری
عمید و عماد همه مملکت   مهین حق گذاری بهین مهتری
عمر کاندر احکام او آمده است   هر انگشت از دست او عمری
نه بی شکر او بر زبان نکته‌ای   نه بی مدح او در جهان دفتری

بوفا

نه جز حکم او عدل را حاکم است   نه جز کلک او ملک را داوری
نه اقرار حرصش را منکریست   نه معروف رادیش را منکری
نه جان را بپابستگی دیگریست   نه او را بپابستگی دیگری
نه محکم‌تر از حزم او جوشنیست   نه برّان‌تر از کلک او خنجری
نه در عیب او عیب را مظهریست   نه از علم او غیب را مضمری
بهر اشارت کند بر زمین   پدید آید اندر زمان کوثری
بخشم ار نهد چشم زی آسمان   ثریّا برابر شود با ثری
بجوهر عرض قایم آمد و زوست   قیام مهمّات هر جوهری
گرا در سر از مهر او مغز نیست   بگردن ورا زغم بود چنبری
کجا ذوالفقاری کند کلک او   نه بینی تنی با سر عنتری
کجا قوت دست اقبال اوست   ببازی نسنجد در خیبری
گرا عنتر و خیبر آید بدست   بباید دل و زهرهٔ حیدری
هنر گرد کرد و کرد جهان   نیابد به از کلک او در خوری
بود در مصاف عاد بدخواه او   ازو هر صرری یکی صرصری
نه تابنده از طاعت او سریست   خم آینده با زخم او مغفری

چو ابر ار گوهر نه آبستن است   چه دارد خروشیدن تندری

سر شرع علم مسلمانی اوست   ولیکن سرش چون دل کافری

خرد اعور دوربین خواندش   چنین دوربین دیده نا اعوری

خداوندا گر بخش خدمت نیم   همی گیرم از رنج دل کیفری

همی کردم اینک خود کرده کم   چو کردی درین بنو اگردری

گهی جامه چون خرمن لاله   گهی دیده چون حوض نیلوفری

نه چشم مرا صورت لعبتی   نه گوش مرا لغت مزمری

ز فرزند زادن جهان آمدم   چو با گوهری سود بد گوهری

بآخر چو بلعام باطل شدم   وز آغاز بودم چو پیغمبری

هر آن کاندرین ره بدیدی مرا   بر اسپی نشسته بدیدی خری

چو گیتی مرا مرکبی زیر ران   ز پای و رکاب منش لشکری

رسیدیم و این شهرها شهره اند   که دیدنش در دیده زد نشتری

درو بابا کشته هر پی بنا   برو چون علی کشته هر قنبری

نه در قوم او غیرت مردمی   نه در باغ او قامت عرعری

نه جز سرد و بی تاب طبع و دلی   نه جز خشک و بی آب جوی و جری

کنون اندرین شهر بی برمنم   دو یم بالشی و سیم بستری

ز مشک مرا نافه نا قندی   ز عود مرا ساخته مجمری

چه غمها خورد دل که ماند جدای   چنین خاطبی از جهان منبری

ایا نقش کلک تو بر روی درج   چو بر سوسنی رسته سیسنبری

مرا روز هر یک سیسنبر است   مرا دیده همگونه معصفری

بهر ساعتی باد ترمد مرا   بسوزد دل و جان بگرم آوری

میندیش از بهر من استری

ولیکن ستر زکی که حاصل بود   سوی من به از وعده شکری

با ستر نیرزد چو من بنده   باسپی نیرزد چو چاکری

اگر بخش او بودمی بستمی   ز خدمتگری بر میان میزری

الا تا هوا آتش و آب خاک   بود مایه جان هر جانوری

از آن می که جان را زیادت کند   همه ساله بر دست تو ساغری

شرابی که خورشید را محرم است   همی خور بدار مه منظری

نه هست از تو امید را چاره   نه خورشید را چاره از خاوری

همی تا ستایش بود در جهان   ستایش بر اهل ستایش گری

زد فترچو این خواندی آنزا بخوان
چنین خواندم امروز در دفتری

مرا دلیست که دعوی کند بعشق همی — چه دل بود که ندارد بعاشقی دعوی
دلم اسیر غم عشق و من اسیر دلم — کسی بجز من اسیر اسیر باشد نی
اگرچه عشق سر رنج و مایهٔ بلویست — دل منست همه ساله عاشق بلوی
نگاه کن که چمایهٔ دریغ و درد بود — ۲ بران که فتنه و رنجست عاشق بلوی
دلی که دید بدنیا عقوبت غم عشق — روا بود که نبیند عقوبت عقبی
مرا بعشق ملامت همی کنند و رواست — ۲ کری کند که ملامت کشی بعشق کری
کسی که دیده نباشد جمال صورت عشق — چه بهره باشدش از عیش و لذت دنی
همه سلامت من باری اندران باشد — ۲ که باد سوی من آرد سلام ارشاهی
مرا بزرگ قبولی بود دلیل و نهار — اگر بیابم خاک قبیله لیلی
غلام آن دلم از دل که عشق راست غلام — فدای آنم کو جان کند بعشق فدی
اگر بجان و بدل دلبری توانی یافت — بجز که سود تو حاصل شود ببیع و شری
هر آنچه راحت و لذت بود بعشق دراست — مرا بعشق ملامت چرا کنند همی
من آن کسم که بعشقست میل من همه سال — که دل بعشق بجایست و کالبد بغذی

سعدی آرمس

اگر عشق

گرم بعشق عذابست هم بدوست خلاص — و گر ز عشقم دردست هم بدوست شفی
و گر بتیه فراق اندرم بعشق رواست — همی رسد بمن از وصل و عده سلوی
و گر بروز و بشب چون فلک قرارم نیست — رواست در طلب عارضین بدر دجی
و گر چه بدر دجی شب همی نیابم خواب — ۲ خوشست در هوس روی خوب شمس ضحی
مرا ز عشق بس این فایده که ساخته اند — از و معانی تشبیب شعر شمع هدی
امین ملک عمر کز کفایت کرمش — ۲ مکرمکارم اوست معجز موسی
بزرگ بار خدائی که در عطا و سخا — برابر و بحر کند طبع و دست استهزی
کمینه مایه از جود او سخا و سخا — ۲ کمینه پایه از قدر او سها و سهی
دو دست او بعطا گاه برد و خشم نیاز — همان کند که زمرد بدیدهٔ افعی
سخاوت از دل او ساخت دستگاه کمال — کفایت از کف او یافت غایت قصوی
سوی جحیم کشد دشمنش چون عصیان — بخلد راه برد دوستش چون تقوی
بشاخ همت او زن دو دست و اثق باش — که هست ضد تو مهجوش عروة الوثقی
شراب مایهٔ اورست مایه کوثر — درخت دولت اورست سایهٔ طوبی
باسمان نتوان کرد وصف همت او — که همتش بثریاست آسمان بثری
شکفتم آید ازان کو بدین بزرگی و جاه — چگونه باز نگنجد بعالم صغری

دیدم

زمهر او متعین شده است اکجات   زکین او متصور شده است مرک فجی
زنقص اوست زبان سخنوران اخرس   زعیب اوست دو چشم جهانیان اعمی
هر آن صفت که بدان محمدت کند و اجب   عزیز کرد بدان عرض خواجه را مولی
ایا خرد را چونانکه جود را حاتم   و یا ادب را چونانکه عدل را کسری
زفرق بنده بر آر دو راق تو کردی   اگر چو نیست چو من بنده بدین اولی
چو من بدوری تو دور گشته ام زمراد   قصد من که کند حال مادرست انثی
نه چشم من نکرد سوی هیچ لهو و نشاط   نه گوش من بشنود هیچ آیت بشری
گران و خوار شدم بر دل زمانه دون   چنانکه بر دل فرعون تیره دل موسی
همیکنم پس از آن کز تو گفت نظم شکر   ۲ که از زمانه شکایت که از فلک شکوی
اگر چه داد دوام این دل بخدمت تو زبون   حرام کرد بر و هجر تو طرب جو ری
خدای عز و جل پایدار کرد اناد   بزرگی و شرف و جاه و قدر و عهد و ولی
مراد دین و ران رها باید کرد   ۲ چه در گذشت چه بود و چه باید هیچ نبی
هر آینه که تر دستی جدا الکان نه   وثاق خواهم و تشریف و راتب و اجری
نعوذ رای سدید تو و عطای جزیل   مگر رها رم ستدی میان فقر و غنی
قریب پانزده سال است تا همیگویم   ۲ شریف شعر ترا شعرهای چون شعری

[illegible]

[illegible]

چو من بعجز نظم و عجو به نکته   نه معجزیست بغزنین نه معجی بهری
اگر بفضل و هنر کام دل نخواهم یافت   ازین سپس من و دیوانگی و طرفه جی
همیشه تا شعرای زمانه یاد کنند   کریم را بمدایح لئیم را بهجی
بزی بکام دل دوستان و بر در تو   هزار جا کر شاعر چو اخطل و اعشی

خجسته باد خرامیدن از سفر بحضر
درین خجسته بهاران و موسم اضحی

ربوده زمن ای دل لباس برنائی   توئی که جز دل و جان عزیز ربائی
زمن جز آنکه هوای من است نستانی   بمن جز آنکه بلای من است ننمائی
سواد موی مرا تا بدل زدی به بیاض   ۲ بیاض دست مرا از سواد بینائی
رخم ز آمدن آن بیاض صعب تر است   ۲ دلم ز کم شدن آن سواد سودائی
روان بپژمرد چون در رسید موی سفید   وداع کرد مرا در وداع برنائی
سیاهی که وطن داشت در محاسن من   بنا رکنهم رخت است ربائی
سپیدی آمد و آورد ناتوانی و رنج   برفت با سیهی قوت و توانائی
زمن گسست سراپا چو یوسف ز یعقوب   مرا سزد دل ایوب و آن شکیبائی
سوگلان ملک روز رشته سفید   رمن بجبه ستود فسرد ربائی

توای فلک چو شب آمد ز روز بنده نشینی — مشاطه وار سر زلف شب بپیرایی
زمان زمانش بدیگر ستاره روشن — مدد فزونی و آرایشی در افزایی
شب جوانی من بی ستاره خوبتر است — شب مرا بستاره همی چه آرایی
زمن بخشم چرایی چو موسی از فرعون — مگر هلاک شوم تا ز من بیاسایی
ازین سپس که بذکر و بشکر شمس الدین — شکایت تو نگویم دگر چه فرمایی
سر سعادت مسعود بوعلی یحیی — که هست در سخن او حیات دانایی
بزرگ بار خدایی که جود و گوهر تش — سخاصیت همه ابری کنند و دریایی
سپهر با همه اختر زمانه با همه خلق — کنند در هنر از کلک تو تماشایی
همی کند کفایت ز بهر دشمن و دوست — گهی ببر کلیمی و گه مسیحایی
ز بهر فایده زایران ببذل و عطا — چو معن زایده آید چو حاتم طایی
زهی زمانه مهیا بنور طلعت تو — که در لباس ثنا سال و مه مهیایی
چو تیغ روز مصاف و چو میغ وقت بهار — ز بهر مصلحت دین و ملک در روانی
گر آفتاب درفشان ز آسمان تابد — تو آفتاب عطایی و آسمان رایی
ور آفتاب فلک را نظیر و همتا نیست — چو آفتاب فلک بی نظیر و همتایی
چو وقت جود بود بحر بی مضایقه — چو گاه بذل بود ابر بی محابایی

اگر

مگر مساحت گردون بقدر همت تست — که هر زمانش بهمت همی بپیمایی
لب امید بخندد چو کلک برداری — در نیاز ببندد چو دست بگشایی
گرت زمانه نخوانم سبب در آن باشد — که هست در سر و طبع زمانه رعنایی
زمانه جز بد اهل فضل نگراید — تو جز بتربیت اهل فضل نگرایی
عجب کسی که زمانه بر آنچنان باید ۲ — تو از زمانه بهی چون بر آنچنانی
منم که مدح و ثنا جز بدیع نارایم — تویی که مدح و ثنای بدیع را شایی
مدیح من که رود جز بجایگه نرود — که هیچ قدر ندارد مدیح هر جایی
مرا همی غم و رنج نیاز بگزاید — غم نیاز مرا چون بجود بگزایی
اگر عطای بموقع یکی هزار بود — عطای من برسانی گراهمی باید
سرم ز فخر بجوزا رسد چو این خدمت — بمجلس تو بخوانند عزیز جوزایی
همیشه تا تن و جان از زمانه آساید — بکام خویش بزی تا زمانه فرسایی

بقای عمر بذکرست و من بشعر مدیح
چنان کنم که بقا از زمانه بیش آید

ن

شادم ز دل که عاشق آن زلف دلکش است — از عشق عشق اوست که با دل مرا خوش است
زلفین او کشم که سر زلف او مرا — دلبند و دلفریب و دلارام و دلکش است

طوفان ز آب خیزد تا عاشقم برو   از عشق در دلم همه طوفان آتش است
حسن و جمال و نقش و نگار روی و بهار   در دل مرا ز عشق رخش جای آتش است
گر دست ترکش از دل من تیر غم کشش   از تیر چرخ نیست جنایت ز ترکش است
گرچه زهره فتنهٔ من دلربای من   ماه ستاره عارض و حور پری وش است
نه هم بنقش صورت او دل که در دلم   مهر امیر سید عالم منقش است

دل را ز عشق دوست ملامت صواب نیست
در جوی عشق بی مژهٔ عاشق آب نیست

جان در تنم به بند دو زلفش مقید است   و ندر تنش لطافت جان مجرد است
تا آب و گل طراوت رخسار او برد   اشکم ز عشق او چو گلاب مصعد است
تا از نظارهٔ رخ رنگینش غافلم   ۲   شب مونس نظارهٔ شعری و فرقد است
گر عارضش نظاره کنی صنع ایزد است   آن صنع ایزد آفت دین محمد است
بردند دل ز من رخ و زلفش که عهد شان   با کید کر بردن دلها مؤکد است
اسباب دلستانی و انواع دلبری   با آن رخ مورد و دو زلف معقد است
اقبال آسمانی و تائید ایزدی   با سید اجل کبیر مؤید است
گر دل بدام عشق ز خوبی در اوفتد   ۲   به بر دلی که عاشق او غائب است

ادبی فنی

ن

روانش نشان ز صنعت نقاش چین دهد
روانش مگر آینه نشان چنین دهد

زلفین نرگسش که برگل و بر یاسمین زند   جان را تحفه بوی گل و یاسمین دهد
پیش آیدم براه دهد بوسه بر زمین   لب پیش اوست بوسه چرا بر زمین دهد
صعب آهنین دلست و نخواهی دلش   تا شادیی بدین دل اندوهگین دهد
گوئی که هر که را بر سیمین دهد خدای   از رغم عاشقانش دل آهنین دهد
یک وعدهٔ وصال از او راستی نیافت   ور وعدهٔ فراق دهد راستین دهد
از روز وصل او طربی خواستم نداد   آنچه او نداد مدح اجل مجد دین دهد

زان روی آبدار درین روی آب نیست
زان چشم نیم خواب درین چشم خواب نیست

آرام دل ز زلف بی آرام کرده ام   ۲   در نام عشق تحفهٔ ایام کرده ام
در دل مرا نماند ز آرام دل نشان   ۲   با خویشتن نشانهٔ این نام کرده ام
از عشق روی او که همه رنگ سیم از وست   گوئی که رنگ روی ز زر وام کرده ام
تا دل بزلف و عارض و روئیش برده ام   دل را ز مشک و سیم و سمن دام کرده ام
سالم برون نشده است ز هنگام عشق   کاری که کرده ام نه بهنگام کرده ام

مردان بسی کنند بناکام کارها   من دل اسیر عشق بناکام کرده ام
از دام عاشقی بسلامت برون شوم   تا التجا بعهده اسلام کرده ام
کردم دعا و یافتم از عشق عافیت   کر رشتم دعا که بایم از عشق عافیت
عاشق بدان شدم که دعا مستجاب نیست

در عاشقی هر آنکه ملامت کند مرا   بموجبی غریم غرامت کند مرا
در دام عاشقی نه من افتاده ام نخست   حاسد بعاشقی چه ملامت کند مرا
خورسند گشته ام بسلام از زبان دوست   تا آن سلام جفت سلامت کند مرا
سازم بعشق قامتش از سرو غمکسار   تا سرو از و حکایت قامت کند مرا
باروی دوست روز قیامت خوش آیدم   باشد که وصل خویش کرامت کند مرا

سیری نمودن از لب دلبر شکایت است
در شرط عشق لفظ شکایت صواب نیست

کر دل ز عشق معدن آفت همیشود   از غایت قبول لطافت همی شود
کر عاشقی ز عشق بآفت حذر مکن   هر عاشقی بعشق اضافت همی شود
نزد لبان دوست چو غایب شود رقیب   هر شب روان من بضیافت همیشود
دورم زیار و از دل من یاد او نه دور   دوری میان ما نه مسافت همیشود

هر دل که صید عشق بگردد ظرافت است   دل صید عاشقی و ظرافت همی شود
کر خون شود ز اندوه دل از اشک عاشقان   از بیم هجر و زحمت آفت همی شود
ور در شود بوقت سخن لفظ یاد جان   از بدحت نظام خلافت همی شود
تیره شو که بخت خراب آمده است دوست
کردار او   بخت بخواب نیست

در دامانش طعنه همی بر صدف زند   خوبی همی بصورت خوبش خلف زند
تا کرده ام ز دل صدف در عشق او   روزی هزار تیر بلا بر صدف زند
گشته است جان من هدف تیر غمزه کان   یک تیر غمزه نیست کان نه همی بر صدف زند
هر روز بامداد چو سر کند ز خواب   بنش جمال او سپه فتنه صف زند
وز شادی نظاره روی نیش بر آسمان   خورشید پای کوبد و ناهید دف زند
لافی زنم بهر نفسی بر جهانیان   کر با من آن صنم نفسی از لطف زند
من لاف از آن نفس زنم ای یار طرفه   لاف از جمال عترت و فخر شرف زند
مخمور کردد آنکه بمستی خورد شراب
مخمور مست چشمش و مست خراب نیست
کر عاشقی نه مایه آفات باشدی   عاشق شدن مرا ز مهمات باشدی

گردم بیانه طعنه به کوی نیستی — جان مرا ز عشق مباهات باشدی
معشوق من مخالف من نیستی بعشق — گر عشق را بعشق مکافات باشدی
دل را سعادتی است مناجات دلبران — آن کاشکی که روح مناجات باشدی
باشنده شد بکوی خرابات یار من — آن کاشکی بکوی مراعات باشدی
گر دامن وصال بدست آمدی مرا — از جاه و جود حسید سادات باشدی

دل ضد دلبر است که ایام وصل را
از دل شتاب است و ز دلبر شتاب نیست

گرچه ز بند بندگی آزاد بوده ام — در بند عشق ترک بر آزاد بوده ام
امروز بنده کرد مرا زلف و بند او — از وی مرا چه فایده کآزاد بوده ام
از چشم خویش صورت نقش خیال دوست — هر شب حریف دجلهٔ بغداد بوده ام
وز یاد چشم و زلف و خطش در شبان هجر — با نرگس و بنفشه و شمشاد بوده ام
بوده است یاد من دل او را که عمرها — از عشق او بناله و فریاد بوده ام
قوت دلم که دم نزنم جز بیاد او — ۲ آن بس کند که بر دل او یاد بوده ام
گر هیچ وقت شاد نبودم ز وصل او — از بوی صد رهو سویان شاد بوده ام
اندیشه از عذاب فراق است بر دلم — دل را بتر ز فرقت دلبر عذاب نیست

فی ردیف النون

خرم بروی عشق نبود روزگار دل — سودای عشق یار همه روزگار دل
جز روی نیکوان نبود اعتبار چشم — جز عشق دلبران نبود اختیار دل
دل را بداغ عشق ملامت مکن که هست — حسن از شمار آنکه و عشق از شمار دل
از دوست باد و گونه بهارم که آمده است — رویش بهار دیده و عشقش بهار دل
او دوستدار دل شد و من دوستدار او — من دوستدار او به و او دوستدار دل
دل عشق او نهاد مراد در میان جان — دلبر چرا نهاد مرا بر کنار دل
گر خرم از دل است همه روزگار عشق — خرم ز صد شرق بود روزگار دل

گر روشنی آفتاب کند روی روز را
بی روی دوست روز مرا آفتاب نیست

ای من نهاده مهر ترا بر میان جان — دارم هزار گونه ز عشقت زیان جان
ای تو نهاده مهر مرا در کران دل — ۲ جز من زیان جان که نهد در میان جان
تا بشنوم ز جان تن من بی خبر شده است — در جان تو بوده ز که پرسم نشان جان
راز نهان جان مرا آشکار کن — دانی ز خلق جز تو ندارد نهان جان
جانا ز جان بهجر تو مهجور گشته ام — تا وان جان بده که تویی در ضمان جان
در جان ز غمزهٔ چشمت بلا میار — ۲ تا هم بیان ز چشم کنم هم بیان جان

دیدار اختیار انام است خشم خشم ۲ گفتار افتخار انام است جان جان

ای خشم و جان سوز و خرم بروی تو

در جام عشق تا تو نباشی شراب نیست

جان و دلی و نام تو جانان نهاده‌ام این داغ بین که بر دل و بر جان نهاده‌ام

جانا بجان تو که طمع بر گرفته‌ام از جان و دل که نام تو جانان نهاده‌ام

از بهر قاصدت که بجانم طمع کنی دیده براه گوش بفرمان نهاده‌ام

مهر ترا که خازن خوبی جمال تست در سینه چون خزینه آسان نهاده‌ام

مهمان من بیا که من از حکم عاشقی ۲ بر شرط تحفه هدیه مهمان نهاده‌ام

از کان و بحر دیده و دل هدیه ترا یاقوت و لعل و لؤلؤ بر جان نهاده‌ام

صد گنج در ز بهر سخن در ضمیر خویش از مدحت رئیس خراسان نهاده‌ام

عشق تو گر ولایت صبرم خراب کرد

در دل براو لایت عشقت خراب نیست

از صورت تو سند خوبی جمال یافت از قامت تو باغ ملاحت نهال یافت

گوئی مرا ز حور بهشتی سؤال کرد چون صورت تو دید جواب سؤال یافت

خورشید را نبود بتابندگی همال در کوی تو ز تابش رویت همال یافت

[illegible]

جانم که از حرارت عشق تو تشنه بود از خدمت خیال تو آب زلال یافت

اندر خیال تو زیارت کند مرا ۲ اندر لباس دل بدل تن خیال یافت

جانا تو آنکه یافته باشد بقای جان آن کس که با جمال تو روزی وصال یافت

سقف فلک ز نور جمال تو نور یافت فرق شرف ز تاج معالی جمال یافت

گر دل همی بر آتش عشقت شود کباب

زلفت چرا بر آتش رخت کباب نیست

حا

گر روی تو برنگ می صاف نیستی وصفش عیار خاطر وصاف نیستی

زلفت ز بوسه دادن لبانت کی ندی گر در لب تو بوی می صاف نیستی

در وصف با پریت برابر نهادمی گر در میان تفاوت اوصاف نیستی

صرف جمال تو ز پری دل ندانمی گر دیده با جمال تو صراف نیستی

چون حلقه زره نشدی بردلم جهان گر عشق آن دو زلف زره باف نیستی

خورشید اگر نظیر تو بودی به نیکوئی از نیکوئی زبان تو بر لاف نیستی

مه را الظلم حبس تو خواندی اگر سپهر عدل جلال جمله اشراف نیستی

جام شراب وصل تو حاصل کجا شود ۲

کاندر طریق صحبت تو جز شراب نیست

جانا لب تو باز گرفته است راتبم　　از دولت برات یکبوسه راغبم
در نقشهٔ تو بسته جور جواد ثم　　در غرهٔ تو خستهٔ تیر تو ایم
زلف تو بنیس روی سپه پوش حاجب　　آزرده ام که بارنداده است حاجبم
از لاغری که هستم اگر چند لاغرم　　ایدون کمان بری که زنیش تو غایبم
چون غایب است روی چو خورشید نورم　　از آب دیدگان فلک بر کواکبم
گنج عجایب است ترا در جمال در دوستی　　تا من بدیده فتنهٔ گنج عجایبم
نشر مناقب است مرا بر زبان خلق　　تا مدح گوی صدر جهان ذو المناقبم

گر زلف تو نه خلق خداوند شد چرا
در هیچ نافه خوشتر از آن مشک ناب نیست

خوانده ز روی حرمت و تمکین هزار بار　　او را رضی ملوک سلاطین روزگار
آن رکن قطب دولت و ملت که مقتداست　　در ملت پیمبر و در دین کردگار
عالم علی که همچو علی خصم شرع را　　کلکش نمود سیرت و آئین ذو الفقار
آن افتخار جمله عالم که مدح او　　در لفظ عالم است بتلقین افتخار
زیر سر مراد دل او نهاده اند　　این اختران برشده بالین اختیار
از چرخ بر گذشت بوقت دعای او　　ز آواز پای برشده آمین صد هزار ۲

رونق نو

رونق بفر دولت تو یافت حالها　　۲ ورنه نبود حال جهان بی محالها
خوبی نداشت حال جهان بی وجود او　　بی روی خوب خوب نباشند حالها
سودای مهتران همه در حفظ مالهاست　　سودای طبع او همه در بذل مالها
اینک نشاند دست کریمی جود او　　زان مالها بباغ بزرگی نهالها
از بسکه بی سوال کفش مالها دهد　　آسوده اند اهل امید از سؤالها
یک تن زجان طبع نخیزد چه تو کر　　بعد از مقدمات قرانها و حالها
از خاک و سنگ با تش تا نیر آفتاب　　زر و گهر کنند و لیکن بسالها

خوشتر ز عهد او که فلک زیر عهد او
ایام وصل دلبر و عهد شباب نیست

اوقات زایران همه میمون شد از لقاش　　الفاظ شاعران همه موزون شد از ثناش
معلوم شد که نیک عزیز است جرم زر　　زیرا زر بود همه آفاق را عطاش
گر به زر نیز دگفش گوهر نیستی　　آن بخشیدی نشاعر و زایر کف سخاش
نزدیک او عزیزتر از مدح خیر نیست　　زان میدهد عزیزترین خیر در بهاش
اقبال جمله اهل زمین است عمر او　　یارب ز آسمان همه اقبال کن قضاش
در آل مصطفاش بحرمت نظیر نیست　　یارب بزرگ هر دو جهان کن چو مصطفاش

از عرق مرتضی بسجاوت چنو نخواست | یارب بده سیاست شمشیر مرتضاش

جان جلالت است و چو جان باید ار باد

بر زین مراد عالم و مراد را خطاب نیست

تا ز برج حوت آهنگ حمل کرد آفتاب | ۲ در حمل ز نباتی صد عمل کرد آفتاب

هر دو شاخی بر کمر بستند چون جوزا کمر | ۲ تا سریر شاهی از برج حمل کرد آفتاب

در میان زاغ و بلبل مشکلی افتاده بود | در حمل هر مشکلی افتاد حل کرد آفتاب

روضهٔ فردوس گشت از ماه تا ماهی جهان | باغ را در زینت طینت مثل کرد آفتاب

از رخ نسرین و روی لاله و دیدار گل | سبزه را بر ماه و مریخ و زحل کرد آفتاب

وین همه طینت که اندر زینت بستان نهاد | از برای نزهت صدر اجل کرد آفتاب

ساحت صحرا از زینت ها بسجو نقش مانویست

هر کجا چشمت بر افتد صورت و نقش نویست

ابر فروردین ز فردوس برین آید همی | زانکه با ماء معین چو رعین آید همی

گر زمین رنگش از این از آسمان رنگ آمدی | آسمان را زین سپس رنگ از زمین آید همی ایم

از سماع قریان قاری خجل گردد همی | وز گلوی بلبلان صوت حزین آید همی

رعد از آن چون مالک اشتر بغرد کز رخش | شعلهٔ تیغ امیرالمومنین آید همی

از نظم او

از نسیم گل بن مشک ختن خیزد همی | وز ضمیر گل بدل در ثمین آید همی

باده چون زدن باد بر روی ریاحین این ما | کز ریاحین بوی بزم مجد دین آید همی

آنکه اسکام خطاب و کنیت نام و نسب

عمدة الاسلام ابو القاسم علاء المومنین

آن خداوندی که عالی شد بدو نام شرف | ۲ از ظرایف مدح او بوزر و همی نام طرف

تا نیابی پرتو او ضایع بود درج طمع | تا نگوئی نام او مشکل بود نام شرف

خدمت درگاه او توقیع انعام نعیم | فکرت بدخواه او تاریخ ایام اسف

گرچه بی اسلام او اسلام را رونق نبود | تازه در ایام او گشته است ایام سلف

قطرهٔ باران ز لفظ او لطافت یافته است | زان همی لؤلؤ شود کافتاد در کام صدف

عقل مست علم گشت از بسکه در بزم هنر | ساقی لفظش مدد میداد در جام صدف

شکر چون مرغان بدام ذکر او بسته بماند | تا بدید انعام او را دانهٔ دام لطف

اوست آن عالی نسب کز عدل او و علم او

شغل دولت مستقیم و کار ملت مستویست

کهترش را در زمانه مهتری کردن سزد | آسمان از آتش قدرش چاکری کردن سزد

همتش را سر ز چرخ هفتمین برتر شده است | بر سران روزگار او سروری کردن سزد

عدل او با چرخ بی انصاف چون داوری   هر کجا انصاف باشد داوری کردن نبرد

سیرت خوبش دل سلطان و لشکر میبرد   هر کجا خوبی بباشد دلبری کردن نبرد

لشکرش بنده بر طبع تا لشکرش چون بنده ۲   در جهان لشکر طبع را لشکری کردن نبرد

برتر از اقبال او اختر نه بینم بر فلک   بر فلک اقبال او را برتری کردن نبرد

شاه سادات است و گیسو بر سر او تاج او

تاج بر گوهر چه باشد تاج تاج گیسوست

نیست از قدر و خطر در هفت کشور هم کفوش   زین همی نازد و لیکن زان همی سوزد عدوش

گر عدو خواهد که در راه خلافش دم زند   هم بماند در دهانش دم بگیرد در گلوش

اوج علیین بخوانم همت عالیش را   اوج علیین یکی جزو است از اجزای علوش

همچو نور از ماه و ماه از اختران تابنده شد   سروری از راه و رسمش مهتری از خلق و خوش

گرچه باقی نیست قدر و در تنش را در جهان   از جهان جز ذکر باقی نیست چیزی آرزوش

آسمان با صد هزاران چشم بینا بر زمین   گرچه بسیاری عجب بیند نه بیند هم کفوش

گر علو بارگاه در شرع جدش راست نیست ۲   وقت بذل و مال و نعمت چون بود چندان علوش

ای خداوندی که در دست توان کلک ضعیف

حجت دولت مبین قوت ملت قوی است

بحر دیگر

نیست کس در نیکنامی هم نفس مانند تو   در معالی و معانی نیست کس مانند تو

هیچ شگفت ار نماند هیچکس فریادخواه   تا بود در وعده فریادرس مانند تو

از بزرگان گرچه خالی نیست دور روزگار   هم تویی در روزگار خویش بس مانند تو

سیم و زر با خاک و خس نزدیک جود تو یکیست   کس نبخشد در جهان این خاک و خس مانند تو

از بزرگی کسب کردن بوس هرگز نماند   کیست در عالم که باشد زین هوس مانند تو

در شب ظلم از دل عادل عسس داری همی   روز من شب باد اگر باشد عسس مانند تو

یک نفس داریم و از عدل تو در دیده صدها   ای ندیده نفس ناطق هم نفس مانند تو

در مدیح تو طریق جادویی خواهم سپرد

فعل نیک و صفت نغز از حساب جادوان

گرچه صدر عالمی در علم صد عالم تویی   وز بزرگی افتخار نسبت آدم تویی

گرچه در عالم به از عالم یکی عالم بود   اندرین عالم به از عالم یکی عالم تویی

خواستم تا علم و عالم را دعا گویم بهم   آن دعا را در تو گفتم زانکه هر دو هم تویی

خاتم پیغمبران اندر جهان جد تو بود   از بزرگی چون نگین جم در ان خاتم تویی

خواهم از ایزد بقای نوح و عمر جم ترا   زانکه در خورد بقای نوح و جام جم تویی

با دعزت بی‌زوال و باد خرم خاطرت   کاهل عز بی‌زوال و خاطر خرم تویی

روی شادی بین بچشم دل که از ابنای دهر | آنکه او هرگز نخواهد دید روی غم تویی

خسروانی جام خواه و خسروی ران کام دل

جام جام خسروی و کام کام خسرویست

با حسن باغ و فر بهار و جمال گل	نیکوست حال ما که نکو باد حال گل
پرنقش آزری شد و پر صورت پری	باغ از بهار خرم و چشم از جمال گل
گل بود باده نوش هم اکنون که	۲ امروز روز باده و امسال سال گل
بر گل نشین و نغمهٔ بلبل سماع کن	بیش از رحیل بلبل و پیش از زوال گل
با وصل گل نبید چو گل خور که ناگهان	۲ ما را ز گل فراق نماید ملال گل
چون بزم پادشا شد و چون روضهٔ بهشت	شاخ از نوای بلبل و باغ از جمال گل
گویی همی بباغ خداوند مجد دین	رضوان بدست خویش نشاند نهال گل

اکنون همه ولایت گل عندلیب راست

گر در جهان غمی است غراب غریب را

گر فاش کرد راز من آواز عندلیب	گل نیز فاش کرد هم آواز عندلیب
چون عندلیب ناله کنم در فراق یار	وقت سحر که بشنوم آواز عندلیب
پرواز جان من همه تا نزد دلبر است	تا نزد گل بود همه آواز عندلیب

جانرا روا است گر کند با عشق دوستی	گل را سزا است گر کند با عندلیب
با دل خوش است نعمت دیدار دلربای	با گل نکوی نغمه دمساز عندلیب
ملک چمن که زاغ خرابی گرفته بود	۲ بستد بهار و داد همه باز عندلیب
گر مدح صدر بوسعیان عندلیب خواند	اینک بدین سخن منم انباز عندلیب

فرخنده گشت طالع باغ از بهار تو

وقت بهار باز فزاید نگار تو

مرغان همی زنند همه شور و نوای باغ	آن به که قصد باده کنی در هوای باغ
از خرمی که روضه باغ است بنگرد	رضوان بروضه خویش از رضای باغ
با باغ و سبزه قصد قدح کن که در بهار	جان راست سبزه و دل راست رای باغ
چون روی دوست شد چمن باغ دلگشا	یکتای دل برنج چو بگشای باغ
هر گوشه بباغ بهشت است بیکنار	اکنون کسی بهشت نخواهد بجای باغ
گاهی ابر گریستم و گاهی ابر خشم	این از برای بلبل و آن از برای باغ
بلبل چه بید سبز سر بباغ دید	دادن گرفت زر بنجم در بهای باغ

قیمت باغ داشت گر شغبه راست

هرگز مباد داشت گر شغبه راست

از رعد کوهها همه پر بانگ و مشغله است / وز برق چشمها همه پر شمع و مشعله است

وز بادها که بر سر گلها همی وزند / لرزنده شاخها چو زمین وقت زلزله است

وان ژالها بهم شده بر روی لالها / گوئی که روی لاله ز ژاله پر آبله است

واندر هوای قطرهٔ باران قطارها / گوئی ز زر طویله و از سیم سلسله است

وز دیدن طرائف اطراف بوستان / وقت نظارهٔ مردم دیده چو دو دله است

بلبل همی بجام گل و لاله می خورد / جام آر و بلبله که که جام و بلبله است

تا روی صدر شرق نه چشم نگاه دل / از دل بر آنکه بث و از گل آنگه است

قمری و فاخته که نوا برکشیده اند
گوئیا ز دست شربت هجران چشیده اند

روی زمین ز سبزه و گل پر نگارهاست / وز خشم ابر بر سر او نثارهاست

ناخورده هیچ باده و نابوده هیچ خشت / در چشمهای نرگس مسکین خمارهاست

گوئی که صد هزار چراغ است و مشعله / از بس فروغ لاله که در جویبارهاست

در رنگ و بوی همچو بنفشه است آنچه ... / از زحمت بنفشه که در جویبارهاست

چون زلف یار باد صبا را نفعهاست / چون روی دوست طرف چمن را نگارهاست

گر فخر روزگار بود روز خرم است / این روزگار فخر همه روزگارهاست

زان دل

زان دل بروزگار نداده کرباد لم / از بهر مدح عمدهٔ اسلام کارهاست

آن دلبری که دیدهٔ نرگس کند همی
از عشق و دل توانگر و مفلس کند همی

باد صبا چو قصد گل افشان کند همی / از خاک تیره در درخشان کند همی

خورشید وار قطرهٔ باران ز خاک و سنگ / زرّ عیار و لعل بدخشان کند همی

جمشید وار ابر بهاری بر اسب باد / گرد هوا بر آید و جولان کند همی

نقاش قندهار ز نوک قلم کرد / این نقشها که قطرهٔ باران کند همی

در تن ز باده جان دگر کن که هر شبی / باد بهار در تن گل جان کند همی

گر قصد دل نسیم سر زلف دوست کرد / از دلبران نسیم صبا آن کند همی

ابر سخی حدیث و حکایت ببذل و بر / از مجلس رئیس خراسان کند همی

اکنون سزد که مل همه بر روی گل خوری
بر رخ گل شکفته بر آید چو مل خوری

این نالها که بلبل عاشق همیکند / بر حال عاشقان همه لایق همیکند

آن کس که دل نداد به یار بنفشه زلف / زلف بنفشه فتنهٔ عاشق همیکند

ساقی ز آب چشم در آتش نبید ساخت / اضداد را چگونه موافق همیکند

برگ گل دور و به همه روز بی نفاق … وصف دل و زبان موافق همیکند

جام است و می که خاصیت او جمال را … چون جان بجنبش آرد و ناطق همیکند

عشق است نوبهار نو آئین که عشق وار … اهل صلاح را همه فاسق همیکند

بیمار من … چون همت قوام امامت ای بمن … دفع نیاز و نفع خلایق همیکند

تا ممکن است باده خور اکنون و عشق باز

واجب کند اگر که نباشی ز عشق باز

پیوسته گشت سوی دل من پیام عشق … پیوسته باد خطبه دلها بنام عشق

گل بشکفد چو سوی گل آید پیام ابر … دل بشکفد چو سوی دل آید پیام عشق

ما را سلام عشق رساند نوبهار … بر لفظ نوبهار به آید سلام عشق

دل بود و بس که در بر ما نام عشق داشت … دیدیم روی دلبر و دادیم نام عشق

بر هیچ طبع نام لطافت درست نیست … بی نام عشق و عاشقی ای من غلام عشق

چون مر مرا ز عشق ملامت رسد مقیم … شهانه ایستاده منم در مقام عشق

از دام عشق هیچ دلی بی نصیب نیست … گوئی عطا و تاج معالی است دام عشق

جان زا خوش است در غم جانان گداختن

در عشق سوختن به و با عشق باختن

باغ از بهار

باغ از بهار حرمت بیت الحرم گرفت … سبزه ز لاله رتبت باغ ارم گرفت

بشت بنفشه بی غم بری بغم بماند … گوئی که عشق و مفلسی او را بهم گرفت

چون نقش باغ دید قلم کرد دست خویش … انگه بنقش کردن دیبا قلم گرفت

نقاش باد و خاک چنین نقش کم نگاشت … صیاد حسن و عقل چنین صید کم گرفت

از خانه رخت سوی چمن بر که روح را … خانه چو دام گشت و ز کاشانه دم گرفت

روی زمین ز دیده ابر و هوای دل … چون چشم عاشقان جفا دیده نم گرفت

شاخ شجر ز گوهر و یاقوت و سیم و زر … چون ثبت سائلان خداوند خم گرفت

صدر زمانه سید سادات روزگار

ما را حمایت از همه آفات روزگار

این عالی اختران که برین چرخ اخضر اند … اندر علو عیال علی بن جعفر اند

چندین هزار سال بچندین هزار چشم … مثلش ندیده اند ز چندین که بنگرند

اخلاق او چو خلق همی نفقت دهد … الفاظ او چو علم همی روح پرورند

حرص و طمع که سیری ایشان عجاب است … سیری همی ز مائده جود او برند

دهر و فلک که سخره نکردند خلق را … چون بندگان بشارت او را مسخرند

با نام و کنیتش دل است یار سید … زیرا که یادگار وصی و پیمبرند

تا ملت پیمبر و تا نام حیدر است   با حرمت پیمبر و با قدر حیدر اند

آن منتخب ز نسبت پیغمبر خدای

آن محترم چنانکه پیمبر رضای

صدری که بی خلاف نظام خلافت است   ارزاق خلق را کف او کفایت است

آنجا که صدر عالی و قدر رفیع اوست   خود بخلاف خدمت او چون خلافت است

خلق زمین موافقت او گزیده اند   از بسکه در مخالفتش رنج و آفت است

چون بحر بیکران هنرش را غزارت است   چون باد صبحدم بخششش را لطافت است

کیوان که پیش خدمت او بیش نرسید   از کبر نیست بلکه ز بعد مسافت است

گر در سکون بوزن زمین است حلم او   او را زمین مخوان که زمین را کثافت است

هر چند جود بحر دمان کم ز جود اوست   بحرش مخوان که بحر دمان را مخافت است

هم مصطفی نسب شد و هم مرتضی حسب

جز مرتضی حسب نبود مصطفی نسب

گر نه گهر از نسب مصطفاستی   چون مصطفاش علم و حیاش از کجاستی

ور ابروز خشم و رضا چون نگه کنی   گوئی درست وراثت علی مرتضاستی

گر پادشاه ملک خرد نیستی دلش   کی اختیار ملک چنین پادشاستی

ور نیک

ور نیک بخت هیچ نبودی بنام او   سلطان صلاح و ساز مرصع نخواستی

در حرمت و نجابت و مقدار منزلت   گوئی یکی ز طایفه انبیاستی

کس نیست مثل او بدرستی و راستی   گر راست گفتنی است بگویم راستی

مخلوق را بقای ابد گر نشایدی   تا نفخ صور دولت او را بقاستی

کوتاه باد دست فنا از بقای او

خالی مباد مسند و صدر از لقای او

اول سیاستست که شرط ریاست است   او را سیاستست که کبیر ریاست است

این حل و عقد و بیع و عطا و قبول و رد   اصل سیاست است که شرط ریاست است

صدر ریاست ار بکیاست توان گرفت   اینک ریاست است سراسر کیاست است

آمد نگاهبان ریاست فراستش   آری نگاهبان ریاست فراست است

از شهریار حشمت او را معونت است   و ز کردگار حرمت او را اعانت است

ای ابر جود بخش که در ابر قطره بخش   آنجا که بر و بذل تو باشند جنایت است

دشمنت را فاز ره اینست زانکه هست   در نعمت تو کافر و کفران نجابت است   نجاست   جنابت

تا من ثنای تو بعبارت همی دهم

گوئی که در و مشک بغارت همیدهم

چون آب و آتش است که صلح و جنگ را / چون باد و خاک رو بشتاب و درنگ را
کلک تو در مصاف کفایت اسیر کرد / شمشیر آبداده و تیر خدنگ را
کس چون تو پرورش ندهد دین و داد را / کس چون تو تربیت نکند نام و ننگ را
شیر است حشمت تو که پیش حضور او / در سر مجال کبر نماند پلنگ را
خورشید روشنی که بتابد بر رای تو / یاقوت آبدار توان کرد سنگ را
صعوه بقوت تو بگیرد عقاب را / ماهی بحشمت تو بمالد نهنگ را
اندر زمانه جود تو تنگی رها نکرد / بیم است از این سخن دهان و چشم تنگ را

آرایش زمین و زمان روی و رای تست
اندر جهان هر آنچه بهست آن برای تست

تا باد و خاک و آتش و آبست در جهان / تا آفتاب و ماه بتابند در جهان
تا هست پر روایت علم علی زمین / تا هست پر حکایت عدل عمر جهان
تا گردد از تجارب گیتی فزون خرد / تا یابد از کواکب علوی اثر جهان
آثار بیکرانه ترا باد در زمین / اقبال جاودانه ترا باد در جهان
بردار حظ لذت و عیش و طرب ز عمر / بگذار در بزرگی و جاه و خطر جهان
کرده ترا بر آنچه تو خواهی قرین قضا / داده ترا بر آنچه تو خواهی ظفر جهان

عز ترا ز تیر تبدل رزه فلک / حال ترا ز تیغ تغیر سپر جهان
جاه تو از نوایب گیتی امان ما
جان تو در امان و فدای تو جان ما

ابر فروردین فرو شوید همی رخسار گل / وقت دیدار گل آمد چند از دیدار گل
خرما روزا که ما را تازه و روشن شده است / عشق با دیدار باغ و دیده با رخسار گل
گر ز شادی روی ما چون گل بباشد بس عجب / باده چون گل بدست و پیش با انبار گل
ای برنگ خوب و بوی خوش دماغ و دیده را / آشکارا کرده روی و زلف تو اسرار گل
گل همی بارد چو بید بر گل رخسار تو / از تو آزار است گل را تا چنین شد کار گل
خیز بر گل عرض کن جانا گل رخسار خویش / تا سراسر بشکنی بر گل همی بازار گل
نیکی کن کاز آزار باغ مجد دین آورده اند / از پی آزار خود چندین مجو آزار گل

عاشقان از نرگس و گل عاشقی تلقین کنند
زانکه وصف چشم و رخسار بتان چنین کنند

خیز تا با دوستان در بوستان منزل کنیم / تن ز دل در رنج ماند خویشتن بیدل کنیم
این شب و روز ای پسر یکبارگی بی حاصلند / ما از این بیحاصلان سرمایه حاصل کنیم
هر غمی کان بر دل بیچاره آورده است چرخ / می بکف گیریم و آن از اینک یک یک زایل کنیم

عاشقان را منزل اندر میکده خوشتر بود | بس بیا تا ما وطن در خوشترین منزل کنیم
انده بیهوده خوردن کار هشیاران بود | ما بجام یک منی این رسم را باطل کنیم
ور حریفان وقت مستی رای در رفتن زنند | ما همان ساعت زمین از جوی دیده گل کنیم
ور شراب مستی اندر دست با تیغی دهد | دشمنان عمدهٔ اسلام را بسمل کنیم

عیش بی تو تلخ است بتو ور بخواهد گزمان
دو لب شیرین تو تلخ مرا شیرین کنند

چند باشی روز و شب دلسوز و بدساز ای پسر | فام شادی تو زد اسب بیغمی تاز ای پسر
در بهای ما هر دو ای روی طبع و چنگ و جنگ | باز دار و خوش کن و بگذار و نواز ای پسر
بر همه یاران بچهره بر همه خوبان بقد | روی و سر چون سرو و گل بفروز و بفراز ای پسر
آتش و آبی که سوزنده و که سازنده | کار کار تست بسوز و بساز ای پسر
طره داری چو زر و سیم طرار ای صنم | غمزه داری چو شنگ عشق غماز ای پسر
لاجرم پنهان نماند با لب و با روی تو | یک شبم یک بوسه دیگر ز یک راز ای پسر
همچو از جود جمال العتره سایر گشته بود | از من و تو در زمانه نام و آواز ای پسر

عارضی داری که بر روی همچو من عاشق شوند
گر ز حسن او حکایت پیش حور العین کنند

[illegible]

[illegible]

نیکوئی در بوستان تا بر چه آئین آمده است | چون نگار قندهار و صورت چین آمده است
بوستان گوئی بهشت آمد که با دیدار او | شادمان گشتند در روی هر که غمگین آمده است
نوبت رود و سرود و سبزه و باغ آمده است | روزگاری رامش راح و ریاحین آمده
باغ پنداری که نسرین است ابر نسرین گر | ز آسمان نسرین بخدمت پیش نسرین آمده است
لاله پیش گل بیاد روی در خونابه غرق | راست پنداری که خسرو پیش شیرین
از فروغ گونه گونه گل زمین چون آسمان | پر سهیل و مشتری و ماه و پروین آمده است
نوبهار از بهر خدمت در گوتر زینتی | پیش باغ و بزم صدر الموسوین آمده است

باغ پیش روی خوبان پیش و پی ملکین بنده است
ساعتی در باغ شو تا باغ را تمکین کنند

گر تو پنداری که فصلی به ز نیسان هست نیست | هیچ وقتی عیش و عشرت را به از نیسان هست نیست
یا بصنعت هیچ استادی و نقاشی دگر | چون هوای نوبهار و فصل نیسان هست نیست
با چنین خوبان که بر طرف چمن گرد آمدند | مثل ایشان در همه تاتار و کاشان هست نیست
در گمان افتد که چون خسار باغ و نقش باد | ۲ در صناعت هیچ دیبا هیچ یکسان هست نیست
این چنین کاندر ثنای گل نوای بلبل است | در ثنای آل غسان شعر حسان هست نیست
در بر اندیشی که چندین خرمی کاین فصل راست | وصف آن بر خاطر و اندیشه آسان هست نیست

ورچنان دانی که صدری در خراسان و عراق / چون رئیس سید شرق خراسان نیست

ای صنم روی تر آن فخر بس است کز و
شاعران تشبیبها ی رای مجدالدین کنند

اختیار اهل بیت و افتخار روزگار / خدمت او از بزرگان افتخار روزگار
قاهر است از خاکپای او علو آسمان / عاجز است از جود دست او یسار روزگار
اوست در دیوان نظم و نثر سحبان سخن / اوست در میدان مردی در کنار روزگار
عزمش از عرق پیمبر یادگار مردمان / کلکش از تیغ حیدر یادگار روزگار
راست گوئی جز برای خدمت دیدار او / تا بدین غایت نبوده است انتظار روزگار
من غلام روزگارم کاینچنین فرزند را / تربیت کردن نداند جز کنار روزگار
عمدة الاسلام ابوالقاسم علی کاندر شرف / اختیار کردگار است افتخار روزگار

ای خداوندی که اشعار را در مدح تو
شاعران بوسه دهند یا حوران تحسین کنند

مدحت را خلق دایم بر زبان دارد زبر / همتت هموار سوی آسمان دارد گذر
حاسدت را با نحوست هم قرین دارد قضا / ناصحت را با سعادت هم قران دارد قدر
بهترین سودمندی سر ببر در خدمتت / هر که در کین تو شد او را زیان دارد ببر

بگوی

گرچه من در شاعری جاری همیدارم زبان / تربیت در باب شاعر صد زبان دارد دگر
چند اثر دارد در سنگ آسمان در بوستان / تربیت در باب شاعر بیش از آن دارد اثر
در میان موج دریا هم ز آب آسمان / تربیت دارد صدف زان در دهان دارد درر
هر سخن کاندر ثنای تو ز جان بیرون شود / از نگارش لطافت همچو جان دارد خطر

بهترین کارها بخشودن و بخشیدن است
همت و رای تو سال و ماه آن و این کنند

خاندان تو شرف را خاندان دیگر است / وز تو اندر هر زبانی داستانی دیگر است
تو جهان را در سخاوت آفتاب دیگری / همت تو در بلندی آسمان دیگر است
در بزرگی حاش لله گر جهان خوانم ترا / کز دو دست تو هر انگشتی جهان دیگر است
آن توئی کاندر زمان دولت و بخت تو / رخت ما و بار ما در کاروان دیگر است
گرچه شعر و شاعری در عهد تو بسیار شد / مر مرا در شاعری دست و زبان دیگر است
در بلاغت هر گروهی را طریقی دیگر است / در فصاحت هر زبانی را بیانی دیگر است

خلق را دو بیم شغل در ایام تو ۲
یا دعای خیر تو گویند یا آمین کنند

تا آب دلبری و ملاحت بجوی تست / جانم ز عاشقی همه در جستجوی تست

گر سیل آبها سوی دریا بود همه — امروز سیل آب ملاحت بسوی تست
روی تو آبروی همه نیکوان ببرد — وین آب چشم من ز آن آبروی تست
گر سنگ ز آب دیده من نرم شد چرا — سختی هنوز در دل چون سنگ روی تست
آب فسرده گوی زنخدان تو شده است — بشکستم همه با خم چوگان زکوی تست

رویت ز آب روشن و عشقت ز آتش است
با آب و آتش تو بغایت دلم خوش است

ای دل ز مهر دوست در آتش مکان مکن — ور کرده‌ای که سوخته گردی فغان مکن
از جان غذاء آتش جانان همی کنی — جانا غذاء آتش جانان ز جان مکن
جان سوختن نخواهد و جانان بسوزدت — فرمان این همی کن و فرمان آن مکن
در عشق دوست سوخته آتش است گند ۲ — از مهر دوست روی بر آتش گران مکن
بر شمع روی یار چو پروانه نیستی — پروانه وار بر سر آتش مکان مکن

چیزی نیافتند بزرگان چو زرده تاب
سوزنده تر ز آتش و سازنده تر ز آب

گر بر سرم ز آتش تر باد بستی — از عشق و رنج عشق مرا یاد بستی
ور یاد بستی همه عهد و وفای تو — صبرم ز درد عشق تو بر باد بستی

نهان جمال روی تو در چشم من چو باد — گر نیستی مرا دل ناشاد نیستی
با باد و لاف عشق تو کی ماندی بجای — گر جان من ز آهن و فولاد نیستی

تا سرمه خاک تو کرده است چشم من — راه
آواره کرده خواب دو چشم ز چشم من — بای

بر سر مرا ز باد جفا خاک میکنی — نام فلاز دفتر من پاک میکنی
گرچه مرا عزیزتر از جان و دیده — هر ساعتیم خوارتر از خاک میکنی
در نیکوئی ز خاک بر افلاک میروی — لیکن ز جور رخنه افلاک میکنی
هم باک دار خاک درت قبله میکنم — آهنگ جان عاشق بی باک میکنی
تریاک زهر فرقت تو خاکپای تست — من سرمه زان کنم که تو تریاک میکنی

در من رسنی آتش و آبم همی بری ۲
در باد گیر خویش سوی باد ننگری

در عاشقیم قبله آفات کرده — عشق مرا چگونه مکافات کرده
در دلبرت کعبه آفاق خوانده‌ام — وز بی دلیم قبله آفات کرده
امروز دلفروز تری از پری ولی — گوئی که کعبه دوش مناجات کرده
در نرد دلربا و شطرنج دلبری — دل را اسیر ششدر و رخ مات کرده

چون جنبش سخن دهان تو بر در چرانده است   گر زن ثنای سید سادات کرده

صدری که شمس و بدر ز روش منورند

بوجعفری که دست و زبانش دو جعفرند

هر نور که در زمانه ظاهر همیشود   ۲   از شمس دین محمد طاهر همیشود

چون ذات او ز طینت زهرا و حیدر است   با زینت نجوم و زواهر همیشود

هر لحظه ز نقص عدو از کمال او   صد گونه عجز و معجزه ظاهر همیشود

از بسکه نکتهای نوادر بیان کند   کلک از بنانش شاعر و ماهر همیشود

گر زینت تیغ حیدر آرد کلک او   بر قهر دشمنان ز چه قاهر همیشود

آراسته است روی جهان در جمال تو

بر بسته باد چشم کمال از جلال تو

متن خلافت ز حرمت ریاستش   پاینده باد هیچ ریاست کیاستش

فاسد نشد فرستش از ضبط هیچ شغل   گوئی شده است قدرت ایزد فرستش

خاک است علم او و سماحت ثنا نقش   آبست لفظ او و فصاحت سلاستش

بر لبست را فتنه و دعوی ثنا نقش   بکشا دند کیه و معنی کیاستش

او راست در جهان لقب ذو الریاستین   خالی مباد صحن جهان از ریاستش

انتهی

برنده تر ز کوشش او هیچ تیغ نیست

بارنده تر ز بخشش او هیچ میغ نیست

ای قبلهٔ سعادت و اقبال اهلبیت   میمون شده به دولت تو فال اهل بیت

بی جاه و مال اگر نشود محتشم کسی   هم جاه عترتی تو و هم جاه اهلبیت

تا سید اجل تو ئی از اهل بیت او   بر آستانش فریضه شد اجلال اهلبیت

مداح اهل بیت پیمبر را ستم   من دانم از جهان شرف حال اهل بیت

از قدرتست قبله اسلام را شرف

در لفظ تست طالب انعام را لطف

در خلق و خلق خویش صفا و حیا نگر   گوئی بر رتبه توئی از مصطفی دگر

چون کعبه جلالت آل نبی تویی   ۲   با شهرتست فخر نبی و صفا و بر

از بهر آنکه نیست جفا از خصال تو   یک نفس در دو جهان نکند از جفا تبر

از بهر آنکه فخر و وفا از رسوم تست   زیر است نیکنامی و نام و فا زبر

بیمار کرد حال مرا رنج روزگار   ۲   ز انعام خویش حال مرا چون تغافر

بر روی دهر داغ غلامی نهاده است

هر محتشمی که است مرا از غلام تست

ای رفعت و علو علی مرتضی ترا | علم و وفا و فضل علی الرضا ترا
چونانکه شخص را لغذا تربیت کنند | در فخر و فضل تربیت است از قضا ترا
بر اقتضای رای تو شهور شد قضا | تا جمله آن کند که بود اقتضا ترا
کرد هر چون معاویه بگریزد از زخمات ۲ | انگه قلم چو تیغ علی مرتضا ترا
آرایش زمانه بجاه و جلال تست | از گردش زمانه مباد انقضا ترا

در راست مدحت تو و اوز صدف دلم
از مدح تست معدن فخر و شرف دلم

در آفرین تو ز فلک آفرین مراست | زان آفرین خزانهٔ در ثمین مراست
ممدوح بیقرین تونی اندر همه جهان | در آفرین تو سخن بیقرین مراست
گرچه منم گزیدهٔ زنبور حادثات | در مدح تو عبارت چون انگبین مراست
انجوبه صدف جهان بین که در جهان ۲ | لفظی چنان مهذب و عالی چنین مراست
در آب رو اگرچه منم برگزین خلق | معنی آبداده و لفظ گزین مراست

تاج سر سخا و سخن خاکپای تست
هرچه از سخن گزیده تر است آن ثنای تست

ای بر زمین جلال تو چون ماه بر فلک | ای در محل علو تو همراه بر فلک

ماه شب چهارده

ماه شب چهارده پر نور گشت از آن | شد شعله ز رای تو ناگاه بر فلک
تا ماه را ز روی تو آن نیکوی رسید | گشتند اختران نکوخواه بر فلک
لشکرکه اند قدر ترا ماه و اختران | زان میزنند خیمه و خرگاه بر فلک
شاه عروس مدحت من مجلس تو باد | تا شاه بر زمین بود و ماه بر فلک

مانند اجل بخشم توای سید اجل
تو سید اجلی و ما سید اجل ۲

با نور و تاب فکرت تو آفتاب نیست | آنرا نظیر رای تو خواندن صواب نیست
تو آفتاب دینی و در آفتاب چرخ | صد یک ز رای فکرت تو نور و تاب نیست
از آفتاب جود تو ای آفتاب دین | کس در زمانه ظیرا ز آفتاب نیست
رایت شهاب ثاقب شیطان کش آمده است | در آفتاب خاصیت این شهاب نیست
ما را هزار گونه صواب از مدیح تست | در مدح آفتاب کسی را ثواب نیست

خوبیی بر آفتاب تو دادی خطا برا
این فخر بس کند ز جهان آفتاب را

منت خدای را که سپهرت مرید هست ۲ | بدخواه تو ز چرخ و جهان مستزید هست
چشم بد از جمال و جلالت بعید به | چشم بد از جمال و جلالت بعید هست

بی لفظ آفرین تو معنی سفیدیست | تا عید را قرابت لفظ وعیدیست
تا عید چون وعید نباشد بهیچ حال | لیکن در آفرین تو دعوی سفیدیست

بی روزه روزگار تو پیوسته عید باد
آنجا که روی تو است همه ساله عیدیست

آبرویم برده و آتش اندر من زده | من چو داغ از داغ عشق تو در آتش تن زده
آینه بردار و بنگر تا ز روی و موی خویش | آتشی باد و دبینی آتش اندر من زده
خرمن صبرم همه بر باد شد کز زلف تو | تو دهای مشک دیدم گرد مه خرمن زده
عارض و روی تو دایم طعنه در سوسن زند | لاله خود در روی دیدی طعنه در سوسن زده
صد هزاران حوری اندر حسن و حور اندر بهشت | ۲ از ذریعت صد هزاران چاک بر دامن زده

ماه بر گردون گردان پاسبان نام تست
عاشق نام توام تا ماه خوبان نام تست

تا مرا بر سر فرود آمد قضای عشق تو | خاکپایت سرمه کردم در رضای عشق تو
بندگان را شرط باشد در قضا دادن رضا | بی رضای دل باشم در قضای عشق تو
بر دلم همواره کبر پادشاهان چون کنی | گرد دل سکین بر شد پادشاه عشق تو
جان جانانی و زجان و دل شیرین تری | خوش بود جان بذل کردن در وفای عشق تو

[illegible]

۱۵۵

از دلم حالی مرادست تصرف کوته است | کی رسد جان را تصرف در سرای عشق تو

حبذا عشقت که گر فتنه در بازار اوست
خرم آن روی که نور دیده در دیدار اوست

خوش بود در دوستی باطن چو ظاهر داشتن | نظم زین الدین ندیم طبع و خاطر داشتن
طالب مدحت ابوطالب که رسم و رای اوست | طالبان جود را خوشنود و شاکر داشتن
اوست عبدالله طاهر کز جمال خلق و خلق | نیست چون او در وسع او باطن چو ظاهر داشتن
در سخن دانان چو تا لبی یا پلی خطاست | هر کسی را در سخن همتای صابر داشتن
خویشتن را در مکانت نیست امکان کسی | چون جمال الساده عبدالله طاهر داشتن

هر کرا موسی و عیسی نام باشد در جهان
معجز موسی و عیسی کرد شو اندر بیان

ای ثنا و مدح تو در لفظ هر فرزانه | خویش کرده مکرمات تو ز هر بیگانه
افتخار خاندان جد خویشی در نسب | کی بود چون خاندان جد تو هر خانه
آنچه در تست از بزرگی از بود در غیر تو | عقل عاقل کی شود ممکن ز هر دیوانه
در ثنوبت جنس طاعت کی بود هر خدمتی | در شبابت نص قرآن بود هر افسانه
صاحب فرزانگی گشتند بر مدحت و نعت باد | خاطر هر هوشمندی طبع هر فرزانه

نسب جد از جمال تو کمالی یافته است
صورت جود از جمال تو کمالی یافته است

در معالی و ایادی تا ابد و بصائر است ... در حصول شکر و منت رغبت و سودا تر است

صورت و سیرت بنزد عقل زیبا به بود ... صورت زیبا تو داری سیرت زیبا تر است

در مدیحت بخشش آن آمد که دریا بخشش است ... در مدیحت بخشش است و بخشش دریا تر است

از تو کرما را بود تمکین و اقبال و قبول ... لاجرم شکر و ثنا و آفرین از ما تر است

خارجی ما را بود در نخل نخل شاخ جود ... هوا ر بد خواه تو دارد لاجرم خرما تر است

زینت آب و جمال آل پیغمبر تو ئی ... بر درخت فضل و فخر امروز برگ و بر تو ئی

نیستم دریا و از مدح تو با گوهر منم
نیستم گردون و از وصف تو پر اختر منم

جعفر صادق که جدت است و قولش صدق بود ... چون ترا گویم ثنا بر رای آن جعفر منم

زیر پای مدحت تو در فشاند طبع من ... زین سبب وقت سخن بر اهل سخن در سر منم

گرد این گیتی بنظم نیک و الفاظ بدیع ... نام تو گستر د خواهم گر سخن گستر منم

در سخا از بحر اخضر بگذرم دیگر تو ئی ... در سخن از نفس ناطق بگذری دیگر منم

چون چنینم در سخن بر من سخا باید نمود ... در سخن بعد از سخا معجز بر آباید نمود

[illegible]

موسم روزه بنزدیک تو مهمان آمده است ... میزبان چون تو نیابد نزد تو زان آمده است

نفس را شیطان همی از راه طاعت دور کرد ... نزد ما روزه بقهر و قمع شیطان آمده است

ماه شعبان بود از درخت نشر و فسق ... خیر زهد و روزه ما را ضد آن آن

بر تو میمون و همایون باد تا کامل کنی ... طاعتی را کز معاصی نام نقصان آمده است

تا بس از مدت زگشت روزه و دور فلک
عید مهمان آیدت گر روزه مهمان آمده است

تا گفته گشتم آن صنم سیم ساق را ... بگداخت بر سرم چو سوگل فراق را

نام صنم پرست نهادند عاشقان ... از بس پرستش آن صنم سیم ساق را

عشقش وثاق ساخت دلم را بهر زمان ... از آتش فراق بسوزد وثاق را

چشم و دلش بخون دلم متفق شدند ... تدبیر چیست دفع چنین اتفاق را

دعوی دوستیش نفاقی است در دلم ... و اینک درست کرد لقا فش نفاق را

گر من ز عشق او بخراسان دمی زنم ... آن دم خطر بود که بسوزد عراق را

دارم دلی که سوخته اشتیاق اوست ... جز وصل او چه چاره بود اشتیاق را

آبم ببرد دبر و چشم پر آب کرد ... جان مرا بر آتش حسرت کباب کرد

گر دل اسیر دلبر بیباک نیستی
از نام صبر دفتر من پاک نیستی

ق

زان عاجزم که نیست مرا داروی وصال | ورنه ز درد عشق مرا باک نیستی
گر زان دهان تنگ غمی نیست در دلم | عیشم ز تنگی دل غمناک نیستی
گر هستی آفتاب فلک را جمال او | فریاد من ز عشق بر افلاک نیستی
گر هستمی چو پیرهن او ز ما حریف ۲ | از هجر عشق پیرهنم چاک نیستی
چشمش ز بهر غمزه ببردی غم از دلم | گر در لبش منافع تریاک نیستی
گر تاب چشم و آتش دل نیستی مرا | دایم چو باد بر سر من خاک نیستی

تا در نقاب هجر نهان گشت روی او
بر روی من ز خون دل من خضاب کرد

ق د

ای ترک با من از خط پیمان برون مشو | در بدخویی از آنکه شدستی فزون مشو
در راه عشق جان مرا رهنمون شدی | در راه دین فتنه دین مرا رهنمون مشو
صد ره ز عشق آب دو چشمم چو خون شده | یک ره بگو که آب دو چشمم که خون مشو
از بهر دل ربودن من همچو جادوان | یکباره بند حیلت و مکر و فسون مشو
با من چو دل به مهر و هوای تو داده ام | گر پیش از این بشدستی باری کنون مشو

از الکه ده

از اشک دیده پرده اسرار من بدر | یکبار کی ببرد هجران درون شهر

از رحمت آفرید جمال ترا خدای
پس کز رحمت تو دلم عذاب کرد ۲

شبگیر نقش سحر الجنه ام

تا بر سمار شب و شبه زنجیر کرده | روز مرا بگونه شبگیر کرده
دیوانه وار در خور زنجیر گشته ام | تا گرد مه ز غالیه زنجیر کرده
در حق تو ز مهر چه تقصیر کرده ام | در حق من ز کینه چه تقصیر کرده
مویم چو شیر بود که در عشقت آمده م | شیر مرا ز جور و جفا شیر کرده
خوابی که دوستیت نموده است مر مرا | آن را به دشمنی همه تعبیر کرده
چون زیر زار زار بنالم ز عشق تو | گر چه مرا ز زار ترا از زیر کرده
گر چه چو بخت خواجه جوان بوده ام بسال | چون بخت دشمنانش مرا پیر کرده

آن خواجه کز کمال کفایت ز اهل ملک
شاه جهانش کافی و کامل خطاب کرد

اسلام را بها و هدی را کمال گشت | دیدار او زمین و زمان را جمال گشت
محمود کز مدایحش الفاظ شاعران | بی علم ساحری همه سحر حلال گشت
تا اهل ملک ملک و کفا دیده اند | بر اهل ملک ملک و کفایت وبال گشت

هر محتشم که دعوی و معنی او بدید — دعویش عاجز آمد و معنی محال گشت

اخلاق او برابر باد لطیف شد — الفاظ او برابر آب زلال گشت

ذات کریمش ار چه جلالت ندیم او — برهان قاطع کرم ذو الجلال گشت

صافی مزاج او که ز رحمت سرشت — ترکیب عدل او سبب اعتدال گشت

زایزد صلاح کار جهان خواستند خلق
ایزد دعای خلق بر او مستجاب کرد

ای در کف تو جایگه هر کفایتی — در زیر شکر و منت تو هر ولایتی

هر ساعتی ز اختر سعدت معونتی — هر لحظه ز شاه جهانت عنایتی

بر هر زبان ز وصف کمال تو صورتی — ۲ تا گشت نام نیک تو زان صورت آیتی

نشگفت اگر ز عدل تو در روزگار تو — کس را ز روزگار نماند شکایتی

باشد صلاح ملک و کفایت بکلک تو — بر هر زبان ز کلک تو منظوم حکایتی

کار قلم قوی شد و محکم که بی کفت — مظلوم بود در کف هر بی کفایتی

اکنون قلم بعهد تو در زینهار تست — زنهار تا سرش نزنی بی نکایتی

از تو بکام خویش رسانند کلک را
این عهد بین که خسرو مالک رقاب کرد

بچشم عدو

چشم عدو ز بیم تو کان عقیق شد — وندر صفات جود تو دریا عمیق شد

در نظم و نثر طبع و زبانم ز بهر تو — معنی دقیق گشت و عبارت رقیق شد

بر ریگ خشک وصف سخت خواند خاطرم — هم در زمان ز وصف تو بحر عمیق شد

تا در طریق مدح تو ثابت قدم شدم — ایمن شدم که بالیه با من رفیق شد

دریافتم دقایق مدح ترا بوهم — تا شعر من چه شود دقیقی دقیق شد

بر عشق خویش رق ترا کردم اختیار — تا بیت من بحجت ثبت العتیق شد

چون عقل بی ثنای تو بر من خطا گرفت
اقبال در رسید و خطا را ثواب کرد

بشنو مدیح من که شنیدی گری کند ۲ — مدحی که با فلک بثبات مری کند

اقبال تو مدیح من از جان من سرشت ۲ — جانرا قبول کن که قبولش گری کند

با جان من لطافت الفاظ مدح تو — آن کرد کاب کوثر و باد هری کند

آنی که مهر تو ز ثریا کند ثری — وانی که کین تو ز ثریا ثری کند

از خاک حرف جود تو زر طلا زند — وز باد محض حلم تو کوه حری کند

باز از صدد فضل تو گشته است کاندرو — مرد سخن تجارت بیع و شری کند

در ملک شه چو کلک کفایت کف ترا — آن کن با اهل ظلم که شه باغری کند

دزد

سلطان شرق و غرب و خداوند بر و بحر
بر چرخ ملک رای ترا آفتاب کرد

آنی که بر خیار جهان سید آمدی — برده است دست نیکی تو پای از بدی
خورشید از رفیع همی گفت رای تو — خورشید گفت هر چه مرا گفته خودی
گوئی خدای بر تو همه فضل عرضه کرد — تا هر چه ز و بهین و مهین بود بر چدی
اجرام چرخ راعی این مملکت شدند — تا تو بفال اسعد بعالم در آمدی
غواص بحر مدحت تو صد هزار هاست — هر یک هزار سال چه غواص گشتندی
ارباب ظلم و فتنه ز عالم برون شدند — طبع شفیق بلخی و منجک ترمذی
ایزد مرا ز بهر ثنای تو هدیه داد — تا داعی مصالح این مملکت شدی

دل بر ثنای مجلس تو داشتم ولیک
خوف ملامت تو دلم را شتاب کرد

تا دل بود مکان طرب در دل تو باد — از عمر و عیش عز و طرب حاصل تو باد
فرع بقا و دولت و اصل کمال و دین — ذات کریم و اهنر کامل تو باد
اقبال آسمانی و اجلال پادشاه — پیوسته در سرای تو و منزل تو باد
هر جا که محنتی است فدای عدوی تست — هر جا که راحتی است فدای دل تو باد

عنوان شکر و ذکر کف کافی تو هست — عنوان مدح و حمد دل عادل تو باد
میل دلت همیشه بانصاف و راستی است — شاه جهان همیشه بدل مایل تو باد

محض تو آمد آن صدف دهر و در ناب
کاوصاف تو شاهزاده در ناب کرد

روی من چین از فراق آن نگار چین گرفت — عیش من تلخی ز عشق آن لب شیرین گرفت
این دل باشاد من از زلف چون شمشاد او — آن همی گیرد که فرهاد از غم شیرین گرفت
گرد در آتش ایچ کس سکن نگیرد پس چرا — مهر مسکن در میان این دل مسکین گرفت
بستر و بالین من ز آب و آتش پس مرا — ناگالیده فراشش بر سر بالین گرفت
من غلام آن رخ و بالا که گوئی سرو ماه — راستی زان حاصل آمد روشنائی زین گرفت
هر که یاد او گرفت و می بروی او کشید — شربت کوثر چشید و یار حور العین گرفت
چون بخوبی خسار و نقش بر کوه و دشت افتاد عکس — این همه سجاده گشت و این همه نسرین گرفت
گفتم از مهر و دامش آفرین گوی وصال — هر زمانی بر فراقش جان من نفرین گرفت
چون لب لعلش ندید جزع من پروین فشاند — بر من از بیم رقیبان لعل در پروین گرفت
هر کجا چشم پر نور بود از روی او — راست گوئی نور روی از رای مجد دین گرفت
عمدة الاسلام ابو القاسم علی کاندر علو — همت عالیش جا از اوج علیین گرفت

چشمان من

چندی با اقبال از اقبال او اقبال یافت
چندی با تمکین که از تمکین او تمکین گرفت

عید خوبان عید را چون روی خویش آراسته است — راست پنداری ز روی خویش عید عیدی آراسته است
گر جمال عید عالم را بکار آید رواست — چشم خلق از نور رویش بر مه ناکاسته است
خاک راه از بوی زلفش پر نسیم عنبر است — عید را باری جمال روی او آراسته است
فتنه از حسن او در تعبیه ره یافته است — نوحه از عشق او از عید که برخواسته است
سرو باغ و باغبان از قامت او تیره اند — گوئی آن باغبان مجدالدین بر آسته است

سید شرق که از بخشیده و انعام اوست
هر چه اندر شرق و مغرب نعیم و خواسته است

عید است و حق عید بباید شناختن — در باده نوش کردن و بربط نواختن
شرع است حق روزه بطاعت گذاردن — شرط است حق عید بعشرت نواختن ٥ شناختن
اکنون که چنگ و نای بیکجای ساخته شد — وقت است وقت با قدح باده ساختن
چوگان زلف و گوی زنخدان یار گیر — در روز عید رسم بود گوی باختن
بر اسب باده سوی طرب تاختن بریم — زیرا بعید رسم بود اسب تاختن
گر کینه آختن ز عدو رسم عادت است — از غم سزد بقوت می کینه آختن

دادن/آختن

ور سرفراختن ز بزرگی داهمت است — باید بمدح صدر اجل سرفراختن
مخدوم ما سید شرق که کار او — ناصح عزیز کردن و حاسد گداختن

ای از بنفشه زلف تو بر پیچ و تاب تر
چشمت ز چشم نرگس تر نیم خواب تر

خوش ده جواب دوست که از جمع دلبران — دلبر تر آن بود که بود خوش جواب تر
خرم شده است سبزه و مشکین شده است باد — بر روی سبزه و باد مشکین صواب تر
آتش تر است از آتش رخسار شراب لعل — او را بیاله طلب از آب آب تر
تا مردم از حروف جهان بی خبر زیند — آن به که هر زمان بود از می خراب تر
از بهر آنکه عمر همی بگذرد شتاب — می در فکن بجام و مرا ده شتاب تر
بر یاد نام سید شرق که رای اوست — در نور از آفتاب منیر آفتاب تر

هر گه که گل لعل بخندد بچمن بر
جز جام می لعل نشاید بدهن بر

من جامه که از جور غم عشق دریدم — ۲ گل جامه ز جور که دریده است بتن بر
فریاد کند هر که به بیداد در افتد — فریاد ز رعد آمد و بیداد بمن بر
مانند سرشک من در خساره معشوق — هر قطره شبگیر در افتد بسمن بر

رز لاله همه دشت عقیق یمنی گشت   تاراج کی آمد ز خراسان بر یمن بر
از ژاله زمین معدن در عدنی شد   تا باد گذر کرد بدریای عدن بر
از بسکه همی مشک فشانند درختان   افسوس کند شاخ درختان بختن بر

صدر همه سادات علی تاج معالی
در مدحت او نقشه معانی بسخن بر

روزگار نوبهار آید همی   غمگنان را غمگسار آید همی
وقت شادی و نشاط آید همی   نوبت بوس و کنار آید همی
باغ پر گل گشت و هر ساعت ز ابر   بر سر گلها نثار آید همی
بادهای مشکبار و بوی گل   مشک بیش دیده خار آید همی
یارب این وقت سحر باد صبا است   با نسیم زلف یار آید همی
خوش بود عشق و شراب و باغ و گل   نوبت این هر چهار آید همی
هر کجا چشم افکنم بر کوه و دشت   پیش چشمم لاله زار آید همی
آن گل سوری ز مهر روی دوست   عاشقان را یادگار آید همی
وین بنفشه تر ز عشق زلف یار   مر مرا چون جان بکار آید همی
لحن بلبل نیم شب در گوش من   چون نوای زیر زار آید همی

عاشقی

عاشقی کردن بهر وقتی خوش است   خاصه چون وقت بهار آید همی
بازم از سر تازه شد سودای عشق   یاد آن زیبا نگار آید همی
بیقرارم روز و شب وین مر مرا   زان دو زلف بیقرار آید همی
در سر من سال و مه بی می خمار   زان دو چشم پر خمار آید همی
نام من تا در شمار عشق شد   رنجم افزون از شمار آید همی
هر کسی را افتخاری مر مرا   مدح عالی افتخار آید همی

مجد دین کز لفظ در افشان بود
در تاج شاهوار آید همی

ای خلافت را امام و وی امامت را قوام   قصد تو قمع فساد و عزم تو عون صلاح
سید شرقی و مجد دین و اهل شرق و غرب   از کف و کلک تو در راحت چو روح تو ز راح
هم فلاح و هم صلاح از خدمتت زاید که تو   بی فراغ از افراغی بی فلاح از افلاح
خیزد از دست و دل و طبع تو بذل و وصل و عطا   همچو مشک از ترک و عود از هند و کافور از ریاح
هم ترا قدر رفیع و هم ترا جاه عریض   هم ترا عرض مصون و هم ترا امال مباح
عاجزند از بخشش تو هم سپهر و هم نجوم   قاصرند از کوشش تو هم سیوف و هم رماح
یافتی بی اقتراح از پادشاه شرق و غرب   خلعت و تشریف و اسب و جامه و تیغ و سلاح

بازکشتی سوی مقصد یافته مقصود خود — باسعادت باکرامت باسعادت بانجاح

تا جهان باشد جهان بی رای و روی او مباد

عمر و لذت نه محیی تسه الذی لا یستباح

ق

تو خواهی کت سعادت بنش کردد — همی کن هر سعادت را اعادت

رئیس و سید شرق خراسان — جمال تو سعادت را سعادت

همه شغل تو در علم است و در عدل — دو مینم با اضافت با افادت

زبان تو نعم کوئی است کز جود — ۲ نکوئی لا حرم تاج شهادت

شکفتی نیست کز همت بحشر — بجنتی بر کنه کاران عبادت

اکر فعل از ارادت حاصل آید — هنر فعل است و کلک تو ارادت

ز لفظ بکر تو زاید معانی — عجب باشد ز دوشیزه ولادت

تو داری در علو مدح و معالی (سیادت) — ۲ معالی ابه باشد این زیادت

بدین ذکر و بدین نظم و بدین نطق

بجو من یابد اصل استقامت (استغاره)

ق

ز صد کذشت و بغایت رسید و بیمره شد — جفای اختر و قصد سپهر و جور فلک

جفای جور جهان زایکی است بیر و ملک — ۲ بلا و قصد فلک رایکی است دیو و ملک

زمانه ازهمکان

زمانه از همکان بر منست مستولی — که نزد او حق من است مستهلک

فغان از و که بصد سال کفت نتوانم — بصد هزار زبان از جفای او یک یک

فسانه شد همه احوال من بود و نبود — ۲ فسانه کشت همه عمر من بی و ملک

کدام طبع که از من در رونخواست حسد — کدام سینه که از من در رونرست خسک

زغیر خویشتن آنکه بدید آیم — بوقت تجربه چون برزنند بر محک

چو آب از آتش و روز از شب و چو از باکار — چو شادی از غم و نیک از بد و یقین از شک

از آنکه معتقد مرتضی و فاطمه ام — کزین حصول درج باشد و فلاحی درک

ز روزکار بدر دم ز دوستان محروم — چو مرتضی بر امامت چو فاطمه بفدک

ز بسکه بی نمکی کرد با من این ایام

۲ در آب دیده کریان کداختم چو نمک

۲ نمک

ق

هر زمان این زمانه توسن — عیش بر من بناخوشی دارد

تا فلک بر کشیده هر نفسی — هر مرا در کشاکشی دارد

آن سواری که زیر زین هر شب — شب که کون اسب ابرشی دارد

خسته تیر او است هر جکری — سخت بر تیر ترکشی دارد

بر من این روزکار پر تشویش — عقل را چون مشوشی دارد

حد آید مرا ز آب که آب   آخر از خاک سفرشی دارد
از غم باد سرد و حسرت من
سنگ در سینه آتشی دارد

قرب یکماه شد که در شب و روز   چشم من ماه و آفتاب ندید
اندران خانه که در همه عمر   هیچ جغدی چنان خراب ندید
ز آتش دل کباب شد جگرم   ز آتش دل کسی کباب ندید
تا درین خانه‌ام ز بیداری   دیدهٔ من خیال خواب ندید
کس حدیث مرا جواب نداد   کس خلاص مرا صواب ندید
هیچ مؤمن چنین عقاب نیافت   هیچ کافر چنین عذاب ندید
همچنان میخورم طعام و شراب   که کسی خواب دید و آب ندید
هیچ صعلوک چنین طعام نخورد   هیچ مفسد چنین شراب ندید
بی خطا بر من این خطاب چراست
بی خطا کس چنین خطاب ندید

بزرگ آل پیمبر بزرگ حادثه‌ای   که چون تو ئی آمد اندر کف زمانه زبون
مفرق غم تو نه بند زدرد رفتن تو   همی بگرید و اگه سرشک او چو خون

اگر دو دیده

اگر دو دیدهٔ من از غمت نه خون گرید
حرام باد مرا نان و نعمت تو چو خون

ای دریغا که عهد برنائی   عهد بشکست و جاودانه نماند
آن زمانه غرض جوانی بود   لیکن از گردش زمانه نماند
آب معشوق را زمانه بریخت   کاتش عشق را زبانه نماند
زان همه کارها که ما راندیم   جز وبال اندران میانه نماند
بر دل از بیم تازیانهٔ مرگ   طمع اسب و تازیانه نماند
در سرا ز بیم گورخانهٔ تنگ   هوس بوستان و خانه نماند
چون به پیری رسید نوبت عمر   نوبت توبه را بهانه نماند
چند خواهی شنید ازین و از آن   که فلان رفت و آن فلانه نماند
هم یکی روز آن تو شنوند   که فلان خواجهٔ یگانه نماند
ای بسا رکستان که در رستان   نعمت و ناز خسروانه نماند
خانه پروردهای دُر کردند   زان همه دانه نیم دانه نماند
قصر شاهان خراب گشت همه   در و درگاه و آستانه نماند
آسمانه بر آسمان بردند   آسمان ماند و آسمانه نماند

در جهان هیچ دل مبند که آنک
دل در وبست شادمانه نماند

ای دو چشم اجل بتو نکران — چند خندی ز گریه دکران
لقب تو چه سود صدر اجل — چون اجل هست سوی تو نکران
اجل از تو کران نخواهد کرد — کر بکیری جهان کران بکران
چند نازی که معتبر شده ام — نه نخواهند مرد معتبران
از پی دفع مرگ و حفظ حیات — حیلها ساختند حیله کران
هیچ قصد مرگ دفع نشد — تا بمردند همچو بی هنران
منم از بهر مال عاریتی — پدران او فتاده بر پسران
بخطر نعمتی بود که رسد — پسران را ز نعمت پدران (زبردن)
هرچه بر وی نشست نام فنا — بخطر کشت نزد با خطران
مال و ملکی که بر گذر باشد — نکند عاقل اعتماد بر آن
گر همی ملک بیکران طلبی — دل منه بر زمانهٔ گذران
از پی این جهان مپر و بن — چون همی سر فدا کنند سران
آخر از کارها خبر یابند — روزی این غافلان بیخبران

وقت مردن

وقت مردن ضعیف دل کردند — این قوی گردنان بی جگران
کار کردار ماهی سنشرند — این رقیبان نیک و بد شمران
همه غمها سبک شود بر دل
گر ز از و بود خبر کران

تکیه بر اعتقاد باید کرد — بر خدا اعتماد باید کرد
گرچه ایزد دهد هدایت دین — بنده را اجتهاد باید کرد
این جهان را مرید بسیار است — این جهان را مراد باید کرد
راه راه صلاح باید رفت — همه قمع فساد باید کرد
در بلاها صبور باید بود — با هواها جهاد باید کرد
اعتماد نجات روز شمار — بر سبیل الرشاد باید کرد
نامهٔ کان بحشر خواهی خواند
هم از اینجا سواد باید کرد

سپهر نکوئی را مهر و ماهی — جهان بدخوئی را سال و ماهی
چنین در نکوئی تا کی فزائی — چرا از بدخوئی لختی نکاهی
نه بی وصل تو روزم را سفیدیست — نه بی هجرت کلیم را سیاهی

دو لب داری که بر دندان طلاست — یک بوسه ز حال من تباهی

ترا جویم که سرو با قبائی — ترا خواهم که ماه با کلاهی

چو خواهان توام دیگر چه جویند — چه جویان توام دیگر چه خواهی

همی نام ملاحت بر تو زیبد — چو بر خوارزم شه خوارزم شاهی

علاء الدین شه فرخنده اتسز

که نام اوست از مه تا بماهی

ق

گر چه رخش همیشه حکایت ز مه کند — مه چون جمال صورت او دیده چه کند

بر مه دو حلقه زد به گل بنهاد (تا) ۲ — مه بر فلک همی کله آن کله کند

گر عارضش بنور کند روز را سپید — شب را همیشه ظلمت زلفش سیه کند

تا بت که قصد دین او کرد در زمان — از توبه باز گردد و قصد گنه کند

او را ز روی عشق بصد جان نعم کنم — گر چه مرا ز پاسخ یک بوسه نه کند

گر هفت چرخ کار مرا سر به سر کند — زان لب به بوسه کار مرا سر به سر کند

گوید بچهره ماه دو پنج است و یک چهار — در روز بزم هر که بر دلش نگه کند

گوئی که ز آسمان بزمین آمده است ماه — تا روز بزم خدمت خوارزمشه کند

اتسز علاء دین که همی دین و ملک را — ملکش نظام بخشد و تیغش تبه کند

ا[illegible]

ای فلک قدری که شمس دین و دین دولتی — دولت تو دولت دنیا و دین دولت است

از علو رفعت تو آسمان را غیرت است ۲ — وز جمال طلعت تو مشتری را خجلت است

گر جمالی ملتی باشد که اخلاق ترا ۲ — یکتنا می دین و را دی شرع و همت ملت است

خصلت و اندیشه پاک ترا خدمت کند — هر که در آفاق نیک اندیش و نیکو خصلت است

هر کسی حیلت کند تا چون تو گردد نیک نام — هر که بقوت بود تدبیر او در حیلت است

آلت افعال دولت کلک ملک آرای تست — گردکار است اگر افعالش همه بی آلت است

کثرت بذل ترا در قلت و افلاس خلق ۲ — آن اثر باشد که عفو و حلم را در تربت است

مدتی شد تا مرا حادثات روزگار ۲ — بر دل و جان کثرت هر مختلی از قلت است

که با غفلت در باب نظم و کان نثر ۲ — خاطر ایام را در حق با صد غفلت است

گر چه هرگز در مصافی صولتی ناید ز من — هر زمان با من حوادث را مصاف و صولت است (لغت)

عیش شیرین تلخ گردد هر کجا عطلت بود — عیش من گر تلخ باشد عیب آن در عطلت است

هر که در عزلت بود از وی نجویند انتقام — انتقام چرخ با من سر بسر در عزلت است

از اجل مهلت نخواهم که ناید نزد من — با چنین غمها که من دارم چه جای مهلت است

جمله و تفصیل احوال تو در اقبال باد

با رجوع هر چه تفصیل است سوی جملت است ۲

ه

ابا مجدت و برّ و کرمت معروف   خط علوم و ادب را شمایل تو حروف

رشید ملک ادب عمید زین الدین   ۲ چو دین بهر صفتی کز ثناء و در موصوف

محل کلک ترا رتبت زمین و زمان   بیان نطق ترا قوت رماح و سیوف

بدین محل که تویی کم ز رتبت تو بود   اگر دوات ترا ز لف حور باشد صوف

شنیده که اعجوبه ساخته شد از من ۲   ستارگان سپهر و زمانه وقت صروف

چو در صنوف معانی مرا نبود نظیر   چو در رسید مرا از بلا صنوف صنوف

بمن رسد همه جور از زمانه پنداری   که قصد او همه از بهر من بود موقوف

همیشه رنج و عنا در صفات حال من است   چنانکه در صفت ایزدی رحیم رئوف

اگر اسیر حوادث شدم شگفت مدار   بمهر و ماه رسد نکبت خسوف و کسوف

ز خوف بی درمی چون زیم درین ایام   که حال فضل تباه است و راه جود مخوف

بخوان دعای مرا بس بجو ثنای مرا   که نام محتشمان زان ثنا کند معروف

پناه من ز صروف زمانه مجلس تست

همیشه باد مکاره ز مجلست مصروف

ه رخ تو روز ظفر است و زلف تو شب داج   برید صبر مرا تیغ عشق آن اوداج

منم که روز ظفرم زمان زمان گردد   ز عشق روز ظفر تو گونه شب داج

چو حاجبان سر زلفت سیاه پوشیده است   چو شب روان دل و صبرم همی کند تاراج

رخ تو شحنهٔ عاج است و دست فتنه برو   ز بهر بردن دلها و خط بخت سناج

بصحبت تو که خواندم تمام دفتر عشق   ۲ چو دیده دیده خط ساج و تخته از عاج

چو روی خویش نمودی مرا صلاح مخواه   بهیچ حال نخواهد کس از خراب خراج

مرا ز بیم فراقت چگونه باشد دل   ز بیم باز چگونه بود دل دراج

تویی که تا بوجود آمد از عدم رخ تو   همیشه دیده و دل در خصومتند و لجاج

منم که تا تب بدیدم شده است دیده من   چو نقش چهره چون دیبهٔ تو پر دیباج

لب و دلم طلب و چهرهٔ تو شتافتند   چنانکه ملت و دولت بشمس دین محتاج

نظام دولت اسلام و سنت اسلام   نهاد بر سر اسلام و دولت افسر و تاج

اجل محمد بن طاهر الحسینی کوست   بجنس مجد و جلالت زمانه را منهاج

ثناش روضه و الفاظ شاعران باران   عطاش کعبه و آمال زائران حجاج

کهی کند بسخن فضل صاحب استنباط   کهی کند بسخا جود حاتم استخراج

نمونه سخن او نوادر فرست   ۲ نتیجه هنر او معانی زجاج

خجل ز مدحت لفظ تو اخطل و اعشی   دژم ز مادح او حاذق سروش و عجاج

امید را ز عطایای او بود سیری   ۲ نیاز را بجوال بذل او کند اعلاج

رواق دولت او هست خالی از حدثان | براق حشمت او هست خالی از معراج

صناعت ادب از فضل او گرفت خطر | بضاعت هنر از رای او گرفت رواج

زهی بفضل و معانی خهی بعلم و بعدل | ستوده در همه عالم چو اعتدال مزاج

خرد لب است و در آن لب عبارت تو سخن | طمع شب است و در آن شب سخاوت تو سراج

عنایت تو دهد هر ضعیف را قوت | فصاحت تو کند هر فصیح را الجلاج

مثال دولت و بدخواه تست آهن و موم | نشان حشمت و بدگوی تست سنگ و زجاج

بشرق و غرب جهان ناشران شکر تواند | ز شاعران طبقات و ز زایران افواج

طبیب علت افلاس این زمانه تویی | ز مجلس تو بود خلق را امید علاج

ز حضرت تو بجا حاصل کنند عدل عمر | اگر بظلم گراید زمانه چون حجاج

قلم بدست تو نساج دیبه سخن است | بجز نسیج نبافد همیشه این نساج

همه ظرایف فضل و هنر نتیجه اوست | بهیچ وقت نبرد از این نتیجه نتاج

مگر عجب گر آرم بمجلس تو سخن | بسوی کعبه بود لامحاله رغبت حاج

گرانه چو لایق بود مدیح و ثنا | گرانه اسب چه باید رکابی و سراج

همیشه تا که بماند زمانه بی افلاک | همیشه تا که بماند ستاره بی ابراج

ستاره بر سر عمرت نهاده ز کلاه | زمانه بر تن قدرت فکنده اند دواج

زمانه بر

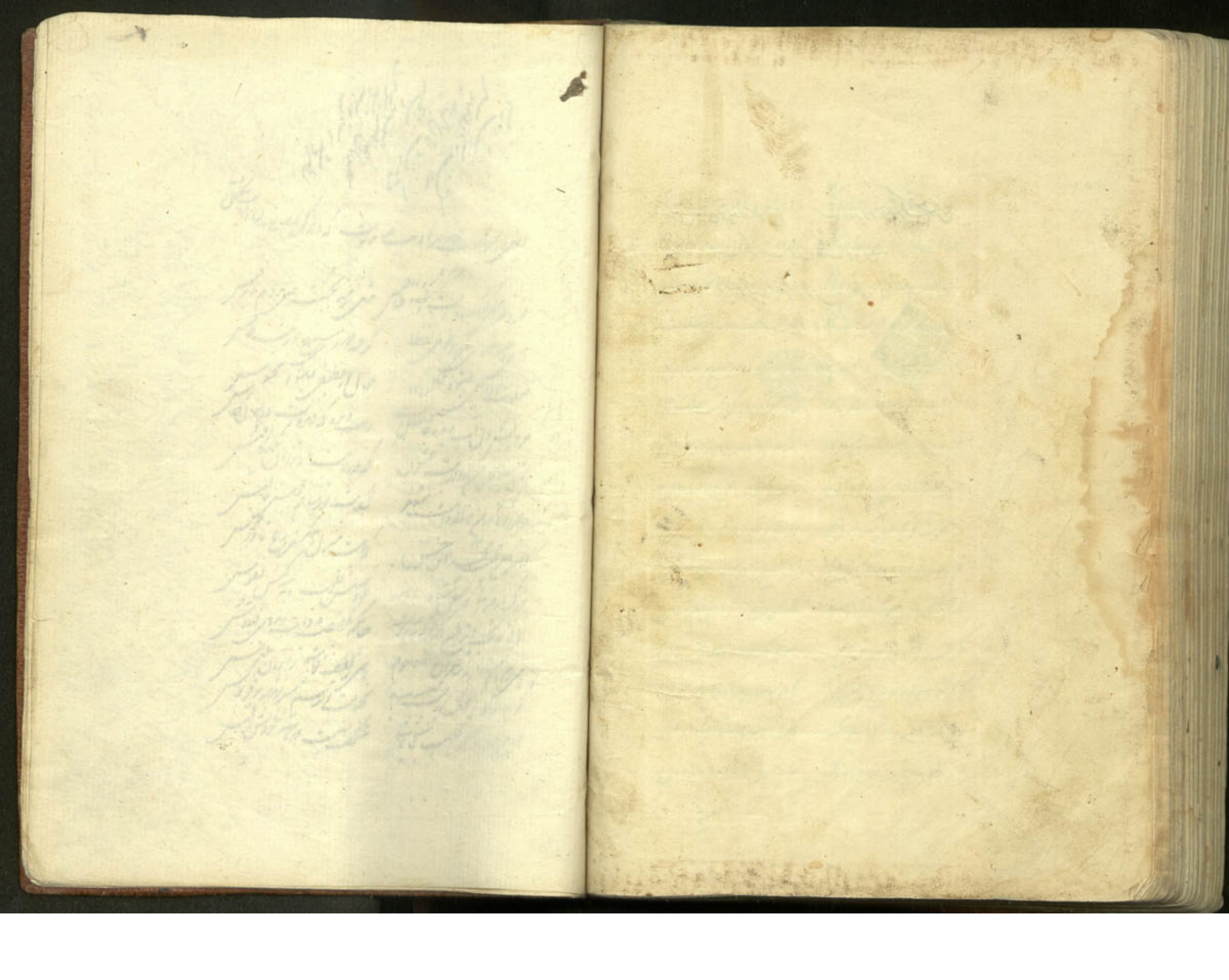
[illegible]

زمانه بتن هوای تو بنده مطواع | ستاره زیر مراد تو مرکب اهلاج

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب

فی یوم پنجشنبه هشتم شهر جمادی الثانی

سنه ١٢٤٦



بعضی از مدرکات قصیده ادیب صابر است که در شکر [illegible]

نور از ضمیر [illegible] است [illegible] طاهر | [illegible] بخشد همی [illegible]

[illegible] چهره قهر [illegible] لفظ | کرده [illegible] ز [illegible] طاهر

صفات نور [illegible] همیشه [illegible] | جمال از لطف [illegible] محبوس

مراد از [illegible] آب [illegible] است | راست [illegible] که [illegible] است

[illegible] عشق | که از ولادت [illegible]

[illegible] شعر | [illegible]

[illegible] محمد [illegible] | [illegible]

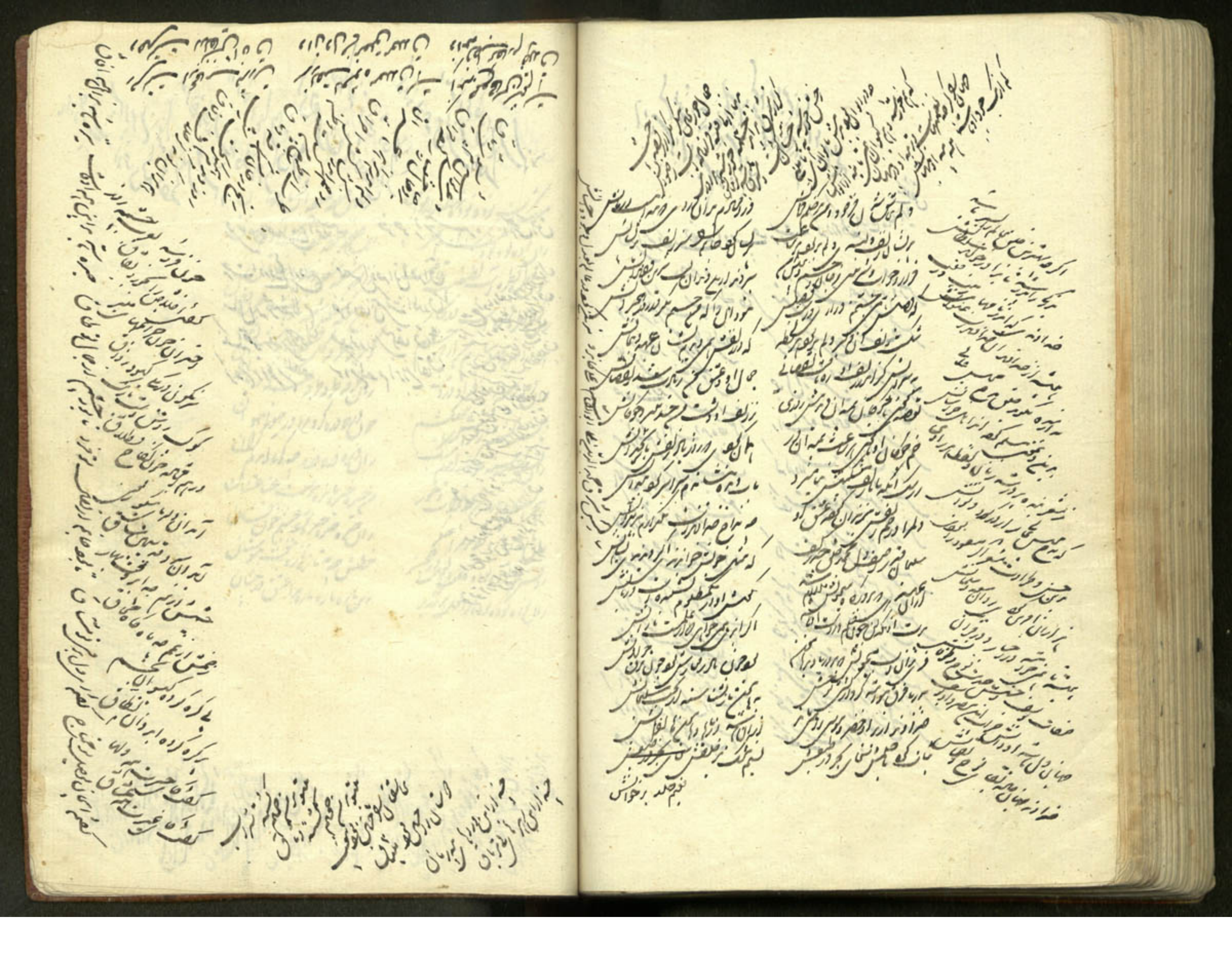
ز [illegible] نقش [illegible] | [illegible] نفوس

[illegible] طبع [illegible] | [illegible] ذات [illegible]

[illegible] | [illegible] لطف [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] خورشید [illegible]

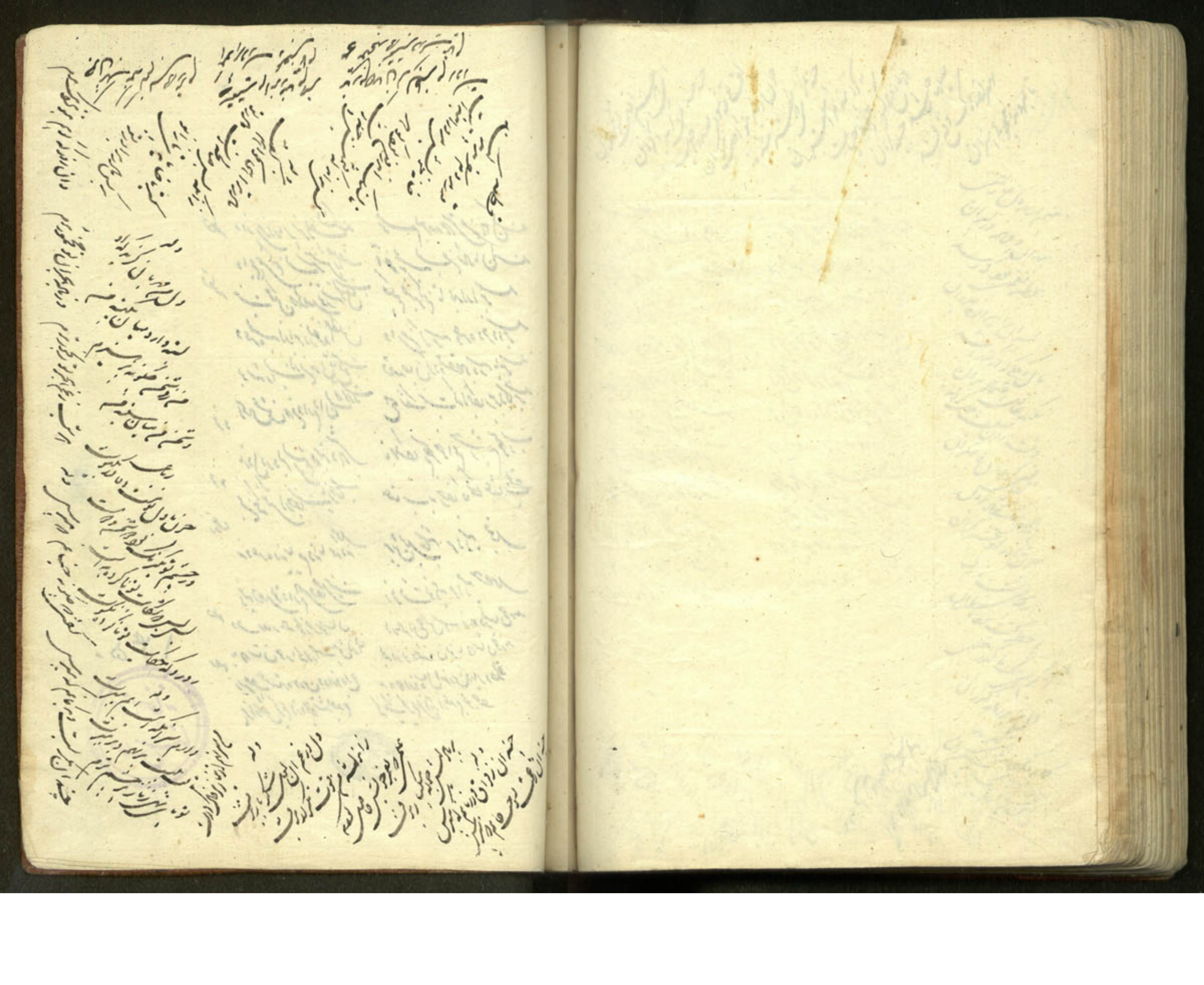


سنگ است توده توده نهادم بر استخوان
زان توده توده کوه کشیدم ارم حجر
خون قطره قطره است لطیف عارضت
زان قطره قطره قطره است در کنار
پر از در وصله دیده ام ز ارمغان چشم
زان وصله وصله وصله ... داد در دلشه
بنشسته تشنه ز فراقش که همچو شم
زان تشنه تشنه چو گاه ...
انجام آتش پاره پاره ز خون ...
زان پاره پاره شد ...
دل در چه توده توده ...
زان توده توده توده ...

زلفش حلقه حلقه از آن ماه تابان
زین حلقه حلقه حلقه تنگ آمدم به جان
در نور شعله شعله بهار بر ارغوان
زین شعله شعله شعله بارست خون فشان
گو طره طره طره گل مشکفام بر بوستان
زان طره طره طره الغیاث ...
خون ذره ذره کرد مرا در هوای ...
زان ذره ذره ذره چه کوه ...
زخمه خره خره پاره پاره ...
زان خره خره ... خون فشان
خطش چه تار تار ... بوستان
زین پاره پاره پاره ... عشق ...

در حرف ... البرسم	خرجو ... سر	...
حرمت اردو ... ارداح	محبس اوصانی لا احداق
سال ... کبعه لام	خرد و ... گشته الحدق ۷
نکمله ... روز ...	حیله نور ... ق ۴
کرم ... لقه	سو ... القاق





قطعه
روزی که نگار ما [illegible] سر زلف شکسته — [illegible] کنند
دایم [illegible] — آفرین [illegible] کنند

قطعه
[illegible] — [illegible] تا [illegible] رسد
وعده [illegible] — وای [illegible] رسد
بوسه را [illegible] — قصه جان [illegible] رسد

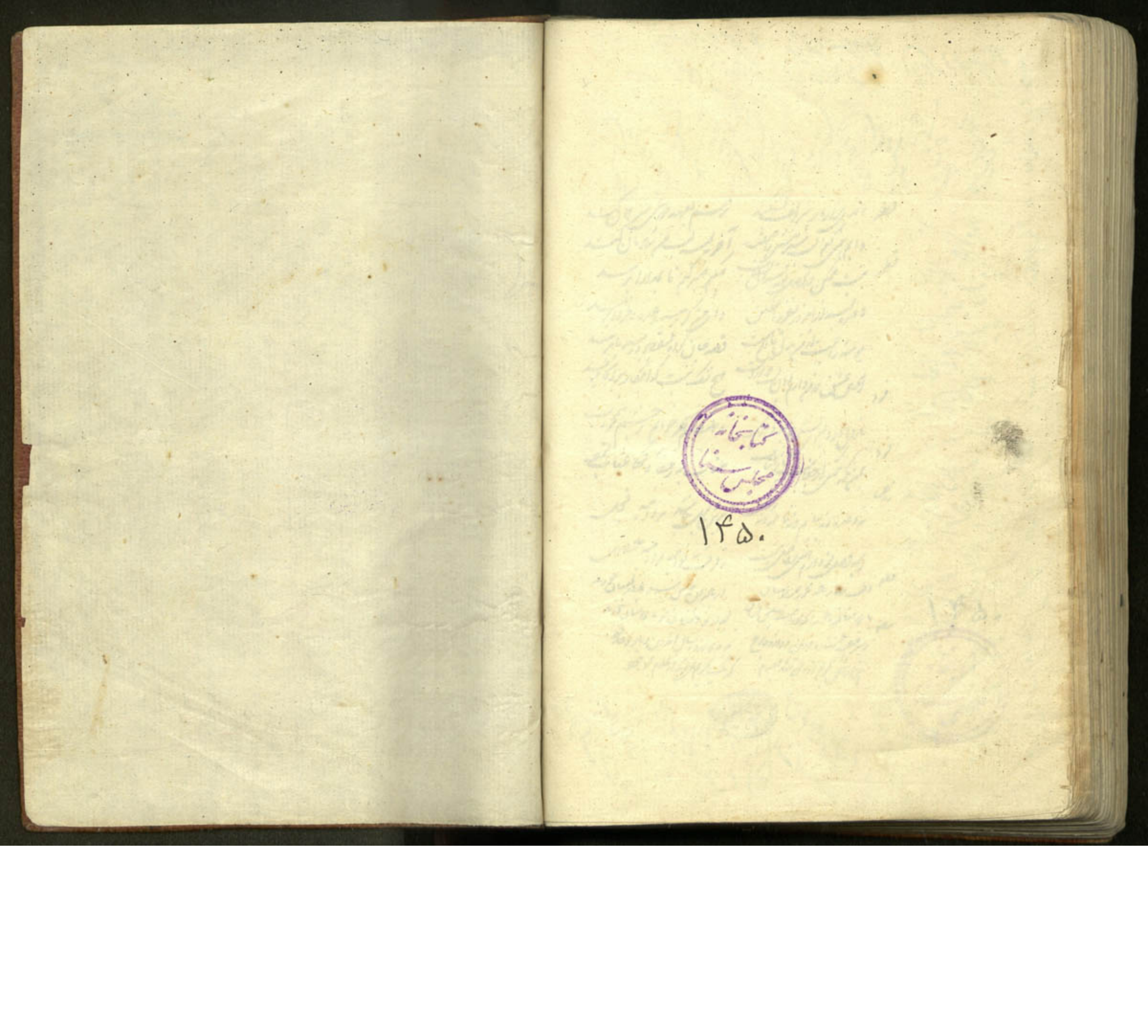
فرد
[illegible] — هیچ [illegible] که [illegible] رسد

فرد
[illegible] — [illegible]
[illegible] — عتاب به [illegible] غماز [illegible]

رباعی
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

قطعه
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

۱۴۵


کتابخانه مجلس شورا
۱۴۵۰


۱۴۵۰

